



و من توکل علی اللہ

و من توکل علی اللہ



خارجہ کا بل

من تصنیفات

و من تصنیفات

و من تصنیفات

۱۲۷۲



M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE7448

بسم الله الرحمن الرحيم

سرنامه برنام پروردگار
بود زینست دفتر روزگار

بنام خداوند جان آفرین برآرنده گنبد روزگار منور کن اختر تاب ناک بلندی دهد طاق کاخ بلند خداوند جلوه خداوند نام ز ملک ملک تا بهای زیاده توانا بقدرت بچیزیکه خواست کنند روشن از چهره مهر و ماه چو شد بگسوی شب روی مهر	بقدرت زمین و زمان آفرین نگارنده نقش لیل و نهار مسطر کن نوشته تیره خاک پناه پناهنده از هرگزنده خداوند ماه و خرد و صبح و شام همه بر خداوندی او گواه برآراست آن جمله بیکم و کاست بگیتی رخ شام روی پگاه بکوکب و پد ز یورنه سپهر
---	---

بیک خط قرآن آورده بر نهاد
ز باران نهمان گهر آورد
گل از گل بر آرد و گنبد ز آب
بیکست پدید آورد بیک دج
بکار که خواب تو اما تراست
زهی کار ساز که از دست جود
خدای جهان پرور و بی نیاز
نرم روم آورده از تیره خاک
سجاک و آتش ز صنعت گری
خود را بجان آشنائی دهد
یکه را کند مخزن راز خویش
یکه را زانو بناج و به نخت
کرمی که ری ریزد اورا لگان
کند بخش روزی ده و پرده پوش
کند قطره را که بر در جبهه
ز روزی آتش از روی آب
ز خاک آورده و پاره پرورش

چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد
ز خار برون کان ز آوید
ز خونها و رو تا خون مسکین
بقدر تشنه ای می خور و راسخ
بر اندل خلق و امانت است
نمود است سسینه باغ و جود
نگهبان دیها و دانی راز
بد و داد روزی و دیه جان پاک
دهد صورت آدمی و پر سیاه
دل و دیده را روشنائی دهد
و گرا بخاری بر انداز پیش
و گرا کند خوار از ظان و رشک
درین خاک تیره گهرائی جان
پروانه جان بعقل و بهوش
به بخش بد و بهیرون و لایق
هوا را کند و آب اندر سیاه
بر انسان دیوان بخش

کند نیر چو خواند افران خورش
 نگردد در پیر و بلند جهان
 چو با لطف خود بر پناه می کند
 باز خورشید گرد یوی نگاه
 چه با لطفش خود آورد روی
 چو بمان آورد بدریا نهاد
 چو کرد قهرش بهاد و شود
 به خرق و شداد بیدادگر
 سزاوار بر پیشی و برتری
 در نزد اندیشه دال و پر
 خبر دگر بگوید از او گهی
 جهان پروردگار ساز همه
 و انجش پروردگار دس
 قدم از صفات قدس تمام
 خود را بر پستی و اوست
 خیزنده عذرمانی گناه
 خداوند جان بخش گیتی پناه

بهتدار و اندازد کم و بیش
 به پیدآور آشکار از نهان
 چراغ هدایت برایش نهان
 گزیند سر فلکش بچاه سیاه
 شدانش چو گلزار و چون سبیل
 بهر سیاهی دو گذر راه دار
 بر آورد از جان نمرود و د
 چه آورد و دهد و بده
 تواند شد آدمی و پر حیه
 به هم آورد و گردید انس و گز
 سرش کرد از سوادش تهی
 به لطف و کرم جان توان همه
 بهنگام و راندگی داد رس
 بودا بین از اول و آخر تمام
 هر یک که پیشش آید به پناه
 بدخواه و دربان گیتی پناه
 دل در پیش بهر بهشتی و گناه

<p>نهد از سر مجز و در قدم بجز حد او بانیایش گوی به نیت هدایت کن آتش جان</p>	<p>براه فنا و صفاتش قلم چه آرد رقم در سبایش گری جهان بکه اکنون براید زبان</p>
<p>در نعت سید المرسلین خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم و علی و اصحابه اجمعین</p>	
<p>نمایش نزاران درود و نجات نار جهان خاص پروردگار شفاعت گرا شکسته نهان ملاذ جهان مرجع جزو کل فروع شهبان شهبان شکن شبه دین ملت شفیع اجم شده از بودا و دو جهان را و جود پرورد سر اسرار نجات نیشاخ نوازش بهر شهبان کلید در مخزن کبریا بودند پراستانش جبین فلک بارگاه و ملک لشکرش</p>	<p>محمد که سر دفتر انبیاست رسول بحق سرور اسرار نبی امین رهبر گریان شفیع اجم شفیع بنیم رسل جراخ جهان مشعل انجمن عرب را شرف افتخار عجم جهان را زانکار او شد نمود سرود جهان منبع کائنات نهایت سبک تا پیرش برین جهان را سر و خاتم انبیا قدیو یک شامان روی زمین شهبان جهان صدف زده پرورش</p>

ستوده شمیم شاه آفاق گیر
شهنشاه اعظم زمانه بی
خوبتر تخت زمانه بی بر تخت
بتاج لاکر چو سرب فراخت
ز بهی شهر یاری خجسته صفات
چو فیروز و گشت بر سحر و بر
بگیتی چو اعجاز اوست نمود
با گشت شهود شق القمر
و بدوست او سنگباران زبان
و در تیره بریان بگوید شتاب
ز انگشت او چشمه زندگی
خمار ریش سر ز دیدگان
هائون شبی کان مردین و دای
بلک مدنی چون علم زد بپای
بجای رسید او که دانش جهات
نظاره بود و ز جادو مکان
ز شربت بودت در افتاد کار

چو تاجی که روح الامیش و زیر
جهان را بفرمان او فرست
سر و سروران گشت با خاک پست
همه دو جهان کوس دین بر نوخت
که ز دام او سکه بر کائنات
بهارا شد از فتنه آسوده سر
نات و جهادات دادش درود
در آمد بفرمان او خشک و تر
سئون در زرقانی در شفی در فغانه
که باز بر آلوده هستم کباب
بیرون زانده با فرزندگی
در قصر او سجده گاه جهان
قدم بر سر برود عالم نهاد
بد و باز شد در گنج گویا
نمود اندران جا بجز نور ذات
که آنچنان جان برود جهان
دوئی را بنمود اندران جا گذار

جز او کس بدین راز آگاه نیست
 درود خدا باد بر جهان او
 نخستین ابو بکر دارای دین
 بتصدیق آن سرور دین پناه
 جهان شد ز عدلی عمر با یار
 درخت جبار زین بر بکند
 سوم بود عثمان شه نامدار
 سچید سرور دین پناه
 جهان کرم شاه دلیل سوار
 ز بارغ ولایت ستوده شجر
 و گرنه همه آل و اصحاب دین

بدین شرح گفتار را راه نیست
 بر آل و بر اصحاب زیاران او
 بکلی یقین کن که در آید دین
 به شرف دین مایه و ستاره
 بود رای او رای پروردگار
 شد از دست او شرف دین پرگار
 جهان حیا آستان و قار
 بر اعجاز او رسم معصوف گواه
 علی و ولی صاحب ذوالفقار
 ز بحر کرامت در فشان گهر
 همیشه عزیزان هزار آفرین

مناجات بحضرت محمد مصطفی استغفر الله عن خطیای

الهی به تقدیس یکتا نیست
 بر صفت که در یای غفران است
 خدا یا به تعلیم تنزیل و حی
 خدا یا طفیلی رسول کریم

بیت رتبه که باشد توانا نیست
 بهر کرم تا که آمان است
 به تعبیل انکام بر امر و نهی
 بشکریم همه کلام قدیم

بر اهل بیت اهل بیت رسول
 که بخش برین بنده رفته و
 و گرنه بگو از پشت در تاه
 چه خواهم بدین روز فرستدگی
 بر آراستی جان من زین تو
 سپان کن که باشد سزاوار تو
 بنارم و گرنه از وی جز این
 بدو نیاز حاجت نه بدی دلم
 به بیاری ام جان داد و
 جانم تو جانم کنده ختام

با صاحب دین و افاضیل بتول
 که در دین و دنیا نباشم نخل
 رنجم بهت چون نام من سیاه
 چه عذر آورم جز سزا گندگی
 که از رحمت من مشغول امید
 که بدوان تو بی بود کار تو
 زورگاه تو ای جهان ازین
 بقبی مکن بسته پا و در گلم
 که از سینه چون گیسوایم نفس
 بدین بخشید و تسلیم اسلام

تتمید الیق و مخرج باو شاه لال کباب

ز کاران بهم شبی چند کس
 در آمدند در سخته ها فران
 ز دین بدگی و غرماندگی
 ز یک شوهر و ز شاه و ز پسر
 ز تیرک گردون زود و پسر

نشستم کجا و می هم نفس
 ز زم و زینیم و زینش و زینار
 ز رسم بهمانندی و وقت
 ز مردان و گردان اقلیم
 که گفتم می و زود و پسر

ز صحرای پرغول و از دشت و دود
ز گیتی نوردان بر مرز و بوم
ز چین و ز توران و ملک ختن
ز دانش پریان و الاثر او
ز اوان درآمد زهر و سخن
بگفتند یاران هم داستان
در انتخابی دیده افت و خیز
بر آرا بیاضی که تابش نوزیم
مرا هرچیزان ماجر او یاد
چو گفتارم آمد بیاران کزین
بگفتند با من که ای نیکو
بماند ز تو یادگار جهان
ندیدی ز بگذشته کانه سخن
گه بر یا بنظم سخن یافتند
بر آنکس که اندر سخن درفش اند

ز دریا و از کوه پر بیم و باک
ز آرزیم و کین و ز صلح و جنگ
هم از زشت و ز نوبت از نیک و بد
ز هندوستان و ز ایران دروم
ز هر کشیش و هر ملت و انجمن
ز هر وجه و ز بیاد و داد
که نوبت درآمد بگفتار من
که تا سنده رفتی ز هندوستان
ز رزم و ز نرم و ز کین و ستیز
ز ماسله بگفتار تو بگردیم
دلجم بملک را بر زبان راه داد
ستودند پررویی من آفرین
تو ای توانی و این داستانم کز
بجاست بود آفرین جاودان
ز دفتر بسی داستان کهن
از آن گفته جان اندیشه یافتند
بدو نام او زنده جاوید ماند

بر آنکه چنین داستانها بگفت
تو هم بر لنگاری یک داستان
بگفتم ندارم زبان سخن
و گفتا فرو شدم دارم همی
ندارم و زبان دل پر هنر
سخن گرچه از پرانم آید
نخواهم که مایم بر آید بلند
کدام آن سخن مانده اند جهان
که من تازه آیم بر او سخن
گر نهنت جان پیشینان
از آن خرمستان شوم خوشه چین
که زبان فرخی تا شود دلپذیر
و اگر کس یار و بخاطر پسند
بها از من خوار شود چه سر
که تا سم چنین نظم سنجیده گفت
و گر خاطرم راز دار سنگی
بیاورم ز قند آن جهان

بجانشین فلک آفرین کرد حجت
بگفتا رواندانه پاستان
که آرم بگفتن بیان سخن
بگفتن دلبری ندارم همی
چرا اینچ میوه آرم بر
و یا از پای باد و سروریت
با این نظم به نظم نادل پسند
که آمدن پیشینان بر زبان
مگر منم بخود دستگاه سخن
بگفتن مرا بر فروزد روان
ز فیض بزرگان پاکیزه دین
زبانم بد لاهی برنا و پیر
ندارم از آن جان خود را نرفته
چه باور کند که کسی اینو هنر
گفتا فرو شد سگ و گویا بگفت
نباست چه پیشینه با بسنگی
نه امید و نه بیم زبان

که بر نام او گویم این نامه را
 ز نامم بخند این سخن می خورد
 مراد او تعلیم بودش و پدر
 بغیر بود کای مرد صاحب سخن
 بنام شمشیر آستان اقتدار
 که نین پس نخواهند دیگر
 بدش بیکه داستان سازگار
 بفرمان آن مرد فریادش
 سر نامه بر نام شاه بلند

بسایم بر پیروی خانه را
 نیک گوشت پیرو سرخ نمود
 که شد و شنید و دیده دل به
 برادر اسفند با گفتار بین
 برافراست نامه را افتخار
 چنان شاه چو تو شاگستری
 و عاودت نامه و وایزار کن
 بجایم و اوان برافرازد و پیش
 بدست گری ساختم از بند

مدح شاه جم جاه کیوان بارگاه

بنام شهنشاه با آفتاب و گاه
 خداوند اورنگ فرمانده بی
 فریاد علم شاه دارا حشم
 بر هفت لبسان فلک همه بلند
 فرازنده جاه تاج و سیر
 بغیر و بی بخت نرفته نهاد

جهاندار و کیشور پادشاه
 فروغ شهبان شاهنشاهی
 بختت سلمان لشکر و جیم
 بدو تاج و تختش همه در جهنم
 بفرمان او چرخ فرمان پذیر
 جهان را بر آستان اهل دوا

<p> بن جان پاک و چو عیسی بجان بصفت خج بقیس بالا نژاد نگر و دلفریزان او نه سپهر نه آنکه آرزو کان بود و نه گناه بفرمان او آسمان بادرام بفرز می شاه خیزد و فر سستایش بریزد بان که انجام زایل نفر برارم این آرزو با صراح آرد گفتار من بمعن چنین نباشد و نا خوش پسند و گرنه بچین و آئین واد کین می نگارم یک داستان </p>	<p> چو دریا بهشت و بلی همچو کاف چو بریم بپاییزی پاک اراد بما آید سلام او ماه و صبر نه با خضر نکیش اندر کند بود چنین را بر مرادش خرام سرا پا چو این نامه شد پر گهر ظفر نامه عنوان او نام یافت نباشند بر عیب من عیب جو نگیند پیچاره در کار من علاقمه از تر عیب من بگذرند بجانم ز نخست آرد یاد پسندیده از گفته راستان </p>
---	--

<p> آغاز داستان شاهی و رایان بکایستان و نوبت شاه شجریع و آشوب روزگار آتشاه نامدار و آوارگی او از آن دیار </p>	<p> از شاهان بکابل یک پادشاه چو آراست او رنگ زمانه بی </p>
--	---

ز دولت رسم شهری است
 ز تخم سفیدان چون نبودن زاده
 نیایش ز افغان یکدیگر
 بایران زمین پیش نادر بیا
 پس از نادر و گردش و نگار
 ز هر سو سران سپه خاستند
 بدگرد شد شکست و فری
 چو دستش از ان کار کوتاه شد
 بشاهی بر آراست تخت و گاه
 خجسته سپید بود خفته راسته
 جو سپه و جوان به زندان پاک
 ز غمش یکدیگر ناله و شیار
 بشاهی لقب کرد و خود را شجاع
 چو نبشت بر تخت فراموش
 ستم بزرگی کرد و آئین خویش
 به بیداد خون جهان ریختی
 ستم بپوشد کشور از دست او

بشاهی می گردن افراستی
 که آراستی تا جهان را بدار
 خود شوهر سپهر بدی و مهری
 می اند میگرد خدمت بجای
 بد و رام شد کشور قندهار
 بنج و کلاش بیا راستند
 بزرگی و آئین و رسم شهری
 بجایش یکدیگر پور او شاه شد
 پذیرفته القاب سپهر شاه
 سپهر را نگهبان و کنش
 در آورد و در دشت تیره خاک
 نهاده بسره تاج گوهر گلاب
 چو مهر از رخش گشت تابان شجاع
 درش شد سزاه از تاج شهری
 پس سپهر نهاده سپهر دین و کیش
 سران را سرور و ارادت یکتی
 رعیت سپهر خسته از شدت او

زن و کوک و مرد و پیر و جوان
 جهان را ز آوارا و پیماناک
 همگفت برکن چنین شهریار
 شکوه از خشم یزدان نهیب
 سران سپاه جهان را دیدگان
 که تیسران هم بگذشت یکچند کاو
 چنانی به پیداد او بر فرود
 بخت او چون سپید پاک را
 ازین درد مردان بر آشفتند
 همه سروران و سران سپاه
 ز مهرش به دل به پر داختند
 ز جان جهان مهر او دور شد
 چه زیگفته آگاه بی آمد بشاه
 به شمع کین بر کمر بسته اند
 رده بر کشیدند از بهر کین
 چنان پیشه آتش با خشم و تاب
 لقبی دادری کرد و بسیار گشت

کسی را نشد دل از و شادمان
 نیرودان بر او خواستندی پاک
 بسینا و آسایش روزگار
 بوگند و پیمان گرفتاری فریب
 از دغاظر از رده و بد گمان
 بر آشفست بر جان او روزگار
 که او کینه بر میر و اعظ نمود
 بر افکند بر فرق خود خاک را
 گفت رنج بر فرقها کو فتنه
 که رحمت بستند بر کین شاه
 ز بهر پیش انجمن ساختند
 بر او کینه و رجان دستور شد
 که شد خیره یکسر و زیر و سپاه
 چو شیران که از دام چیده اند
 پر از اسپ و مرد است روی زمین
 بکین جهنم آمد بمیدان شتاب
 سرانجام در جنگ نبود پشت

<p>بدستور بسپرد تاج و گلین رعان سویی هندوستان رو نهاد همی تا تخت اندر نیایان و کوه گئی می فرزند که آرد گون بخشید کاوس در اچار چکرود چو سمرانیان و راند در نشیب که بر نوش دار و پساند هلاک خود و سخن است و نایار بحرست می خوار بگذارش</p>	<p>همینان مردی بهنگام کین همه تاج و اورنگ بر باد داد سراسیمه گشته از جان بسته همین است آنین و نیائی دوش تا شائے این خانه لاخورد تا بنی که این وادی پر فریب همه جای رنج است این کاخ خاک غم و درد گیتی کن اعتبار همین است رسم و قدارش</p>
<p>گر قمار تی شاه در لاهور آمدن او بحال تباه و برون پناه بر سر این فرنگ با فرسنگ</p>	
<p>نار و بر او بیج بهمان درخت همی تبت بر خورشید جاسی پناه برام بلانایگان او نشاد برندان تاریک زار و نژاد همی بگذرانید تا چند سال</p>	<p>پادشاه شد شاه از تخت و کشت شهبان بر مرز پله رود راه سوی مرز لاهور چون رو نهاد سپیدار لاهور کردش به بند زان بند و زندان برنج و لاله</p>

چو آران او بادری ساختند
 بکاویدنی لقب را ندوخت
 گشتاوند و پائی افرخند را
 چراگاه شد شاه در نیم شب
 بهیفت پریان بی گوشه نادر
 بنجدایگی خوار در دشت و کوه
 بهند وستان یک زمان دراز
 بخشش جهان گشت چون تارنگ
 چو جهان به چاره آمد زور
 به جهان نوازی به پرداختند
 سستروند از روی او خاک شرم
 برخت و صلاح و بدینا روز
 سهم دادگان بود خراش به و
 بگفتند کای نامور شهبان
 بان و بیاساد آرام گیر
 که ما جمله فرمان بران تو ایم
 به تو رسم و آسایش اینجا بیا

نرندان یک رخت انداختند
 که تا خوا بگامش در آمدند
 نمودند زین رگنذر ایدر
 بیرون شدند زندان ریخ
 نه آسپ سواران به پال کار
 بهیراند به راه و می شد ستود
 نهان بود و گنگین بهوز و گداز
 به بر پیش سران فرنگ
 دل میزبان شد به و مبرور
 سر و برگ شمشیرش ساختند
 دانش با آرم کردند نرم
 به آسپ و کلاه و چرخ و کمر
 فرودند در جاده و در آب رو
 بهر جایند آیت زین و یار
 لشکرا را گشت قباد و در جام گیر
 بغیرانیری چاکران تو ایم
 به تو رسم و آسایش اینجا بیا

<p>بدین هر چين جانش آسوده كرو همي بود چند سكه آرام دواز گورنر كه فرمان ده بند بود</p>	<p>ز پنج دغان گشت آزاد مرد بسر بريدك رود كار و راز بفروان او تا در سندان بود</p>
<p>اگره شدن گورنر با و رازين خير فرمان آن نامور سپه داران اين کشور</p>	
<p>ز شسته با او پلان كزين مشه كابل از فرخت دكلاه دوزير و سپه از سپهر خيري گرفتند تاج و گنجش بنور بدستور او دولت و فوجاه اميرش بخواند او را بنام بنود بر گرفتند او را امير از كشور آسوده و بيه نياز سيم مرز و اقليم شد رام او از شاه شده خسته و دنگار نماده سرش را سپرد او ري پریشان دغا لان برنج و پود</p>	<p>كه اي نامور مرد با آفرين شد آواره از گروش هرفواه نمودند بربان او چيرنگ بر او تار شد تابش ماه و سحر فزان آسوده مايه و دستگاه بزرگان و خودان از دغا و كام بفروان او جمله بسا و نير سپاه و رعيت آرام دواز فلک گشت پايه بركام او با واري شيرون زانديار بوسه تو آمد سپه ياد ري پناه خوراز بارگاه تو كز نو</p>

<p>که کرد آسمان تاج تختش تبار که شد شاه کابل بسان پری ز نیروی من داد خود خواسته که باشد بکام خود او کامگار بگوشند در خدمت او بجان نباید که آید تنفش را گزند توانم به تیار او چاره کرد که میان با چاه و با آب رست فرارم سرش را بآن نیگاه فلک گشت بکام دل کامران بگردش در آمد مرا می و جام</p>	<p>گوزن چو آگه شد از در شاه نه کار آنگهان برگرفت آگهی به بیجاگی چاره نداشت به چشم باد داد آن نامدار روان کرد و فرات لبی یلان دلش را نماند در غم نماند نماند بر جان او هیچ درد بر ارم بدیدار او آرزوست کنم به نیازش گنج و سپاه چو این فرده آمد به او و سران نشستند با فرخی شاد کام</p>
--	---

وز و گوزن پیاور به بند و تاج شاه را
گنج و سپاه در وانشدن بر نیگاه کابل پناه بند

<p>شکوه سر آورد و پر شاخار ز شبنم فلک گشت الماس ریز ز گلپای رنگین چو طاقس باغ</p>	<p>سردی چو بگذشت و آمد بهار زمین سبز و خرم به ارم خیز نهمیزه میدان و صحرا و راغ</p>
---	---

گورنر ز کنگره بر شد پیران
بسا نیکو اید ز سپهر سحر
سیکس ماه نیکو قلم زده بیا
ز عمارت پر گویا چندان گنج
پیران دست یک لشکر نامه داد
ز بسیار پاسبان و انبوه و پی
بشکر کجا بود نامون و کوه
گورنر آن شوکت و فروجاء
در آمد با قلم بند و مستان
چو سپیده شد چتر زاه دران
خروش آمد از دید بان بهم
با آنکه می تابد از سوی راه
چو شاه و پلان آگهی یافتند
بره چون رسیدند نزدیک تر
برضا را و شاه چون بنگرید
سپهبد چو بر روی نشه دیدند
چهار تار و فرمان ده نامدار

سوسه شد اند بهر دیار شاه
پیران است زبان قوه نامور
بشیر شش ماه چرخه کار و بار
چنان چون به سر و اندر انداخت
ز مردان گزیدان واسطه کار
زین وزیر پادشاه پسر زین
ز پامالی اسب و مردم ستوه
بفرخندگی کرد ز بدوی راه
به بخشید کام دل و دستان
به لود بیاند نزدیک شد سرفراز
که پیداشد آن ماه پیکر علم
به میان سپهر پیش همچو ماه
پندیرای او پیش نشاندند
پدید آمدند چهره نامور
یکه آفرین بری او گسترید
فرود آمد از اسب داووش در
بدیدار گشتند چون کامکار

بفرخندگی فرخ و شاد کلام
 شه از مهر خند پیش آن پاک چهر
 پور خود را او پشت بگفت و بر
 بسی رفت از راه و از آن بود
 بر او افتاد از سپیده خشم و
 یکدیگر بزم پاکیزه آراستند
 نشستند یکدیگر بارود و می
 شیرین سبزه گشت چنگ و ریاب
 چه یکدیگر مجلس شد آراسته
 یکدیگر نوزده را به بزم اندون
 سپید به دو گفت کای شهریار
 بفرما که تیمار داری کنم
 چو این فرود ره کرد و گشت شاه
 پیکر سپاه چو می سپید بر آید
 در آید از سبزه می شود بیار
 از آن شد و زمانه آن برچو کرد
 سرتون آمد پیش تو چاره راه

گرفتند آنگاه آرام و جام
 زمر کب فرود آمد از راه
 به هر دو گشتش بیان جگر
 ز مهر و دارا بگفت و شنود
 سراسر پرده تا تا سر کاخ نور
 با سودگی جام می خواستند
 بر آئین جیشید و کاوس و کمر
 بهر اندرون را نه جام شراب
 غم و زنجیر و در نی شد کاسته
 ز ترکان بر خواره بارید خون
 بیا و چشمه غم روزگار
 بکار تو خد متگذار می کنم
 بهر اندرون تازه شد خوش شاه
 سراسر پرده پر کرد از روی آید
 که ناگاه گردونش بر باد آید
 دزان خیرگی آنچه دستور کرد
 که سستی سپیدار گشت پناه

بهندوستان ماندم از خشکی
امیدم که با من کنی باوری
چو خسرو چنین گفتنی با سرود
چو بشنید گفتار شه شیراز
بفر کلاه تو ای شهریار
بفرمان شه چاره سازی کنم
فران آورم یک سپاهی جوهر
به اسب و سلاح و همه خواسته
در آرم بخدمت سپاه شاه
بکابل در آید چو شیراز
غم و درد از جان بپوشد و رابد
بگفت و برآمد ز درگاه شاه
در آنجا یک بزم آراست کرد
دلیر و سرور و دران فرنگ
به پیش سپید قرا آمدند
سپهبدان و سردگای بخودان
شه کابل از کشور و کیم مالی

پیشان بعد رنج و دلبستگی
که گریه به بدخواه خود و دوری
سپهبدان از گوش جان می شود
فرادان ستائید و گفت از نیاز
بود جادوان سایه بر روزگار
بدشمن بی ترک تازی کنم
دلیران جنگی لبان بر سر
بگنج گهر چیده آراسته
که سازند بدخواه شه را تباه
رساند شه را بر آن گاه پر
همه کشورت از تو معمور باد
سوی خیمه خویش بگزید راه
بهمان از نزدیک خود خواست کرد
که بودند بادش و هوش و تنگ
که لیست بر ترک تازی آمدند
گزمیه دلیران گرد و کوران
شد آواره با در و درنج و دلبستگی

<p> چو بیچارگان چاره از من گزیند نخواهم که گرد و زمن نامید بگفتار از من شما یار کیت در آن نهادند پاسخ به بن ز فرمان فرمانروا نگذریم بفرما که فرمان پذیریم ز نیت بسی آفرین خواند بر انجمن خورشید یاسی و نغمه پیچ رود با لوان نصرت بر آراستند سر خوان نشسته با یکدیگر بارام گه رخت آراستند بر آمدند برین کله آفتاب </p>	<p> یکدیگر را و جوان بدینجا رسید برنگ او بر این سیاه و سپید بگوئید با من کنون و فی حیت چو فرمانروا بر سر و این سخن بگفتند کسیر که ما چاکریم سپیدی و حکمرانی تراست سپید بسی نهادند زین سخن بفرمود تا خوان در آمدند و در آمد یک خوان دلخواسته سپیدار و بر سر و زی نامور بنجورند و دلخواه و نیت داشتند سحر که که از رخت شکین خواب </p>
--	--

سپاه خواستن و لشکر آراستن گورنر
 نامدار و دستور کمانش بهادر را بر
 سپاه و راندن سپاه

نوشته از روان که در بر و چو رود	سپیدار و فرست از خواب زود
---------------------------------	---------------------------

زو بجای و از میراث و مرد و وار
 به بنگاله و مرزهای دکن
 بفرمود فرارسانند زود
 در آیند بر درگاه من فرار
 بهر جا که فرمان او در رسید
 بفرمان سالار بی مر سپاه
 ز هر سو در آمد سپاه و قشون
 فراوان سپه پیش او آمدند
 ز گرد سپه تیره شد آسمان
 ز انبوه مردان و آتش و سوار
 سپه داران از آن لشکر نادر
 سپه داری آن سپاه دلیر
 بدستوری شاه بخشش
 بفرمود تا گوش روئین زنند
 بشه گفت ای خسرو نادر
 بچنان جمله فرمان بران تواند
 سپه دولت اندر کنایه تو باد

زاجمیدانند و روان مرز نادر
 بمردان و گردان شمشیر زن
 بهر جا سپاه و سپه دار بود
 نیاموده اند ران شب و فرار
 نیارست کسی در بنه آرمید
 بوی سپهید گرفته راه
 برآمدند و شمرودن بیرون
 کمر بسته و کینه جو آمدند
 زمین پر ز مرد و هوا پر بسان
 نفس از دلبست راه گذار
 کزین گروه شمشیر زن چهلزار
 سپرده بکناش شمشیر گبر
 بکیوان سرد فرافراختش
 سپه شاه را سوی کابل برند
 و وزیر من و این سپاه و سوار
 بتن بنده بندگمان توانند
 فلک یار و اختر بکار تو باد

<p>سوی کشور خود علم بر فراز به فیروز خندی ز بخت مپی ز پیلان و اسبان گلچین و گهر سپهر پرده با خیمه های بلند بوسه بدیده آورد آزاد مرد شهبه انجم از خیمه گاه بخش بغیرین کبدوم بوق و کوس</p>	<p>برو بر سر و شمشیر خود باز فروز و لغز تو تخت شاهی ز رخ و سلاح و کلاه و کمر زگر تر و نی با بسیار چند بهر شاه را داد و پدر و کرد سحر چون بیا کرد زین درخت بپوشد زگر و سپهر آهوش</p>
--	---

روان شدن شاه و سپاه از کشور هند
 براه سند بجزیمت کابل و قندهار

<p>برادر خروش را درو بلند چناندار و دستور و خیل و سپاه ز تابستان و ز نعل سوار روان گشت خسرو بد انسان بره بدان فرد فیروز مندی و جاه وزیر خرومند بیدار مغر بشه گفت ای خسرو کامگار</p>	<p>کشیدند زین بر کیت و سمند سویی سند کرده اند آهنگ راه بپا پر ز برق و زمین پر شرار که بر چرخ باشد همه چار و ده بغیر و ز پور ز و سپهر پرده شاه ز روی خرد چاره خواست نثر بخوابم ز لشکر کبی نامدار</p>
---	---

گزینید یک لشکر تندرست
 بره اندر از تاز و گله لغت
 بگیرد بدشت اندرون راه کوه
 زد دستور چنان شاه بنشیند گفت
 گزین کن یک از سببان همان
 چون گفتار دستور شد و پندیر
 ز لشکر گزین کرد یک نامدار
 کجا نام آن نامور و بیژ بود
 بدو گفت دستور کای تیر توش
 هر گشته اندر آن سوی آب
 چون بر کوه خبر گذر آمدت
 زد دستور و بیژ این سخن چون شنید
 که چیت بر لبست و بر زمین نشست
 چنان را بدوش نگاهداری نهاد
 نداده و نزد یک خیر سپاه
 سپاه و سپه داران کوه بار
 نه را می که درینند بر دشمنان

در آید بره تیز و چالاک و چیت
 شتابان سوی کوه خیر رود
 شود جان بدخواه خسر و سترو
 که با و برای تو اقبال جفت
 بدو سپاه و پیران سواران
 به تدبیر آن چاره ز رخ و زبیر
 بدو و او شمشیر زن ده هزار
 ز گیتی بسی کرم و سر و آرمود
 بگیر این سپاه و از اینجا بگوش
 برو و پدید پویان برادر شتاب
 کله گوشه بر آسمان سایه ت
 همه گفت او را بجان برگزید
 خود و لشکر از آب دریا گذشت
 شتابان پیرانند بر همان
 سپاه مخالف بر او لبست راه
 ندیده راه مرو و رود گذار
 ویران و مردان شیر افغان

<p> در آینه و ر کوه و گیرند راه بگیرند بر دشمنان کار تنگ بجه و دوزخ و حیه و بر پشت که بر روی من بسته شد بر گذار سرفی پسند راندی نشد روز شاه چه باد و مان بر سر خشک و تر بجان مرزبان چاکری باغی بسته ز آینه و ر کوه گیرند راه زگر و شکاران ملک پر دختند بهبه ناعا ت قد و لیران سهند سر رشته نگفت یکبار بست خاک بار در بخند و دولت بکام که ادبست حد و اسان و هند سیه کرد آنگ بگر گذار </p>	<p> نه جایی زان آنگه یک سپاه نه روی کجایت و تیر و تفنگ چو زین دافوزی دست کز آه گشته سویی شاه نوشت آن نامه پس از راندن وید لشکر بر راه نشد و لشکرش می نمودی گذر بهر جا که شمع را بیت افزا خشی سپاه و شمع و سوزان و سوار در آن مرز حیا حیه افزا خشی یزد پیر از نشانی امیران سهند در آن بوم بر شد جهان بخت بسته آسوده و سرور آن کلام چو آمد سیم بر لب رود سهند در آنجا سپاه و شمع نامه </p>
---	---

آنگاه شدن شاه و شمشیر شکن از آمدن
 سپاه و کن به سرودی سر جاکین

یک تازہ آگاہی آمد بشاہ
 سپہ راسپہدار سرجامین
 ز گجرات و کرناٹک و دارواری
 بگردان و مردان میدان جنگ
 بفرمان فرمان دہ ملک ہند
 ہزار و دویسہ کشتی باردار
 بہرہہ بگرفت و پرشد بہرہہ
 پہلے تیز گامی پد پد یا نہاد
 چو این آگاہی پیش شد در کسب
 در آمد سپاہ و شہید ز راہ
 و رون سراپردہ چون یافت بار
 نوازیہ بخشید خلعت بدو
 توپت سپاہی و سالار من
 سپہدار این لشکر پیش باش
 سپہ سبز زیر فرمان تو
 سپہ بند پر رفت فرمان شاہ
 بر رفت نوازندہ روئیدہ خم

کہ می آید از راہ دریاسپاہ
 بدشت و عاشیر سیدان کین
 فراز آوریدہ سپہ سی ہزار
 بہرہہ اندرون ناگزیدہ درنگ
 شد از راہ دریای خرامان بسند
 پر از ساز و سامان و آلات کار
 کہ آید شتابان بنزدیک شاہ
 ہی آید از راہ دریای چو باد
 دو ہفتہ در انجا میگہ آر مید
 خرامان زدند یا بنزدیک شاہ
 بدیدار او شد و شد شہر بار
 پے و گفت ای سرور نامجو
 بر سختی و دشواری غمخوار من
 خردار کار بداندیش باش
 بفرمان پذیر می کرد کان تو
 بفرمود خسر و کرد و دلچا
 دم آرند دم گاہ و دم

را ندن شاه و سپاه و گذشتن از دریا براه بولان و
رسیدن بدشت پل آب و گذشتن از آن با مضطراب
و بی‌تورش بر خاستن کاکر و مهراب و ای قلات

سوسه کوه بولان در آمد براه
روان گشت بر روی دریا بی قایم
بکشتی گذشتند از روی آب
نهاده اند بر روی بولان مرور
صدای زواری و برآورد و جوش
برآوردند بر جانب قندمار
همسفره لشکر زهر سو گذر
زدیدار او خیره میشد نگاه
گداز و بیدارش این چو هموم
تیر خاک او و دگر رفتی گذر
همه امیکند که کسان را کباب
ز جوش سپه بنیور و خواب نشد
سهم را نهران بر خیزد گشت

ز دریا گذر کرده یکسر سپاه
سجده که این زورق زندگاز
مشه و لشکر چه همه پر شباب
گرفتند از رود یکسر عبور
در آمد زهر سو بر غن خروش
بسپاه و شمشیر و کرد مرد و سوار
آباد و دیران و هر بوم و بر
یک دشت بے آب و در شد سپاه
ز غیش بلا خیز و بادش سموم
عقاب از بوالیش فرو بسته پر
براد جوش ز تابیدن آفتاب
چه لشکر در آن دشت بی آب شد
بچاره گری اندران چنین دشت

بفرمود تا مردمان سپاه
 دلیران نهرانش بشناختند
 برآسوده شد لشکر از خرد آب
 بیک روز آب از پی رگبار
 بسی سطره و مشک پر شد
 چو یک روز یک شب به بخت گشت
 شتابان برآمدند بخواب از
 چو لشکر بدیدند بولان رسید
 سپه چون بهان که نزدیک شد
 سپه سالار کن بختین آوردی
 زهر سوخته سیل خود و با بخواند
 گفتا که این شاه پر خاش خور
 بگویند و دران ایند و چیت
 همان است این شاه بیا که
 بدو بر گفتند گای نامور
 بزرگی باین خیل واکه تسم
 تو شدت گوانی و سالار ما

پی آب لشکر بجاوند چاه
 بحسبی بسی چاه نیر کا فتند
 سواران و مردان و خیل و دواب
 با سانشین خود سپاه و سوار
 شبان را پت زدن از خفتند
 گذر کرد لشکر از انابین دشت
 رسیدند نزدیک بولان و از
 دمان دراز و در آمد پدید
 به پیدار او دیدند که یک شد
 برافروخت خیار برد او روی
 ز اولل سخننها برآنها برآند
 در آورد لشکر دین بوم و بر
 که دشوار آید بدین رنج زیت
 چه آورد بر ما ازین پیشتر
 از سالاری و سرور پر نهر
 بفرما که با جان و دین بگریم
 زهر سوخته و بدگوار ما

سیر کینه از دشمنی غراستن
 ز بگد می ز شکم ز خیل و مری
 بنده چهل بیان نهادند سخت
 سپه چهار مهابت فسخ غلات
 همه کوه در زیر فرمان او
 ز آفران ه لشکر کینه و سر
 بر آوند از کوه و صوا خوش
 در آمد دران راه لشکر گرفت
 در کوه را بست یکسر ز راه
 دیدانیشه آمد سپاه فرنگ
 شنه از کار مهابت نه خستیدان
 بگویند اکنون که تدبیر چیست
 با پاسخ گذاری پادشاه
 بکارش مدارا گردین بکار
 بگاه و منصب فرست و بی
 شیار گفت ز زانگان گشته شاد
 بشهر نمود ما بر بوی پیراه

ز لشکر و گشتن آراستن
 بروی و جنگی و داد و دی
 بهر و کشیدند خفتان و درخت
 که او بود و فرمانروایی غلات
 سپه سر نهاده بر پیمان او
 بر آشفت آن مرد سپه خوار
 در انجمن در شان و شکوه خوش
 بکف تیغ و زوین و خنجر گرفت
 ز کارش غنیمت بدول پادشاه
 ز بدخواه پر گشتن و زان راه تنگ
 بر سپه اندامدار و مهابت
 بداندیش من بر سر و اوریت
 بگفتند کای نشد و تا جور
 بود بهر از کین دار کار زان
 زان تیغ و خنجر نه پیش روی
 زبان دایرین را کرده یاد
 رسد بهر پادشاه پیغام شاه

گویید که این خشم و آتش چیست
 تو از من همه پرورش یافته
 چرا آری تنگ بسته میان
 پنجم ترا گنج زیاده ز
 میان پلانت کسم سروان
 به نام تو کشورت پایدار
 قفسه سباده بشنید و رفت زود
 در آمد و آن پیش بهر آب گردد
 بدو گفت ای سرور نامدار
 بهم گفت خسرو که فردا برو
 گویش که ای دریا آید به راه
 ترا آرد که ز رو گنجهاست
 همه کشورت را بتو بسپرم
 کیون آدم جمله گفتم به تو
 چو شنید بهر آب پاکیزه راه
 دلش گشت آزاد از کین و درد
 چنین داد پارس که مع بنده ام

ترا این همه داور پر کینست
 ز خوان و ز نام خودش یافته
 درین زده بکنیم خوشتر از آن
 کشای برویم گر این را بگذر
 ز برخواستن ناخوشی به نیاز
 بهانی با مید خود کامگار
 روان شدند نگاه برسان دور
 سخنهای شه علیه بروی بشود
 ز تو دور باد بد روزگار
 ز من برگو کای یل نیکو
 تویی آنکه هستی بمن نیکو راه
 پنجم بخامش تو روان بود
 ز چنان غم و دلچسب گفتم
 که هم از سر پیش پا رخ بگو
 پیام جهاندار کشود شاه
 نه اندیشه کرد از پیر گیم و درد
 چو فرمان بران سر بر افکنده ام

پندیرم بجان جلد فرمان شاه
پرستند کهنم با سروافرش
بگفت و بفرمود یکسر سپاه
یکه رخت پر مایه آراست مرد
نستاده آید سوی شهر یار
نچشم پارسه نامور بر شصند
دوان بهر محرابه کردم خواه
ز آسپان و تیغ و کلاه و کمر
بسی بدید نفر پر مایه چیز
چو سرباز از شاه شکامیاب
ره لشکر شاه را برگذاشت
بجوی قلات آمد او شاه دوان

نه میچشم سراز خط و پیمان شاه
نگیرم سرواه بر لشکرش
گذازد بر لشکر شاه پاره
به پیغام گردا دوید و کرد
دوان گزین گشت با سنج گزار
برخ از طوری بهو گل شکفت
گرا نملیه یک نعلت آراست شاه
زه پیاوردینار و از طوق زر
نستاده و بخشید کشورش نیز
نماشش نعل اندرون خشم داب
سوی کشور خود علم بر فراشت
بکام دل خوشتن کامران

هاتن خیل شاه با سپاه و ر بولان
و بند نمود کاکثر روداب و آن سپاه
و واضطراب داشت پی پی رفتن کاکثر
و گذاشتن آب ره و راه و لشکر

چو از کار مهراب آسود شاه
 بگردان بفرمود کاه داشت چلی
 سپه بر رفتن ز سرمانه گشت
 شهب و پهلوانان کثرت آن
 چه پادشاه برده داشتند
 ز داور و در آید بشکرند
 چه لشکر درآمد دران راهنگاه
 شب و روز نماند نشیب و فراز
 دو هفته بهر خار و بر گوهار
 در آسپه داشت اندک خور
 روان پر زینش یکی در و بار
 جهاندار فرمود کبیر سپاه
 بر آساید از رنج راه در اند
 کزین پیش یک کوه می نامد سنگ
 کجا نام آن داشت بدو است
 زینش می شد خاک است و سخت
 سپاه که لشکر دران سخت راه

پاشد و گریه آهنگ راه
 بفرین آمد کوه حسن رحیل
 همه کوه و مهراب را دانه گشت
 بزین بر کشیدند بر کوه آن
 به رفتن سر را به از آشتند
 درآمد سپه اندرون در
 بسی رنج بر پاشد از خار و سنگ
 بر رفتن سپه داشتی ترکانه
 بسختی سپه میگرفتند گذار
 در میان او خورم و سبزه خور
 سر او شمشیر باغ و بادش باغ
 تر از دودین بوم و پر خیمگاه
 نماند ز سستی به تن مانده
 همه راه بی آب و پر پیچ و تنگ
 که در دل شهر تر سوز است
 به دلش بگر را کند از لغت
 ز مایه بی آب گر و دتبه

ز شکر به تنگ و مشک و مسبر
بگیرند و کیمبره بار آورند
بر آسودن کمر لغزان شاه
سحر چون ازین ضمیمه مشکناپ
بیاگو که از خواب بیدار شد
ز بستر بر آنکس که بر خاک زد
نماند بدانچه یک قطره آب
ز ایندیش شهبان مردم نزنند
بر آنکس که میدی ز گردن و مرز
بدانیش مانی ازین نوع کا
گر آسمان آتش کین و سیه
بسیگفت هر کس بجزرت چنین
یکه مرد آمد خروشان زدشت
بزای هسیگفت و میرفت خاک
که کاکر سر آب را بند کرد
سر هر چه آب شد آب رود
ازین انگهی شاه و کیمبره

ز خور ز خود جلد زین را بگو
در آن سه بخوابش بجا آورند
بر ابر لب رودند ضمیمه گاه
بدون تاخت نمانسته در آفتاب
بدو خواشش آب در کار شد
شما این آب مانی بود
نمودی همه خاک و چون مراب
که آمد ز جوار و شش نوید
که در جانی آب بدست بدو گز
چه از خاک شد آب ایندو دیار
درین دشت کان آب شد پدید
چرا خورد این آب را زین
فغانش زایان کیوان گذشت
سر و شکرش جلد گرد و پاک
همان بند چون کوه الوند کرد
که هرگز نیاید بدین سو فرو
بغ مرگ دیدند اندر نگاه

<p> سودمند و مستقیم مانند آتش و آب شد از تشنگی جان مردم بدست مگر در محله است در نامه مردم تنگی جان که زنده سینه را کز زبان زنده در کمان از پیر و در زان به پیش سار و چرخ کار و کمان از کوه و دران پیشانی آید نمودند کانی شاه نیر و زنجیر بفرما که در مان این در و پیر چو این گفته شاه در گشت کرد گزین کرد و دیگر و بس پیشیار بگفتا به و زرباکا و رسان چو امانت این سر کینه است به پستی به آب برد و بی من چو اگر شده سر بی من کینه و کشته به ساهم سر و در آب فرستاده چون پیش کار و در </p>	<p> چو شاه و سوار و شوار و سوار از سر و غم ایران ننگه از خوار از تشنگی و از آب است آب مردم در افتاد و پیر و زبان از زبان سپه و سوار و پیر و سوار سپه و سوار و پیر و سوار دمان و کینه و کینه و کینه زگر و در و در و در و در که یکم به نیر و آب و آب چند چانه کار را پیش کرد بد و در و در و در و در گویش که ای نیر و در و در ز و سوار و سوار و سوار سپه از دست و نیر و در نیر و در و در و در و در که از تشنگی من شود و کینه بنا و نیر و در و در و در </p>
---	---

سحر گم که خود شید با قی زر
 بجشد لشکر از آن سعد بار
 شتابان برانندند بریان تیر
 از آن راه پله آب و انگوه سخت
 بیک مرد پشمار تو و شاه
 به پیمان و پندم به کوزم و شرم
 در آوردان سوی درگاه من
 بفرمان شهر مردمان پذیر
 به بند گزین خاطر خوشی تا کرد
 بدو گفت ای ستر و پادشاه
 در آئی بدو گاه و بده واس
 که خسر و ترا نادان بهر
 بسو گند پیان نهید با تو شاه
 چو پیشینیه که از آن نامه
 بگفتا که من شاه را بده نام
 مگر چون جهاندار گیتی پناه
 بنده مت ربی و دار بندم کمر

برافراخت بر تخت فیروز سر
 دمان کینور بر عهد قندار
 اشهد و لک و سروران با و ز بر
 سپید و پیر و تن و جان خوش
 به پیش کاکر شاهان در راه
 بهرم پیش را گیتی گرم و نرم
 که باشی به یکی کس خواه من
 به نزد یک کاکر و آند و پیر
 و شش را زانند شیر از او کرد
 چنین است از آن فراتر و
 پهل اندر اندیش بر مدار
 به خوشی زان و زرت بر سپهر
 که دیگر باشد تو کینه خواه
 بگفتار آن مرد بنهاد سر
 ز کردار بگذاشته شرمند ام
 به بخش و بر بنده خود گناه
 دارم بفرمان شه جان و سر

شادان بدگارش ایام ز راه
 گفت و بجه بر شد آن نامدار
 چو آمد در آن بارگاه شهبود
 سر خود پایاسر بر پیش بود
 هر یک گفت آن خسرو قشیران
 سیکه خرده آورده ام پیش شاه
 گنبدی که بدو ایامی قندار
 بمازی که در جنگ کار آیدش
 زادان زهر سو بگرد آورده
 چو نه دونه دارم بدرگاه شاه
 زرق جانش پرازیم شد
 به پیچید روان ششتم و کین
 دل از خاندان کزده و بخار و زار
 ز دشمن تپش گشت آن تنگگاه
 بهایون شاه ابدان گاه و تخت
 ز کار بر این خرده بشنید شاه
 به خود او یک خلعت زر نگار

گفتم خدایم در این تنگ گاه
 خوانان و داند سوزی شهبود
 که سیکه از این شادان پیمان بری
 پرستار وارش گرفت او سجد
 همیشه بود و شست و در گدا
 که به دست کوفت بند و نیکو آه
 که بر پشت بر کینه شهبود
 سپاه چو بمیدان که بار آیدش
 بر روی و خردی خود میدید
 شکستم نه پشت اودا تپاه
 ز تیغ دل او بدو نیم شد
 سبک به نهاده بایران زمین
 نه آواره از کشته رفت بار
 به نیروی بازوی اقبال شاه
 که بگذشت از او دشمن شود گشت
 روان و بدیر کام خود مهر ماه
 که بود او سوار او آن نامدار

<p>می و رود و را می گران خواسته بهام و بهی نموده و سر و سر سوگفت گیتی چو ز به نه شست</p>	<p>هم شب یک بزم آراسته ز شب آسودگامانی نمود بدین کامانی چو شب درگذشت</p>
<p>روان شدن شاه یقین دارد و روانی دارد و جلوس شاه بر تخت بغیر و زی بخت</p>	
<p>بر آورد و رخ از گنیم پلنگ بر آراست از رخ و تاج و گناه بتزین آمد دم کمره نا بر انداخته و آن سوی قندار ز مردان و گردان برآمد برین بره بستان دشمنان از گریز بجستند بسیار کم یافتند تپی کرد یکباره آن مرز بوم که هر کس از دی نشانی یافت بغیر و زندی برافراخت سر در آمد جهاندار و هر قندار</p>	<p>چو زمان ده تخت فیروزه رنگ بگردون برافراخت زین کلاه بفرمان سلطان کشور کشا شه و سرداران و سپاه و سوار بفرمان شه یک قشون گزین بر انداخته از پیش شه تند و نیز بجستی دمان زود و شتافتند بشنیدند کان مرد با بخت شرم سوی کمر سک و کچ و کمران شتافت ازین آگاهی شاه فیروز فر بغیر و زی و فرخی کامکار</p>

<p> در آمد بشهر انداز سوئی راه همه لشکر بند ز صحت و ریج دور دو هفته با سوادگی بگذشت بیایان نشان بردشت و کوه نهادند گردن بفرمان شاه همه شمشیر و کشت بپوشه رام شد بفرود ناگاه آراستند بپستوبی بود کای نیک را بر آرایکی تخت باز یب و فر یکیک تاج پرمایه گوهر نگار یک بزم آراسته چون بهار بخون سوردان و سپاه مرا تا نشانان را در آن بارده وزیر خردمند نیکو نهاد همه سازشاهی فراز آورد بروز بهایون شمشیر نامور ایران شاهی در آمد ز راه </p>	<p> که آید به بیج شرف مهر و ماه بشهر انداز آسود و آرام کرد سپاه و بنده جلوه آسوده گشت ز هر سودا آمد گر و ناگر و ده بجان برگزیدند پیمان شاه فلک با و در و چرخ بر کام شد همه شمشیر و بر زن به پیر استند در ایران شاهی پیر و از جا چنان چون بود و در ناچار که باشد پندیده تا حصار بر آرایه جشن من ای نامدار که بینند فر کلاه مرا بد رویش محتاج دینارده بفرمان شاه جمله انجام داد چرخ فرخی روز فرخ گزید بر آراست خود را بناج و نگر تجارت به خسر وانی کلاه </p>
--	--

برادر گنگ فرزند پی با نهان
 بزرگان و خورده ان و سالار
 جهان بر سر شاه می نشست
 جهان شد بنفشه گی بر خوش
 دران چنین از هر قد شگري
 برام شگري ز پرده شده سنج
 به دهر با چرخ گوهر گنگار
 رنم زد عطار و بفرمان شاه
 کمر بسته بهرام چون چاکران
 زحل روی غم را بر اندود قیر
 زای دل افزور را شگران
 از ان خوری تا که در سر قناد
 ماندند با کام دل تا دو ماه
 همه مرزبانان داور زمین
 درآمدند بر سبسی تاج و ساو
 نه سر باز شد باز گشت
 شه از جشن شادی چو آسوده گشت

که در حدیث آمده است که از شکر و عسل و گلاب و روغن و انار و زعفران و کبریا

فلک پای تخت را بوسه داد
 شمار آوردند گنج و گنج
 گدایان انان تو و انان
 که بر آسمان شد فلک را کاش
 کمر بسته آمد و ان مشتري
 بنده ی جهان جهان کاست
 رسیدند بهر گنج شهریار
 گیتی ز درگاهش پناه
 درآمد بخدمت پرستی دوان
 زمر شد جوان با زاین چرخ پیر
 گذر که به از گنج کبکشان
 مراحمی لب جام را بوسه داد
 جهان بان دو دست و خیل و سپاه
 به سودن بر آستانش جبین
 ز رو سیم برگشته در چرم گنگ
 سواران و کسان همه قد رست
 سحری غزنی و کابل آسوده گشت

دستور و بایر و دران سپاه
سپید ابرو جانکوب دوزیر
بفرمان شهنشوی پاران
سپهناپش توند بر روی شاه
بفرما که فرمان گذاریم ما
جهاندار بر سر روی را که پو
گفته که ای تره شیران من
بپوشینه پیشم رسیده آمده
بدانیش من در پارس است ویم
زمینان زبون گشته ناچار و
قشون ما که در لشکر دشمن است
بخزنی یک پور او کرد جا
وگر پورکان نام او که است
خود او مانده تنها میدان جنگ
کنند است بکام کین جوان
سپهبدار و دستور نام آوران
گرفتند بر شهر یار آفرین

یکه آنجمن کرد در بارگاه
وگر نامداران پیرنا و پیر
که بسته خد متکذرا آمدند
که با و ابتره تاج و گاه
بفرمان شهنشوی سپهبداریم ما
سپهناپش چند انکه باید ستود
و لیر و پیر شیر گیران من
ز کابل بمن آگهی آمده
و لشکر گشته از ترس تنیم و نیم
در آمد بدو زنند بالا حصار
بخواه ما و سپه با من است
بپاداری و فرو بست پا
گنبدان راه در خیر است
بنا خواه و خواه از پی نام و رنگ
بر آن یک لشکر راست
شادند بر پا سخ شهنشوی
گرفتند تو سواد کلاه و کین

سپه بر فرازیم و جنگ آوریم بخم کندش و آریم بند سپه خانانش بدست آوریم دل شاه زندانیش ازاد باد	چهار ابرو بدخواه تنگ آوریم به پیش جهاندا فیروزمند هر آن بازه و در شکست آوریم لکام تو بادا فلک بر سر باد
--	--

آگاه شدن میر کارشان و تسخیر قندار
و غریمت راندن سپاه بغزنی و کابل باراده
کارزار و آراستن بالا حصار

دمان آگهی رفت پردیاز کنون لشکر آرد بکابل زمین امیر دلاور هم آگاه شد زمین را پ و کا که گرفت آگهی ز بولان و نا که مبار قلات سپه دشت بانان کوه و دره که بن دل سپیدار از قندار کسانیکه از دست من خسته اند ز مردان جنگی سپاه و سوار	که فیروز شد شاه بر قندار همه کشور آرد زیر نگین که شپ را کله تا سر راه شد که شد مغز آنان ز مردی تنهی ز داور زمین تا به خاک برات بیشه جمله پیوسته شد یکسره بر آمد بیرون سوی ایران دیار بکنیم زیر سو که بسته اند فرایم به نزدیکی شد صد هزار
--	--

کفون شاه آن لشکر جنگ چه
 سپید بر این آگهی شد درم
 بسجید کاین چرخ فیروزه رنگ
 چه گردش کند گنبد تیز گرد
 و خویشتان بر آراست یک آیین
 بران سپه راهم باز خواند
 زنده و ایستاده نهاد آورده یا
 یکفرا که آن خبر و کینه در
 به انجوه یک شکر به شمار
 بهر بوم ویرانش انداخته
 بکوه قلات وید اور زمین
 و شد قندار و همه آند یار
 همه خانان که نهدل لبوخت
 چرا سوخته شد زنان بهر رخ دور
 فرادان سپه را به بخشیدند
 به دیار شد یک پناه فرنگ
 بجنگ اندرون و آن سپه چو تیغ

به غزنین و کابل نهاده است و
 زانده نشه آمد دل او به غم
 بهر آشفست بر سن لبان بلنگ
 چه رنگ آورد این خم لاجور
 که بودند پیوسته چون جان تن
 برانها سخنهای بسته راند
 گذشته جفا تا زبید او داد
 و گرانان کینه بر کرد و سر
 دمان تاخت آورد و بر قندار
 سرنیزه از چرخ افراخته
 چه آتش در افکند از خشم و کین
 برو باز شد از بد روزگار
 جفا دیده مهر او بر بد وخت
 بشادی یکی جشن بر پای کرد
 بنام آوردان واد گنج و گهر
 بخنک و تبر همه شیر و نهنگ
 بهار و همه آتش از تیر و تیغ

زمین سوزد از آتش جنگان
 کفن کرد و روی کا بستان
 بگوئید ای نره شیران مرد
 که دشمن فراز آمد از راه کین
 بکین کین تو کند کارزار
 رانی نیابد کس از تخم سن
 کشد جمله را یک بیک زیر تیغ
 بسنجیده گفتن برآید گفت
 بگوئید یکبار بر نام و ننگ
 و گرنه رانی نباشد درو
 چو گفتار سرور درآمد بگوش
 به پاسخ گری جمله بر نا و پیر
 زبان گر چه بادل نبود آشنا
 بگفتند ما بندگان تو ایم
 خدای تو باد اسر و جان ما
 بکین جستن از دشمن شود بخت
 بکین خواستن یک نبرد آوریم

نه کوه آورد تاب آنگشتان
 که آتش زند و در بی خانمان
 چه خواهد پدید از آشتی و بند
 با ننگ شر کرد روی زمین
 ز سر نامداران بر نیز و مار
 نه یک تن ازین نامداران چین
 بجای نیار و بوس و دریغ
 مدارید از دل اندر نهفت
 بهیدان کین چون زبر و ننگ
 درآید سپهر و بر نا بگرد
 ز خورد و بترکان برآمد خروش
 بیارستادند پیش امیر
 مگر هر کس آورد پاسخ بپا
 همه خویش و پیرندگان تو ایم
 بهرمان تو بت پیمان ما
 بهیدان مرد می بگوئیم بخت
 بداندیش را سر بگرد آوریم

بروزانه درون جنگ شیران کنم
مگر بهر در میبند بالا حصار
نهمه خانان را در انچه بران
گزین کن بمیدان یکی حاجی جنگ
بفرما که تا سوی غزنین دست
نگه پانی شهر و آن در کنند
بفسران حیدریل نادر
دو یاز و بی بدخواه تو بسته باد
سپهدار بر چرب گفتارشان
بپایان شایسته کارزار
یک لشکر تازه و چیره زور
ز هر گونه آراسته بندوبست
کنون جنگ غزنین در آمد پیش

از خاستن شهر و آن در آمد پیش

به ششخون نبرد و لیران کنم
یکه استواری بکن استوار
دمان لشکرت را بمیدان بران
جهان کن به بدخواه خود تار و تنگ
رود لشکری تازه و تند دست
به سالارش از جان و دل بگذرد
به دشمن در آرنجیک گیر و دار
سر بد بگلان تو خسته باد
نی پی بر و بر باز و اسرارشان
ز هر گونه آراسته بالا حصار
بغزنین روان گرد و نو فیک پور
پراز کینه چون شیر نه بدست
قلم گردد از در و او سینه ریش

به نصرت شاه از قندار بغرنی کارزار
با حیدر نامدار و انبیا ام حصار پسد پورش
و نقب گرفتار شدن حیدر نامور در دام رنج و تعب

نویسم دین و استان گزین
 سحر چون سپیدار خاور سپاه
 جهاندار با لشکر جنگ جو
 غریبیدن کوس بر شد بکار
 سواران مردان میدان کین
 شد از شور شپور گیتی ستوه
 چو رعد خروشان صدای کس
 سپه چون روان گشت از قندار
 همی راند لشکر پالایست
 و خشین ساز و گرد سپاه
 ز نعل سواران مأمون نورد
 ز انبوه توپ و هجوم تفنگ
 گرانبار گردون بخردار را
 بگردون میدان چو بر خاست کرد
 به تنگ آمد از مردمان دشت و کو
 بر آهنگ غرنین همی راند شاه
 بهر جا که لشکر رستبه فراز

که آید ز هر سو بمن آفرین
 بکین سوی برج کمان کوراه
 سوی غرنین و کابل آورد و
 سپه را برون راند از قندار
 کجیم بر کشیدند بالای زمین
 بجنبید صحرای بلرزید کوه
 بهر صحنه و در گنبد آسپوس
 برو خیره شد و دیده روزگار
 غبار زمین بر هوا ابر بست
 نمودار شد برقی و ابر سپاه
 سر و پشت مایه در آید بدرد
 جهان پر شد از آتش و دمانگ
 بباران درون بسته انبار را
 رخ ماه و خورشید را تیره کرد
 زمین گشته از سم اسپان سته
 به تنگی چنان بشکر کینه خواه
 ز بد خواه اندیشه کردی دراز

که آن پیل تن کو بغزنی درست
گزیده ویراست و پور امیر
نکند و کمان دارد و گزنی تیغ
بر آید اول لشکر از بهر جنگ
به تنزی در آرد و یکے تر کنار
سپه گرو و از رده از دست او
در آید و ن شب گر شبنون کند
سر آن سپه چله اندیشه سند
بر اندند در پر نشیب و فراز
غبار بار بصحر اگر فتنی نمود
نه آدای دشمن فدا می خرد
بر پس نا نگران کس نه پرداختی
سپه و زو شب چت بسته کمر
کهی آوران مانده از دور و دور
ببار اندرون مرد پیل و شتر
بر خست گزین خمیه های بلند
به پیشانی در آن راه حرا و شت

کجا نام آن ناسور حیدر است
بمیدان مردی پیل شیر گیر
سنانش گذر کرده از تیره میخ
در آید به پیکار با نام و ننگ
کنه کار کو ماه شب را در اند
رانی نیاید کس از شست او
ز غن روی نامون چه جیون کند
بدل اندر از بیم جان پر گزند
ز جای کین گاه جو یای راز
رخ مردم از بیم کشتی کبود
برون پیش از مغربان راه و پو
تنش طعمه با کس مان ساختی
کسی با باین نمیرفت سر
کمی کرو افزونی گاه و چو
چه اسپ و چه استر چه گاو چه خر
به ماندگی آتش اندر زوند
ز راه و ز بیره سپه میگذاشت

شتابان بریدند راه دراز
 سپید چون بر نردیکه غزنی رسید
 دمان پیش حیدر رسید این خبر
 نگرددون بر آمد غبار می چو ابر
 سپید ار از ور چو بکشت و چشم
 سپید دید مانند دریا بچشم
 نگردان بفرمود آن نرغشیر
 بنحاهم زاید پی نام و تنگ
 چه گوئید چو نت زانی شما
 دلیران آفتان دین و اور
 همه شور بخان گرو ما گرد
 ز کردار شان نامور شد و دم
 سپید چون بسالاری ی نکرد
 بماندند همراه او در حصار
 شده و لشکرش همچو شیران نر
 روان کرد پیر این در سپاه
 سپید اندر اندیشه کان شیر مرد

نه خواب و نه خوردن نزارام و نماند
 و نه دبار و نه آه و نه پدید
 سپاه و نه آمد و دین بوم و بر
 زمین پر شد از لشکر شمشیر
 برافروختن رخسار ایشان بششم
 بر آورد از کینه بر سر و خروشت
 که بر کینه ما و دشمن آورد کبر
 بجهان چون مردان توانیم جنگ
 بداندیش بگرفت چای و شام
 نکردند با او کسی با و نه
 نهادند سرور بیابان و کوه
 فرومانده در کجایان و نه
 در روز فروبت با سرخ مرد
 تنگ مایه مردان کم از کینزار
 در آورد و نردیکه غزنی گذر
 بگردش یکباره آمد و هیچ ماه
 بر آید روان اگر بدشت نبرد

بکین خواستن فتنه برپا کند
 در اندیشه بودند بر ناپیر
 روان آمد از سوی کابل رهن
 سپهبدار کابل زینان و غور
 همه کینه و راز پنهان نام و تنگ
 چو آن لشکر آید شتابان ز راه
 ز دوسو دلیان پر خاش جو
 ازین آگهی شاه و کیکر سپاه
 ز ادای بدخواه جویای جنگ
 مستون علم بر نه افراختند
 بجایستادند بر بسته بار
 نزمین کس نیاید فرو بر زمین
 ز رنج ره و تابش تند بوز
 دمان با چهره نهان و نه آب
 همه خسته و مانده و کوفته
 در اندیشه مانا چه آید به پیش
 چو خورشید ازین دشت زنگار

ز خون روی صحرای چو دریا کند
 که چون بگذرد گردش ماه و تیر
 به شاه و پلان آورید آگهی
 سپاهی روان کرد نزدیک پیر
 بمیدان نبرد و بدیدار نهنگ
 برون آید از دژ میل کینه خواه
 در آید بر لشکر شاه رو
 پر اندیشه گشتند از کینه خواه
 چه شاه و وزیر و سپاه فرنگ
 به خرگاه و خیمه نبرد افتند
 همه بار و بنگاه مرد و سوار
 دلیران کمر بسته بردشت کین
 همه گشته از ماندگی مند بوز
 نه جان یافته راحت از رخ خوا
 هم از رحمت و محنت آشوبه
 بمیدان از آن دشت کینه کش
 در آید بدشت نبرد مغرب و رون

فرو بشت شب سایبان سپاه
 سپاه و سپهدار از کم و بیش
 یلی بود از سروران فرنگ
 بر جانکین گفت کای سر سپاه
 همه باره و دژ زین بر کنم
 بدو گفت سرور که ای شهیار
 بفرمان او آن گوشه شیرین
 بکارشش بر آنکو که دانا بدند
 کزین بکرد و همراه خود چند کسی
 روان شد سوی بانه دژ و دانا
 خرامان همی رفت بر سان دود
 با همگی گفت با هم دانا
 و لیان بفرمان آن شهمنند
 سبک چست و آهسته و کار خوش
 گوی ندیر بنیاد دژ کا فتنه
 فتنه کشیدند تا دور تر
 بسالار گفتند کای نادار

ز اختر گردون روانه سر سپاه
 فرو مانده بودند در کار خوشی
 نخر و مند دانا با این جنگ
 بفرما که من تا بوقت ننگ
 بدژبان دژ آتش اندر زدم
 بکن آنچه دانی با این دژدار
 برخت شمشیر بر آراست بر
 تومند و تسانو توانا بدند
 فرو بسته در سینه راه نفس
 نهان در شب تیره اندر دانا
 در آمد به نزد یک در بند زود
 یک رخه کشید اندر نهان
 بکار آوردید بدیل و کلان
 گرفته کندین نقب پیش
 بیاروت و با نقب انباشتمند
 وز آنجا بشکستند نهاده بر
 سپه را بفرما که سوی دژدار

چو زش در آینه چون شیر
 زش بود بنجام بانگ خروش
 سپسته از بهر یورش کمر
 ز مردان و گردان جنگی سوار
 بخاکس بر خاست از هر طرف
 بر آید خروش بیا و بدو
 سر پر دایان پر ز پیکار شد
 شد از توپ شد خروشان خروش
 شب تیره و برق آواز توپ
 زمین شد زخم نکا پوسته
 جهان تیره و آسمان بود آ
 گو لقب را آتش اندرز و نه
 زمین را زمین بدید با ف
 بد آمد همه باره و نه بخاک
 بر آن باره از پاسبان برگرد
 دو سو فرود و نه خاک و سنگ
 نظاره زمین چنان در بریت

که لقب آور و باره و نه
 نه بکشود و نگشت آهوس
 بفرمان سالار فیروز فر
 بیورش و آمد بیرون شش هزار
 دلیران همیدان کشید نصف
 بگیر و بمان و بهما ز و بدو
 تو گوئی قیامت نمودار شد
 فلک را از آن صدمه بدرید گوش
 بجان دلیران همه اندر توپ
 بدرید از گلوله خفشان کوه
 که بیدار شد فتنه کارزار
 تو گوئی فلک بر زمین برز و نه
 بلرزید بر خود تن کوه قاف
 بر آمد غبار از سبک تاسماک
 تن و جان او رفت بر سان و دو
 بسی زنده رفتند در گور سنگ
 نراندی بیرون پامیدان و نه

دلیران سوئی ترک تاز آیدند	ازان رخ نه در وژ فراز آیدند
سپیدار حیدریل نامور	لبه حد دلیران پر خاشی غر
در آندوان گردون افراخته	بکف تیغ خضم انگشتی آخته
پوشمیر زبان بسته از سلسله	ویا گرگ افتد درون گله
بشمیر و خنجر بر آورده دست	سردان را همیکه دبا خاک پست
چو برقی که بر سودار و گذر	زند آتش اندر همه خشک و تر
بیا کرد از زخم شمشیر و تیر	بهر داغی سخت یک دار و گیر
گیر ز گردان دست افراخته	بسختی تنه و خسته انداخته
دلیران یورش گرو جنگجو	نه تاب آوریدند بر جنگ او
بر اندن داند و ژبویان ناگزیر	دلیران ازان سختی دار و گیر
دگر باره گردان بانام ونگ	کمر پر یورش بسته تنگ
بتوپ و تفنگ آتش انداختند	یکی برق پر شعله افراختند

بر خاستن شاه کینه خواه بر یورش

و دم و ناکام بر آمدن پناه

پوتند بر آمد ز هر سو غریو	زیمیش جگر آب شد پیر و یو
همی سخت گوله بیان بکمرگ	اجل زخمه میراند بر خود و ترگ

<p> قیامت ز هر سو برانگیختند گوشه دل حیدر نامدار درآمد و مان بادل پرستند چکا چاک زوزخم تیغ و تبر کندش بمردان لکلوگیر شد بگریزان و به نیروی دست خدنگش دل دشمنان جایگزین جهان گرم ترگشت بازار مرگ پدر و از فل رفت مهر پر بدژ اندر از کشته باشته شد بر آنکس که با جان و تن زنده ماند </p>	<p> ز بیرون بدژ اندرون سخند چو شمعیری که آید بروی شکار بدشمن همی اند شمشیر تیز بغرق و بیال و بدوش و دگر بنی سینه را روزن از تیر شد بسی گردن شیر مردان شکست سر نخوش سینه ادا می کرد پی جنب جان شد خریدار مرگ پسران حست بجان پند دگر خسته از کینه بر بسته شد زوژ بار بیرون لشکر برانند </p>
--	---

یوزش سوم و قتل مردم و بند حیدر نامور

<p> سوم باب بر یورش و دار و گیر دلیران پراز کین و سر پرستین شد از زخم توپ و زخم تفنگ شد از دود و خاک گردون سیاه برآمد ز کرمای لشکر نفیر نمودند بز پا و گرسختین بدژ و از کینه جهان مار و تنگ کز تیره شد دیده مهر و ماه </p>	<p> سوم باب بر یورش و دار و گیر دلیران پراز کین و سر پرستین شد از زخم توپ و زخم تفنگ شد از دود و خاک گردون سیاه </p>
---	---

در آمد سپید اندرون حصار
 سحراف از حیدر یل شیر مرد
 بگوز گران سنگ پر کرده دست
 سحراف بر سو بکین تیغ تیزند
 دلیران که بودند همراه او
 بهمیدان سحر جمل آمد بگرد
 به خسته و کشته دگشته بنند
 ز گروان پروان بدژ کس نماند
 سپیدار تنها دران وادری
 بهمیدان شمشیر چون تشبیر است
 تنهایی اند دست یل نادر
 فروماند بر جای خود همچو کوه
 گرفته کردش دلیران هزار
 بر دیویر نماندند نسیم کنند
 سپیدار در بسته اندر کنند
 کشاده در و در به نیروی نبست
 بدژ بر دیو بود از سلطان و سلطان

و گریز میزد آتش کارزار
 جوش شیرینان تاخت اندر نمرد
 سحرافان کرده بر خاک پست
 در آورده در دشمنان رستخیز
 دران رنج و سختی به انوار
 فلک گشت بر جان شان تنگتر
 به تیغ و سنان و بجم کنند
 که فسان تیغ ایمان بر خوانند
 فرومانده بی یاور و یاور یی
 بناگاه شمشیر او بر خاکست
 از آرایه کین بر سحر کارزار
 تنهید ست و تنها دور از گزوه
 که شد تیره بروی رخ روزگار
 کشیدند و کردند او را بنند
 علم شد بران باره در بند
 بغارت بچووند ساکن و زنت
 بسی بدیدند و در دم و در

خداوان زرو سیم و گنج و گهر
ز اسپان رسوار نامون لور
سراسر همه را بفرمان شاه
به بند اندرون حیدر صف شکن
همین است کردار گردان سپهر
گویی ناز و عین است و شادی و نغم
فلک را همین است آئین کار
فراز و بتلاخ و نواز و بگنج
و فایش کس رسم جاه و بدست
چو فیروز شد شه بر آن سرزمین
بزرگان و خوروان همه خیل خیل
نه بر کوه و نامون شهبان و در
و وان پیش خسرو فرزند نه
به پیش سریر شد امور
شه از شادمانی چو گل شکفت
نوازید و بخشید نی بر نمود
بگفتا شما بندگان من ای

ز دیبای ابریشم و رخت زرد
شعرا نی سختی همه کوه گرد
بتازان برودند خیل و سپاه
روان شد بندگان بسوی کن
گه نوش مهراست و گه میز زهر
گهی کین و چکار جنگ است و زما
نماند بجه و بکین پایدار
مستاند به سختی رباید برنج
بپاوارش هیچ امید نیست
همه کشور آمد بزمیر بنگین
بخدمت شاه کردند میل
کشاورز و صحرانشینان همه
پیران پیر و بانیا آمدند
نهین بود و او اندو و سپهر
سه جمل با مهر خود کرد و جفت
فرخورد بر کس بدان که بود
بخدمت پرستندگان من ای

<p>نیارم بجان و تن کس گزند همه مرزبانان بهر پیشکش بغزنی چو شد کار دلخواه شاه گزین کرد از ان لشکر بدار بیامر سپرد و بغزنین گذاشت درآمد ز غزنی فوند سه زور شتابان درآمد بنزد یک او جهان زیر فرمان بدخواه شد</p>	<p>فرازم سپر نامداران بلند دویدند بر وند بر و رگشش سویی کابل آورد آهنگ راه ز مردان میدان کین سه هزار درفش سپه سویی کابل فرشت به پیش امیران یل نامور همین گفت ای سرور ناجو سر رایش افسر نامور شد</p>
--	--

آگاه شدن امیر از تبااهی غزنی و گرفتاری
 حیدر شیرگیر و رسیدن اکبر نامور از کوه خیمبر
 زبردان کینه و زبان و دندان شدن او به پند

<p>درآمد بغزنی شبه کینه و بهلن باره و ز زین بر بکند و ایران بر خیل و هر یک الی نهایی به بدخواه گشتند یار نهادند سرور بیا بان و کوه</p>	<p>گرفت آنحصار و همه بوم و بر بختک و ترش آتش کوه و فلکند بنام روی بیدریغ و ضو به پیچید و از سرخ کار زار نهادند و دل ز مردی و شکار</p>
--	---

به چنپاے پور تو ای نامور
 بمیدان کین جملہ پایان کار
 سرافراز حیدر از ان دگر گیر
 فراوان بکشت و فراوان بخت
 بکوبیدن گرز و کیند کمان
 زبندی و نیروی بازوی مرد
 فروماند از خالشن دار و گیر
 درآمد بتاراج چیزیکه بود
 بغارت درآمد همه مال و زر
 چو این آگهی شد بکوش امیر
 تنه چند نالان رسیدند زار
 بنویان سخن را نسجید پیش
 بهمان پهلوان اکبر نامور
 ره لشکر دید بر لبه بود
 فلک روی میر از رخ برینا^{فت}
 کدام آن چها کارنا پاک دین
 تنشن نیگون گشت رویش کبود

زبندی و سندی دو پانصد نفر
 همه کشته گشته در کارزار
 بشمشیر و خنجر بکوبال و تیر
 فراوان سر آورده با خاک پست
 شد از پنجه دست او خنجرکان
 چو بکشت شمشیر او در نبرد
 تهنیدست در دام دشمن اسیر
 برآمد از ان کشور و مرز و دو
 بهمان گنج نای فرو لبه در
 جهان شد محشم اندرونش چو قیر
 بیک محل بسته تا بوقت دار
 فراز آمد از سوی دیگر خروش
 نگهبان آن راه و کنسار و در
 دل دشمن از دست او خسته بود
 به اندیش بر جان او دست یافت
 بدو زبرد او از سر خشم و کین
 روان گشت خون از دینش چو در

نمودند نالان بصدور و آه
 ز پاندر افتاد پیوش و گشت
 سپایش همه گشته بجا و سر
 همی مرده وارش بدوش و سر
 و می نیم جان است بجا و نوش
 بیابگرد بر سرش کن گذار
 سپید چو این ماجرا بر شنید
 در انداخت بر خاک تیره کلاه
 و افتاد بر سر پیر نخت خاک
 ز در و دو پور و لا و جوان
 به پیش خداوند خاق آفرین
 بهیخواه کای برتر از پیش در
 تو دانی که بدخواه با من چه کرد
 ز جور بداندیش و در و سر
 کی از دشمن در آید گزند
 و اگر ما بداندیش بشود پیکر
 همی خواهم ای و در و در
 کجا بود آن اکبر نامدار

که شد اختر نخت دولت سیه
 از آن در و تپا به پیوش گشت
 بنهاد بر سر و رخ ره گذر
 کشیدیم پیش تو ای نامور
 نه یارای گفتار دارند پیوش
 بهیاد چشمش چنین خیر کار
 ز حیرت گریبان خود بردید
 ز در و جگر سخت بر کرد آه
 بجای گریبان جگر کرد چاک
 همی زار نالید و میزد و فغان
 همی سودر خسار خود بر زمین
 نماند بجا کس تو دانی بسجا و
 جفایش ز جانم بر آور و گرد
 همی نالم از او بر و او اگر
 گرفتار کردش بر زندان و
 بهر جفا خست کردش جگر
 برای زخم و زاری از او بر و
 بر جفا باول بر فگار

بسنی را یگان جان به بخشی به تن
 بزاری در آمد سوئی پور خوش
 روان که دانه دیده خون جگر
 همی گشت زار ای جوان دلیر
 شکستی سرو پشت بازوی من
 نه انم بد اندیش با تو چه کرد
 بجان تو اخته چه بازی نمود
 چرا همچو پیش وافسده
 چو آن ناله ناو خروشید
 بهوش آمد و دیده را باز کرد
 پدر را همی گشت گامی مهربان
 بدردمان یک چاره سازی کن
 ازین گفت او شادمان شد پدر
 بفرمود از بخردان هر که بود
 پزشکان و دیرینه و سوسمنه
 بچاوه گری جمل پیش آمدند
 مشیادی برده در کار تا

به بخشی بمن جان فسرزد من
 بر نه سرو سپیده از دورش
 رخ خود بود او به روی سپر
 به میان چرا آمد سستی بزیر
 بخشی ز جان تاب نیروی من
 سر تا عارت چرا شد بگرد
 چه سان دشمنت حید سازی نمود
 خاتم که خود زنده یا مرده
 ره آورد اندک بگوش سپر
 برخیزا افش روان آب زرد
 بسی دیرانی خوش و شادمان
 تن خسته را جان نوازی کن
 تو گوئی که جان یافت و بگریز
 به تیمار و درمان در آید زود
 طبیبان دانا و دانش پسند
 بدان آن سینه ریش آمدند
 درمان بسی کرده تیمار تا

بهار و نمودند برسان در دست
 چو آسوده شد آن یل شیرزاد
 ستایش گزین پیش پروردگار
 گذارید و بخشید آن نامور
 ز غم خاطرش شادمانی گرفت
 گزین کرد یک بزم آراسته
 بخوان برشتند پورو پر
 چو آسوده شد خاطر از خودی
 زویرانی شهر و ان بوم و بر
 ز نامروی خویش و خجسته بار
 همه یک یک بر شفت از پدر
 که ای نامور سر فرساز
 منت خورم و خاطر ت شاد باد
 نه بینی بچشم اندرون روی
 بر آرم یک لشکر فرساز
 به تیر و کمان بشمار شیر و تیر
 بهر جا که گر ز گران بر زشم

که شد چاق و آن نامور تند رست
 پدر شد ازین مژده خندان شاد
 هیچ سود و بر سر و برآمد
 سپاس خدا و بجماعت ز ر
 بجان سپید زندگانی گرفت
 خورشیدهای نایسته و خواسته
 یک نامدار و دیگر نامور
 در آمد ز غزنی سخن گفتنی
 ز تاراج گنجینه و سیم وزر
 ز بند برادرش در گیر و بار
 چنین داد پاسخ یل شیر ز
 دولت را مباد از گیتی نیاند
 روان تواند رنج از او باد
 تواند و نمیدر نباشی در دم
 در آرم به بد خواه تو ترکمان
 فرازم بدشمن یک رسوخیز
 اگر کوه باشد ز بن بر کنم

سر شاه آرم بهنم گفت
 به بندم و دوست نه شور بخت
 برون بر گشتم پای حیدر ز بند
 ازان لشکر و سروران فزون
 سپید چو بشنید از دین سخن
 نوازیه و گفتا که ای شیر مرد
 من و تو یک لشکر پرستیز
 به بدخواه خود گر شکست آوریم
 همیگفت و میکرد و سوگند یاد
 یفسر سود تا خیمه بارگاه
 سر راه غزنی بهشت نبرد
 به میدان سراپرده چون شب پاز
 سر و روان سپه را بخا
 نه غزنی یک دستان یاد کرد
 ز کین شب و وز سپاه فرنگ
 که از روی دشمن به پیچید
 ز نازاچی کشور و گنج و زر

بنزدان در آرم بنزنجیر و بند
 بیارم سپارم بتو تاج و تخت
 کنم جان بدخواه او را نثرند
 همه را کنم غرق در یای خون
 ز شادی گلچید و در پیرهن
 بکام تو بادا فلک ره نورد
 در آرم بر کینه و در رستخیز
 همه نام مروی بدست آوریم
 بکین خواستن سخت پیمان نهاد
 فرزند بنیون و کابل بر راه
 بن گرو آید گروان و مرد
 سپید و ران خیمه آمد بجا
 همه ماجرا پیش آنها برانند
 به پیش آنها فرسوزانند
 ز مردان نامرویی نام و رنگ
 برانند نامردان سودا
 جفا تا که بر حیدر نامور

ز جور بد اندیش رفت و گذشت صراصر بیان کرد با سنج و دود شنیدند پرایه گان چون سخن نمودند کای نامور فسر از ز تو دور بادا به بد کنش بهر کار فرمان ده ماتی بجان و بدل جمله فرمان بریم و چشم بد اندیش تو کو باد	که بر کار او آسمان شد گشت هر آورد از دل سیکه آه سرود ز هر سو گفتند پاسخ به بن سر دشمنان تو باد الگاز میاد الگفتار تو سر ز نش بهر دور در مان ده ماتی ز فرمان تو پیغمبر گنذریم بدو خانه زین او کو باد
---	--

شکر کشیدن شاه از غزنی بکابل و برهه
شاه امیر و تباهی او از تقدیر

سپیدان بپاگشت زین و رفت در آید و مان سویی کابل براه مدای پیر بر آید از چرم خام بغریه چون اثر و مای سترک فلک را از ان مدینه بدید گوش مرو بر بچون بزین کسوان	سپیدان بر آید و گاه نقش بفرمود خسر و که یک سپاه چو تندر خرویشید رو نیل نام در آمد بدم کرده نای بزرگ برای می آتش در افتاد جوش کشیدند و کرد و ند کرد و کوان
---	--

غبار زمین شد بجزخ بلند
 زانبوه لشکر و آن پهن دشت
 خیره اندر آمد سپاه و قشون
 جهاندار و آن لشکر نامدار
 به تنه‌ای چو آن لشکر نه نور
 اسیر و لاور هم آگاه شد
 ازین آگهی بند برخ او درم
 ز مردان و گردان چو شیران نر
 قزلباش و چند ول و خیل غلام
 همه را به بخشیدن سهم و زر
 گداین کرد و یک لشکر نامدار
 همه مرزبانان صحرای کوه
 رسیدند بر در گهش تند و تیز
 بشمار سپه رفت تا چهل هزار
 امیر سپه‌دار و فیروز و فسر
 بکین خواستن آن بی شیران
 بفرمودند آن سرور و شهنش

فرخ محسّر آمد به نیلی پرند
 سر خاک تیره ز گردون گذشت
 سوی راه کابل ز غزنی برون
 برانند بر کینه و کارزار
 بنزد یک کابل سپه‌ای پرده کرد
 که بروشت کین خیمه شاه شد
 بدل کینه پر کرد و سر پر ز غم
 بر آورد یک لشکر کینه و زر
 همه خیل افغان بخود کرده رام
 بسی شاه و مان کرد و آسود و سر
 چو شیران نواز پی کارزار
 برزگر و آه گرو و ناگروه
 دل آکنده از کین و سر پرستین
 ز مرد و زگر و سپاه و سوار
 برآراست چون لشکر نامور
 یکے سخت سوگند آورد و یار
 جان مان ز دشمن نوم کینه شد

نمانم بمیدان یکی را بجا
 سر حیدر را نور را از بند
 به بنیم اگر شاه را روز جنگ
 و اگر شاه آید بچرخ بلند
 نهان گرد شود درین غار کوه
 بگردگان و بنوک سدان
 بمیدان در آیم چنان کینه خور
 بگفت و برآست از بهر جنگ
 از او گویی رفت نزد یک شاه
 امیر سپهدار و یوزنش دلیر
 همی آید از بهر کین خواستن
 ز آگاهای ترک و تازامیر
 همه را سر مرد می گشت پست
 پراندند شمشیر جان شاه و سپاه
 که آن کینه در میخ تراژدیا
 در آید و مان چون یک تیره بر
 به نیزه شکافد جلگه گاه را

بمالیم سروران زیر پا
 برآرم فدازم لکاه بلند
 تنش بریدوزم به تیر خدنگ
 درآرم سرش را بنجم کمند
 بزخم عمودش درآرم ستوه
 رکنم تنگ بروی زمین و زان
 کنم دشت دریا ز خون سیاه
 سپهر را بکین خواستن بید رنگ
 که بر کینه شد تند آن کینه خواه
 ز کابل برآمد چو دوزخ شمشیر
 بر دایگی جنگ آراستن
 شمشیر و لشکرش جلوه بر نوا و پیر
 در افتاد و تپ لرزه در پا و دست
 که چون بگذرد گردش مرد و ماه
 بمیدان کین است ابر بلا
 بغر و بمیدان بسایان بند بر
 سناک افکند افسر و گاه را

به شندی فراز و یکی کارزار
 همه گشته از جان و تن ناسید
 سر اسیر شد بر اساق ز بیم
 ازین درد و کسر بران سپاه
 نمودند کای خسرو سرفراز
 ندانیم کویا او را است
 سرخ او گویو برق جانست و بن
 سپه از نهیش بلرز و حجه
 ازین پیشتر لشکرش را بشاه
 بر او پهلوانان او سر بر
 همه بر خسرو پرستی نهان
 نمودند بدست و خور شاه
 کون است بگامه راستی
 بفرما که چنان گران بسیر
 بر آید از نزد او همچو دود
 و گر نه همه لشکر از ترس و باک
 چو شنه اینهمه گفته ما بر شنید

نه بخش بجان کسی ز نهیار
 ز اندیشه شد روی مردم سپید
 دل جله از ترس تنگش و دینم
 پر اندیشه رفتند نزد یک شاه
 شد از بیم دشمن سپه و رگداز
 ننگ بلا یا که شیر نراست
 که برگزنیار و بد و تاب کس
 زمین باز گشت نور و دجی
 نهانی همی بود پیغام راه
 بدل جز از رده زان کینه و
 بسوگند و پیمان ای گران
 که یکسر بیاستند با او پراه
 نیارند بر عهد خود کاستی
 ز روی بداندیش چچیده سر
 و آید در خدمت شاه زود
 ز اندیشه بیم گردد هلاک
 سپه را بر اندیم بدخواه و بد

بفرمود یک پاداری کنید
 که او مرد و اینها همه مردم اند
 شدستم باندیشه نائی و راز
 قسمت همان راز دار نهان
 به پیمان پشوی بخوابم براه
 نهائی بتدبیر کار آورم
 به سیم وز رومایه و دستگاه
 تا تم سپید را درین غم نزنند
 بفرمود و آن راز داران زیر
 شتابان بکابل ذرا گذار
 رساند به پیمان گران خویش را
 به پیمان پرستی بید بند
 بگوید که ای نیکو دامن من
 بداندیشم از راه کین آوری
 چرا بداندیش گشتند یار
 که او گشت بر جنگ من چنگ تیر
 سپاه مردم از در راه دراز

ازین گفتگو شرمگاری کنید
 چگونه بجان و برتن زو کم اند
 درین چاره یک چاره را چاره ساز
 به کابل به پیش مهان و کلان
 بدرو سپید می شود چاره خواه
 بداندیش را چون شکار آورم
 فرازم به پیمان گران آب و چاه
 کشایم از آن کار دشوار بند
 بگفتا بداندو به بند و کمر
 نهان همچو راز دل از آشکار
 نه آگاهد از خود بداندیش را
 دید یاد آن عهد و سوگند با
 سراسر و فادستگان من
 برآمد به میدان سپه و آوری
 کزین رنج شد خاطر من گشاید
 در آمد به میدان کین و ستیز
 بپس رنج برداشت و شد پیر نیاز

بر پیکار حیدر بنغزنی درون
 کنون بیم دارند از کار او
 همانا بگویند و پیمان چند
 همه کشور من از آن شماست
 بآن عهد و پیمان های درست
 جدا گشته از لشکر و از بنه
 چو ناچار و رها شده باشد کار
 بگیرد به تنه ای سر راه من
 چو باران دران شاه کرد این پیام
 بر آمد و سینه داده از پیش شاه
 بره اندرون نیز نگه میدوید
 به پیش پلان و سوا خواه شاه
 در آمد بنزدیک آنان فراز
 ز سو گند شاه و زی پیمان او
 سخن را ز هر گونه آراسته
 ز پزنیلی داران کابل تمام
 دگر مرزداران صحراد کوه

شد از زحمت و ناتوانی زبون
 ز مردی و تنه ای و پیکار او
 بنام بزرگ آن خدای بلند
 بسم نیز پیوند جان شماست
 نباید که باشید در لایست
 گذارید بدخواه را یک تنه
 به پیچد سرخ از کینه و کارزار
 رسید و آید بدرگاه من
 بگفتا بروند برادر گام
 نهان از نگهبان چو سوار نگاه
 چو صحرشمان بکابل رسید
 نهانی ز دشمن بر آورد راه
 همه یک بیک گفت بسته راز
 ز سر یاد آورد و پیمان او
 ز پیمان گران راستی خواسته
 به پیمان پیری شده و شکوای
 به پیمان او گشته پیمان پیرده

چه خورد و کلان از سپاه ایر
 نماده بکس مهر اورا بجان
 رخ از روی آرزوم بر گشتند
 شباشت همه چون رمه های پیش
 بنا مرد می کرده رود رفسد
 بهر سو بر آنکس کس دانست راند
 چو افقون نیز گنگ آن حیل گیر
 به نزدیک شه داد این آگهی
 پیرشان شد آن لشکر نادر
 امیر آن بداندیش و بدخواه شاه
 بمیدان نیزیرستون علم
 کنون که جهاندار دشمن شکن
 بگیر آید او یا که گیرد فرار
 جهاندار ازین آگهی شاد شد
 بفرمود با لشکر جنگ جو
 نه چو بک فواز و نه کوس و در
 شتابان در آید بره اندرون

به چنان او گشته فرمان پذیر
 نه شرم از خدا و نه تنگ از جهان
 سپید از را خوار بگذاشتند
 بر اس از بس و بیای می ز پیش
 چو خورد و بزرگ از سپاه
 سپید بران دشت تنها ماند
 در آمد بدل خواه او دلپذیر
 که شد راه کابل ز لشکر تپی
 که بر پسته کرد از رخ نه گذار
 بماند است تنها بحال تباه
 پیرشان بماند است باد و غم
 در آرد بدین سوسپهر تاختن
 و یا گشته افتد سر کار زاده
 سر پر غورش پراز باد شد
 خموش و زبان بسته از گفتگو
 نه دم در دم در دم گرفته نا
 گذارد عیان بر تگاور چون

بتاز و پیچ و دشمن خیره سر
 بفرمان شتابت لشکر برآ
 نوینره که بدخواه افتد بدام
 سپاه و سواران خنجر گذار
 بفرمان شهبخت پرداختند
 چو سالار خاور بزرین عمود
 سپیدار کامل ز کار سپاه
 بدینسان سپاهش چو شد غار
 بمیدان چو بلیه یاور و یار شد
 فروماند در کار خود مستمند
 خروشید کای سرور نیز فوش
 شهبه کینه ور با سپاه دلیر
 فراوان علم های زرینه گون
 بدیدن همی تابد از راه دور
 بدشت اندرون است خوش سپاه
 همه کوه و صحرا پر از مرد جنگ
 ازین آگهی شد دل او نترسد

که نار و بجای زمین گداز
 قشون سواران و خیل سپاه
 برانند در راه بکشاده گام
 بکین جمله آشفته کارزار
 شب تیره و تند می تاختند
 خرامان برآمد بزرین سکود
 شد آگاه و خودماند تنها برام
 غمین گشت از گردش روزگار
 بچشمش جهان چون شب تار شد
 که آمد ز میدان شتابان نون
 بکاریکه خواهی بدان برکوش
 بکین تواند دمان همچو شیر
 فروزان چو اختر شب اندرون
 زگر و سپه تیره شد روی چو در
 بگردون و آمد خروش سپاه
 زگره ای و سندی و خیل زنگ
 غم آورد بر مغز جانانش گزند

شدا زگر دوش اختر و اگر گون
 همیگفت کو خیش و پیوند من
 کجا لشکر و آن سپاه و سوار
 نماند از سپه پیش من هیچکس
 چه سازم کنون چاره کار سخت
 ز نیرنگ گردون بدخسته ام
 ندانم که این لاجوردی سپهر
 سه بخت بیدار من شد بخواب
 بفرمود با اکبر نیک زاد
 نماند است بنگام کین خواستن
 کنون ننگ و ناموس را برگیر
 مرا کرد ز هر فلک کام تلخ
 زنت و کودکان را ز خورد و کلان
 بگیر و بره بر نشان و بتا ز
 بفرمان او پور فرخنده را
 همه را بره برگرفت و برفت
 روان کرد چون پور را پیشش

سرش بر زرد و دوشش بر زرخ
 جگر گوشه گان برومند من
 که بودم بنیر و ی شان نامدار
 که باشد بمیدان بمن هم نفس
 که برگشت از روی من روی بخت
 در چشم امید بر بسته ام
 بیکباره از من برید مهر
 که دارم چو زلف چنان میج و تاز
 که بدخواه را شد جهان برادر
 به پیکار میدان برار استن
 بجستی بران کز کمان جبهه تیر
 تو بر خیز و پرواز باراه بلخ
 کینه و غلامان همه بیکران
 همه خیش و پیوند با رخت ساز
 سوی بلخ با خا نمان شد بجا
 چه دود و مان بر سر راه گفت
 سوی بلخ از تیش بجم سینه ریش

بر بچارگی آن سرافراز مرد
 بر آمد ز خرگاه خود ز ارزار
 با واریگی آن نیل شیر مرد
 فرو بست چشم از رخ فرو چاه
 خروشان هیرفت و مالان بغم
 به تنهایی تا خستی پو به پو
 بهیگفت در دل که این روزگار
 چه کردم که شد بر سرم تنه کرد
 چنین است کردار این در دود
 یکے را چو گل بشکافند ز شاخ
 یکے را با شاهی کند فسخ
 یکے را دود فر بخت بلند
 یکے سروری بخشد و چاه دال
 یکے میفرزد و بدیم و تخت
 یکے را کیوان فرزد و بجاه
 بر و بچون با همه نیک و بد
 وفا نیست بر مهر او پایدار

ز کین خواستن دست کو ماه کرد
 سر اسیمه از گردش روزگار
 نشست از بر باره ره نورد
 شتابان سوئی با میان زنده راه
 نه نیل سپاه و نه چاه و چشم
 ز بان بسته دول پرانه گفتگو
 چه کین کرد و بر جانسن آشکار
 بر اسیمه پرو وفا کینه کرد
 که آرد ز بر پرده بازی برون
 و گرا بر نیزه بر بام کاخ
 و گرا راه آرد و بوز و گرا از
 و گرا کشد سوئی زنده ان و بند
 سرش با گله میکند پایمال
 گله میکند عاجز از مان و خبت
 و گرا را گون می در آرد بجاه
 گذشت است بسیار و هم بگذرد
 ز سپهر بسته بر کین بود استوار

که گاهی بهر است و گاهی بکین	بشارفت آئین او بهم چنین
زبان بسته به از چنین گفتگو	همی بگذرد کینه و محسود

آمدن شاه در کابل و جشن و زین
و خلعتها بخشیدن و بکام دل رسیدن
و شادمانیها گزیدن

گویی پسندید و پوشش معتز	کنون دانستنی بگفتار نغز
و گدازه شد شاخ فضل بهار	چو آن شد ز سر موسم روزگار
خزان شد چو به خواه خانه خراب	در آید به برج شرف آفتاب
به از تیره بختی جدائی نمود	به روز اندرون روشنائی نمود
ز شبنم چمن فرش گوهر گرفت	گلستان ز گل تاج بر سر گرفت
بگلشن بهار کرد گوهر نثار	گهر ریز شد ابر کا فور بار
به سوشقایق دمیدن گرفت	نسیم بهاری وزیدن گرفت
خیابان چو اورنگ پر بسته	دو خزان لباس نو آراسته
قبای زمره کشیده به بر	نهبان نورس شده بارور
رخ لاله افروخت بر کو بهار	می ارغوانی ز جام بهار
شد از شوق بیل شاخون گل	در آمد بر اورنگ سلطان گل

هوا عطر افشان شد اندر چمن
 جوانان گلشن بنار و فریب
 هواشت رخساره خود ز گداز
 بگرد چمن جدول جوی آب
 نوازنده طائوس کبک و تدر
 ز باد و سحر خنده زن گلستان
 چمن گشت خندان چو اقبال شاه
 ز سر و گلستان درآمد بهار
 سپیدار کامل چو باد خزان
 گلستان دولت بشه بسپرد
 جهاندار آمد بکابل دیون
 هلاک یون با یوان خود جای کرد
 بر آراست بشن شهبی همچو جم
 سیکه بزیم شایسته گرد آورید
 وزیر و سپیدار را بر خواند
 بسالار و سکر و گان سپاه
 فراخور و بر کس بر کس که بود

رخساره نسترن و سمن
 ز نظاره بردند صبر و شکیب
 زمین یافت خلت لاجورد
 چو گیسوی خوبان بصدیچ و تاب
 سرانیده قهری بهر شلخ سرو
 بر رخسار گل چیهیچ بلبلان
 سر شلخ پوشید گلگون کلاه
 بد آنسان که بر تخت خود شهریار
 ز باغ جهان کرده رود در تیان
 سر شاخ امید خود را برید
 فلک یاور و نجات شد بنیون
 بفر خندگی جشن بر بای کرد
 که بستر از سینه از رنگ غنم
 به جشنی که باشد بشان سوز
 گهر پر سحر آن پزیران خواند
 به بخشید خلعت پیغ و دجابه
 نوازید و بخشید و بخشش نمود

در گنجهای کهن کرد باز	همیکه و خواننده را بے نیاز
مغنی و مطرب بساز و نوا	پرسی و ار با نغمه دلربا
بر آواز بربط زن سیم تن	چمیدنی چو شلخ چمان انجمن
صدای دل افروز چنگ وربا	ز دل بر خوانده و زویده خواب
دل از خور می شاد و جان شاد کام	جهان شد بکام و فلک گشت رام
می بستی و ساقی و عیش و ناز	سر آسوده از چالش و ترکتاز
بکام اندرون باده خوشگوار	پیل آرزو می بوس و کنار
روان آمد از هر طرف ساد و بلج	ز و سقان و از مرغوبان خراج
همه سرور و مهتران دیار	رسیدند بر در گه شهریار
ز فهند و از غلظه و از کتور	همه مرز واران نزد یک دور
همه خیر و خیل و نعمت نایان	همه بخور و در بند تا بامیان
نمودند مر شاه را بندگی	پرستار وارش پرستندگی
سرو فیروزان بر بوم و بر	نهادند بر در گه شاه سر
ستایش گرفتند بر روی شاه	که بادا بکامت سر مهر و ماه
فروزان بود اختر بخت تو	بهو شد فلک پایه تخت تو
بکامت فلک چاکر و بنده باد	بکامت می عیش آگنده باد

کلیکاش نمودن شاه و رواندن

سپاه در تعاقب امیر و گرفتار شدن کاگر

چو شد مرز کابل ز دشمن تهی
 ذلک شبه بر آسود از گرم خنجر
 بغر سو و تا سروران و مہمان
 پے دشمن خیرہ سر یک قشون
 بتا ز دیس او بہ بیگاہ و گاہ
 برو کردہ راہ و گذر گاہ تنگ
 در آرد بر در گہن کشان
 و گر کشتہ افتد بہیدان کہن
 بیارید و بالاسی دارش کشید
 و را دیدن کہ بدخواہ ناید بہشت
 کہ آنجدیج است و تران دیار
 بفرمان مشہیل صاحب ہند
 کہ چیت پریت باشش ہزار
 بی دشمن شبہ در آمد بر اہ
 بہ نبال دشمن شتابان شد
 شب فروزد در راہ و بر اہ و دشت

بہ نیروی بازوی فرشی
 بکشتاش یک ہزم آراست کرد
 ز گردان گردن کش و پہلوان
 کہ بستہ آید بزین اندرون
 بہما نمکند تا برو بستہ راہ
 سر و دست او بستہ در پالہنگ
 نہا شد کہ پا بد بچای امان
 سرش بستہ در بند فترک زین
 بچشم جہان خوار و زارش کشید
 گزیند سپہ با میان رانشت
 نگہد اردوان مرز را ہوشیار
 گزین کرد کاگر بخود را ہر
 گزیدہ سواران مردان کار
 سپہدار با آن ہجوم سپاہ
 روان سوی کہ و بیابان شد
 سپہ تنہا در گاہ میگذاشت

و دیدند با بامیان تند و تیز
 سیکه آگهی شد که دشمن بود و
 خود و خیل او چند آواره مرد
 سپیدار ازین آگهی پادشاه
 همه بود یک چند آن ناساز
 دل کا کر از راه نابخردی
 همینو است از راه کین و ستیز
 سر نامور سیل را گردست
 ز برگونه کردار و گفتار او
 ز گرد او سیل تشکر پناه
 همه یک یک بر نوشت او تمام
 که این مرد پیوده و به خرد
 به بدخواه در ساخت آن بی
 سپیدار راه و گمراه داد
 همینو اند اکنون بکین خوا
 بگیرد و کشور بامیان
 بجان و دلش هیچ آرم نیست

که گیرند بر خصم راه گریز
 شما با ازین راه بگذشت زود
 بهیرا نغان پنج را جای کرد
 برافراخت در بامیان خیمه گاه
 بهر کافر مانده آن دیار
 ز نیکی و راسد براه بدنی
 بکاری که باشد از فتنه خینه
 در آرد و در بامیان را بدست
 پدید آمد اندیشه کار او
 روان آگهی داد و در گوش شاه
 بکابل سوی شاه کردش پیام
 همه راه پیو و گی میبرد
 نهانی زمین شد بدو چانه گر
 به نیالی او گوهر آمد چو باو
 بخود فره جاها آراستین
 ز سر باز پر کین به بند و میان
 بکشتنش ز دیدار شرم نیست

چو این آگهی رفت نزد یک شاه
دل شاه بر کین او برو مید
بخون خور و نش خاک را بش خوش کرد
بفرمود تا پیش آید و بیه
بسالار و سر لشکر بامیان
که بیدار دل باشی و تندرست
نوشته زیکا که یک آگهی
که آن شوم کردار و از و نجات
به درخواست پوست اندر نهان
کنون خواهد آن کج و دست شوم
بدر ساختن کار ساز و دراز
دیر آن گره دشوار گیر و داشت
ترا باید ای سرور و دشمنند
بزدان در و نش باری نگاه
چه نوشته شده اند همه
بفرمود تا قاصد بفرستد
نیا ساید از نیز گاهی براه

که کار ز سر کرد و پیمان تباہ
بر آتش خشم سر بر کشید
همه عهد و پیمان فراموش کرد
نگار و بفرمان شهبه بر حریر
ز شهبه آفرین بر توای پهلوان
بداندیش تو باد و در رنج است
مبادا به و روز گاری بهی
گداریست گند آوری و بال سخت
بد و دوا از تیغ کینست امان
بصر انشنان آن مرز بوم
نه اندیش از بر نشیب و فراز
که کشور بامیان زیر دست
در آری سر و گردن او به بند
به نزد یکم اودار و ان کن براه
بهر چه اندازند سحر بلند
شنا بد سویی بامیان همچو گره
در ساله اما نیل فرمان شاه

بر پیدی چو باد صبا تیز راند
 چو بر خواند آن نامه را نادر
 بفرمان شہ سسرور نیکنام
 پیامش فسر و کای سرفراز
 در آئی به پیشم کی چاره گر
 یکے راز دارم بدل اندرون
 در آئی به پیشم بھر خودت
 چو کا کر پیام سپید شنید
 دوان ایمان مردنا پوشیار
 چو دانست سالار کاف مرد کو
 بفرمود تا پرولان فرنگ
 بگرفتند آرنه اورا به بند
 و پیران بفرمان سالار گرد
 بگرفتند و بستند کو دند خوار
 کشیدند اورا به بند اندرون
 نہ برپوشش او نہاوند گوش
 بفرمان صبی آن بل نامدار

بفرمان گزین نامه را بر رساند
 نہانی بر آراست تدبیر کار
 بگسترد و در راه بدخواہ دام
 دلم را بہیدار تو شد نیاز
 کہ دارم بگفتار تو گوش سر
 بجویم ریش از تو ای رہنمون
 بفرما ہر انسان کہ دلخواہت
 نہایت وفراز زمانہ ندید
 سوئے خیمہ سسرور نامدار
 بیائی خود آمد دوان سوئی کوہ
 در آرنه و کردش پالہنگ
 بخواری فرو بستہ اند کنند
 بکا کہ نمودند یک دست برد
 چہان کردہ بروی او تنگ تار
 بنہنجیر و مسمار نامہ سرگون
 نہ در گوش داوند براہ خویش
 برانند اورا سوئی شہر یاد

به چشتی کشیدند او را براه
 چه برود گه شاه کاگر رسید
 بگفتا که ای بدرک بدگمان
 سرت را بشمشیر کین از تن
 ندارم بر تن زنده جان ترا
 برویم به بستی بره رود آب
 کنون فتنه تازه بر روی بکار
 سیکه آگهی داده بدخواه را
 نمودی سپهر را در گره گذار
 و گرفتند آراستن خاستی
 بگیري و شو کشور با میان
 و لم نیت بر عهد تو استوار
 باتش زخم مرز و بوم ترا
 بدینسان چو گفتار شه گوش کو
 ز پیمان دیرینه آورده یاد
 ازین پیش این خسرو نیک نخت
 اتان داده بودی بجان و تنم

بخواری بپروند و بر شاه
 شه از ششم بروی او بنگرید
 نه بینی بجان و تن خود امان
 چه اگر ده بر دار بر دارست
 بسوزم همه خانمان ترا
 ر بوی ز جان من آرام و خوا
 نهانی بدشمن شدی دوستدار
 غلط کرده بر ما چنین راه را
 که دشمن ز راه و گریه فرار
 به پیمان گرفتاری کز و کاستی
 در آنجا بکنیم به بندی میان
 که میدانمت سخت شورید کار
 نه بنیم و گریه روی شوم ترا
 همه زار مالیده کاگر بدرد
 خرد و شهید کا می شاه با دین و دوا
 به بنگام سختی به پیمان سخت
 بگویند و پیمان کنه و گلزارم

گنه گرچه آمد ز من آشکار
 کنونم بخواری کشتن و هي
 چو بشنيد دستور فرخنده را
 پير پيش شه اندر آمد بيا
 جهان باد از فر تو کامگار
 نخواهم بخون چنين يك اسير
 فرو مانده او را به بندگران
 در آنجا بخواري ببحر او کوه
 بگفتار دستور سنجيده هوش
 ز خوش گذشت و بدستور گفت
 روان کن بجا نيکه آن خيره سر
 چو دستور فرمان شه بشنيد
 بفرمود تا بندي شور بخت
 هماند بزدان درون سگوار
 بفرمان دستور فرمانبران
 رسيدند و انداخته اش به بند
 شه کينه و ر بادل پرستيز

تو سو گند و پيمان خود ياد را
 نما ند بسو گند شه فرسيه
 چنان ناله مرد پوزش گر آيد
 بگفتا که اي شاه کشور کشا
 بهمانا دبر کام تو روزگار
 بيا لايدت تنخ و پيکان و تير
 روان کن با قليم بند و ستان
 به بند اندرون آيد از جان ستوه
 فرو شد ز جان جهاندار جوش
 که او را به بند گران کرده هفت
 اسيد ماي ندار و دگر
 بفرماند و آفرين گسريد
 بهند و ستان اندرين بند بخت
 بسره آورد و تا سر روزگار
 برانند او را بهند و ستان
 در آنجا بيک کوه بهار بهند
 در انداخت بر دوده اش ستيز

<p>به خاتمالش بکند و بسوخت ز کار که چو آسوده شد جان شاه ز سوگند و پیمان نماند غش بپاد</p>	<p>ز رورخت مارا گرفت و فروخت بهانا ز مهراب شد کینه خواه ز سر کین مهراب در سر نهاد</p>
<p>رای راندن شاه به تسخیر قلات و راندن سپاه بر مهراب باراده تاراج و تباه</p>	
<p>کنون رزم مهراب جنگ قلات بهانا که مهراب فرخ لقا قلات دل افروزی به جای او پدر بر پدر سسرور نادر چو از کار کار کز پرداخت شاه ز لشکر مهران و کهان را بخواند بهانا که مهراب باسن چه کرد بیرویم و راورد لشکر بکین قلات آنهمه کو بهار و دره کسی کوی دوران راه آرد گذر نه اندیشه از شاه دارد بجان</p>	<p>گزن دستانیت از واردات در آن مرز می بود فریا نروا چه سروسپی قد بالا به او سیمه بود فرمان ده اندیار بسنجیده اندیشه های تباه ز مهراب و کارش سخن بهارند بره اندران ناسزا به او مرد که هرگز بهاد او بود آفرین پذیرا به فرمان او یکسره ستانده به داری راه ز و به حق دیرینه را را ایگان</p>

بسود اگر در بر روان دیار
 سر پر غرورش برآمد بلند
 به بندی همی جستجو میکنند
 سرخ از من به پیچید آن خیره کار
 مرادش برود پر ز کین است مهر
 حصار بلندش ز بن برکنم
 زستم یک شکر کینه خواه
 بگرز گران گرویش بشکند
 چو شبه کرد زیگونی بان سخن
 زبان برکشادند پرمایگان
 پذیرائی جان جمله گفتارشان
 روان کن شهابه این بخت کار
 که مهرباب تند است گرد و لیر
 و تیری دارد و باره استوار
 ز تیری و خور دارد و بوم قلات
 بلوچی و بروی همه خیل او
 نه بر باز نه پیش بر آسان بود

در آرد گزند اندران رنگزار
 نه اندیشد از زخم گرز و کند
 ز کسان خراج آرزو میکنند
 نیاید بدرگاه من بنده وار
 ز نامش شود تلخ کامم چو زهر
 در آن کوهسار آتش اندر زخم
 کند لشکر و کشورش را تباه
 سر پر غرورش ز تن برکنم
 ز فرز انگان پا سخ آمد بن
 که باد ابله کام تو کیسه جهان
 پسندیده آمد همه کارشان
 گزیده سپاه و یک نامدار
 بگیرد بچنگال خود بال شیر
 فراوان بکوش سپاه و سوار
 همه کج و کران و جده پرات
 چو شیران و گرگان همه ابل او
 بر دوست بردن نه آسان بود

با خون و تبر و گهتار نرم
 چنان کرده باید با انجام کار
 و نه آید که باید بفرمان شاه
 نماند بدل اندپون کینه را
 ببايد بد و کینه بر ساختن
 باين کار یک لشکر کینه ور
 در آید سويي که به لالان برآه
 بلا برگري سازش و بخطر
 چو ايمین بود و در و پر خاش جو
 در یک اندم بهان لشکر تند و تیز
 چو اين پاسخ از بخودان دوزخ
 بفرموده سر جاکنين پيش من
 به دستور فرموده که را بنحوان
 بفرمان شهبه جاکنين دلير
 به و گفته شهبه اي بي نامدار
 نباشد مرا جز تو کس نيکخواه
 به لالان پديد ي که مهربان کرد

بجهرد و دارا با رزم و شرم
 که پيش شه آيد يک بنده وار
 بباي سريرت بسايد نگاه
 نه بگذار دآن باج و پيشه را
 سرش بر سزيره اخرا ختن
 بهمراه یک سوار پر بند
 بدل کرده بنگام قاي و نگاه
 کند ايمین او را ز سر به گذر
 پر آگنده خيلش رو و بسوس
 پديد آورد و بنر سرش رستخيز
 بگوش جاندار شد و ليدير
 ببايد که دارم نيد و یک سخن
 که دارم بد و رانهاي نمان
 در آمد بهار اندرون همچو شبنم
 زوشت ترشت شهبان استوار
 که سالاري و سرور اين سپاه
 چه آورد بر روی من دست برد

کنون خواهیم ای سرور نامدار
 تو برگیر یک لشکر کینه خوا
 برو سوی او کینه و سرچشمه
 بر نیروی بازوی کند آوری
 چو آری بدام خود آن صید را
 بپاسج گری آن یل نیک را
 بگفتا که ای خسرو نامدار
 گزین کن بهر اه من آن سپاه
 بوی دکن بر فرازم علم
 چون گ اندر آیم بنده خواه پیش
 بصد خواستش و بانه آرزو
 چو آید سرش را در آرم بپند
 و گراو نیاید به پیشم براه
 بهیچام در خورد از دست من
 نیارم بر او پرستش هیچ یک
 ز نم آتش کینه بر لشکرش
 چو بشنید شته جو گفتار او

بپاداشش کارش بر نیرم دمار
 ز اید بدان سودا ئی براه
 در آرزو سرسرفتنه گم را نبرین
 سر پر غرورش بر بند آوری
 بیای ز من جمله امید را
 در آمد بد پیشش خسرو بیار
 بفرمان شایم یک بنده و آ
 که آورده بودم زور یا براه
 ز که بار بولان بره بگذرم
 بخوایم بر او آرزو مائی خوش
 بخوایم سوی خوش و انداز خو
 کشان آورم پیشش شته مستند
 بیدار او خود روم دید خواه
 شود بند یا بگردد جان ز تن
 دزد باره اش با در آرم نیک
 بغارت در آرم سرکش و ش
 پسندید اندیشه کار او

<p>که باشد فراخ روز از او مرد گهر یافته و رکلاه و کمر میکنی پیل با سودج زرنگار بگیر آن سپاه و علم بر فراز سپه کنین مهاب را بنگ کرد سپه پرده افراخت و پیل برآمد برون نامور مهبان</p>	<p>سزاوار یک خلعت آراست کرد برخت گران و بیک گهر دو اسب گزین تازی را پرور به بخشید و گفت ای پیل بر فراز بفرمان شه آن سزاوار مرد ز پیش جهاندار پرود گشت بروز بهایون در کابل دمان</p>
---	--

دانند سر جاکین بقصد پیکار و کین والی
قلات براه بولان و رسیدن به مقام
شال و خواستن مهاب را بر تازی وصال
و آراستن جنگ و جدل

<p>ز خاور سوی راه برداشت کام ز لشکر جدا کرده یک سپاه سوی راه بولان علم بر فراز بر افراخت خرگاه در دشت شال رخ خشم کینش پیدا ز تاب شد</p>	<p>سحر چون سپه دار گردون خرام بر جاکین هم شد آنگ راه بره اندرون کوس فتن افراخت همه فیت و میکرد پامال و ندو آنگهی پیش مهاب شد</p>
---	--

به پرسید کاین لشکر از قندار
 همانکه آن شاه پیمان شکن
 گمانم که آن شاه بیدار مرد
 ندارد و بپا هیچ پیمان خویش
 به بندگانش در افکنده خوار
 کون آن شه پند و بیدارگر
 بخوابد که آرد و سرم را به بند
 و رای و نکته این لشکر ندارد
 ندارم بد و کینه و داور ی
 به میگفت و هم آگهی گوش کرد
 بدان راز آن سرور نامور
 یک را بفرمود زاید بر راه
 شتابان بره در بخارید سر
 بگوید ز من ای سپه دار مرد
 چرا آندستی بدینو فرار
 روان شد یک مرد بسیار پیش
 و راند بدرگاه او در رسید

چگونه درین مرز دار و گذار
 بداند که کرد دست بر کین من
 نکو بد و ز آشفتی جز نبرد
 چاک کرد با کاکر سینه ریش
 نه ترسید از خشم پروردگار
 پی کین من در نهادست سر
 چو کاکر فرو بسته اندر کند
 سوي سینه دارد و سر رگذار
 بگیرم ریش را بکند آوری
 دلش به کین خواستن جوش کرد
 پی چاره جوئی بر افراخت سر
 بیامد ز من پیش آن سپه پاه
 و آرد و جالش من زود تر
 چه داری بدل ز آشتی و نبرد
 بره بگذری یا کنی ترک تار
 گفتن تنه تن زبان باز گوش
 رهی و از خدمت پرستی گوید

<p>پس آنکه بگفت ای یی نادار همی ترسد از تو درین رهگذر پیاپی بفرما که فرمان ببرم چو سر جانکین گفت او بر شنید بفرمود کای مرد پیغام گو من و لشکرم گشته از شه جدا بمهراب برگو که ای نام جو نه نپایم در اینجا بجز روز چند وزان پس بدو داد بسیار بر پلوان روان کرد کس را چو باد در آمد نویسنده در باند او</p>	<p>که مهراب فرمانده این دیار ز آرزوم دان کین چه داری سپر بفرمان و مان کمرین چاکرم تبسم کنان بر رخس بنگریه به پیغام خود پاسخ از من شنو بوسه دکن می شوم رهگرا بدید ار تو دارم آرزو ندارم درین مرزدست گزیند بگفتا دمی باش و پاسخ ببر نویسنده نامه را کرده یار نوشت آنچه فرمود سالار او</p>
---	---

<p>نامه سر جانکین بمهراب والی قلات</p>	
<p>بشوق ملاقات</p>	

<p>نخستین بسی آفرین ز در قم بسا پیرانی خوش و شادمان دلش شادمان و تنش تندرست</p>	<p>بمهراب بر جان او و سببم همیشه بکام خودت کامران خرد یاور و کار نایت در دست</p>
---	--

فرستاده تو به پیشم رسید
 بر سر سیکه از دانش و بخردی
 بدین مرز چون رایت افروشتی
 به و گفتم ای مرد پیغام گر
 بجستم دلم ای یل فسران
 بدین آرزو آمدم سوختو
 ز مرز کن تا باین بوم و به
 رسیدم درین کشور دور دست
 چه آمد همه مرز کا بل و یار
 بفرمود با من که ای پهلوان
 یکجمله خلعت لغز آراسته
 بپرو دمن شاه فرخ صفات
 هواخواه و خدمت پرست نشست
 بدان مرد در خور که کار آید
 بدان آدم با کسی شادمان
 و نایب بنزد و یکم از راه مهر
 و گر تو نیایی به پیشم فرار

گذارید پیغام و پاسخ شنید
 درین مرز و کشور چرا آمدی
 سر جنگ داری و یا آشتی
 بگو پاسخ از من بآن نامور
 بیدار چه تو آمد نیار
 که روشن کنم دیده از رویتو
 به بستم چو در خدمت شهب کمر
 بریدم بسی راه بالا و بخت
 بنزیر نگین شهب نامدار
 بجاییکه بودی خوت را امان
 به بخشید با من بسی خواسته
 بفرمودگان نامدار قلات
 چو دستور یک پیش دست نشست
 بهر رنج و سختی بکار آیدت
 بیدار خود جهانم ای پهلوان
 نایب من آن دل افروز پیر
 دلت را نباشم برویم نیاز

بفرما که آیم بدیدار تو
 نوشت و سر نامه را بند کرد
 بدست فستاده آن نامه داد
 فستاده آمد چو باد سحر
 بهان نامه پیش سپید نهاد
 بخواندگی خوانده آمد و آن
 سر نامه بکشود هر خوانده زود
 سر نامه چو آن نامه دلپذیر
 بگردان خود گفت چون است کار
 گمانم که سالار خیل فرنگ
 بجهت خود کرده آسوده سر
 میباد که برگشته باد شاه
 بهمانا که بر جان کاکه گزند
 بدانسان بن هم گزیند فریب
 چه باید کنون از ره بخردی
 ندارم بدیدار او آرزو
 بستی دور باشد ز مردانگی

شوم شاد و خورم بگفتار تو
 برو مهر سالار سپید کرد
 بگفتار و نیز چون تند باد
 بگفت آنچه نشنید از ماسور
 سپیدار خوانده را کرد یاد
 بفرمود مهراب کاین را بخوان
 پر از آرزوهای بدیدار بود
 بگوش سپیدار شد جایگیر
 کز فرنگ و ناموس ماند بجای
 بیار و بکارم ز نیرنگ رنگ
 بکنیم به بند و شهابی کمر
 بدل دارد اندیشه نامی تنباه
 در آورد و کردش بزدان بند
 در آرد سرم را بسوی نشیب
 که هر جای نیکی نیاید می
 بی نیکی دارم باین آبرو
 ز بهان ناخوانده بیگانه

<p>گیتی چه گویند گردان و مرد سراپید بنجید پاسخ مرا پاسخ گذاری همه بخودان اگر چند ما را بجان بشنوی مرو خیره نزد یکیش از سوی راه ز دورش ببرد و مارا نکوش اگر شرم داری ز نام آوردن همانا چه آید بجال تو باک بور خردنش جلد با ساختی بفرما که آید بر پیش تو او چو مهراب این گفته با گوش کرد چه خوش گفت و نامی نیکو نهاد قضا چون ز گردون فروفت بر</p>	<p>که مهراب از میهان گوشه کرد خود آبخاروم یا بخوانم و را بگفتند نهای نامور پهلوان مبادا که آخر پشیمان شوی نه او را بدیدارش اینجا نخواه نور خور و اویت تدبیر پوش ز پیغاره های سران و مہان که از میهان شدی ترسناک بنا مردی چاره آراستی چو مهر آوردان ببرد و دیدار تو ره مویشندی فراموش کرد که با آفرین جان او شاد باد همه زیر کان کور گشتند و گداز</p>
---	--

پاسخ نوشتن مهراب با تکمین

بر نامه سر جا تکمین

نویسنده را گفت آن بر نگار

پاسخ سرودن یل نادر

بسوئی سپیدار سر جانین
 رهی وار دولت بکام تو باد
 نه پیش تو یک نامه دلنواز
 نوستی همه ماند و بود و خوبت
 ز مرز کین تا بکابل زمین
 کنون باز راندن بسوی دکن
 سوی خود مرا خواستن بهر دید
 و یا خود نمودن بدین سو گذر
 روان تازه کردی بگفتار مهر
 به دیدارت ای سرو و نیکنام
 بسی شد که مهر تو دارم بجان
 ولی پور فرخنده من نصیر
 ازین روز دارم به پیش تو راه
 تو آئی گراز مهر نزدیک من
 بهر مدارا گزینم ترا
 گنبدارم این مهر و وفا
 چه بنوشته شد نامه دل پسند

بجان تو ای نامور آفرین
 می عیش با جایی جام تو باد
 در آمد بر نزد یکم ای فسر از
 ز آرام ورنج ورنیک و بدت
 گذشت آنچه روداد از مهر کین
 بهم پای این نامدارانچمن
 بهر مدارا بگفت و شنید
 نوستی تو ای نامور سر سبز
 که با و ابکام تو کام سپهر
 شتابان نمی آیم شاد کام
 که آیم بیدار تو شادمان
 سوی مرز کنج است در دار و گیر
 که از چهر تو بر فسر و زم نگاه
 شود روشن این جایی تاریکین
 بچشم وفا خوش به بینم ترا
 کنم راه اخلاص را با صفا
 سرش کرد با مهر خود سر بلند

بگیر و بر پیش آن پهلوان

بیک نیزنگ داد و گفاندان

رسیدن نامه همراهی بر جانکین و روانه شدن
آشکارا بدیدار نهانی یکمین

بسر جانکین نامه آورد و داد
روان دید بر کام خود مهر و ماه
دلیران دشمن شکنش نزار
مرادی که بودش در آمد بدست
نهایت در دل اندیشه گیر و دار
چو باد صبا نیزنگ میگذاشت
قلات آمد از راه اندر نگاه
قلات دوژ و باره آن حصار
به آسمان آسمان دیگر
همی سود پهلوی به یسج برده
پراز سبزه آبشاران و گشت
بزدیک آن کوه زوخمگاه
که مهران در آمد بدیدار او

فونی روان شد به تنه چو با
چو بر خواند آن نامه را سپاه
ز لشکر گزین کرد مردان کا
به تنه کمر بست بر زین نشست
همی اندید بجان و دستدار
ببالا و پست اندران کوه و دشت
بر اندن چو پایان در آورده را
پدید آمد از دور بر گوهار
بر فعت گرفت آسمان را بر
ز بالا می بر جش سر کنگره
سوادش همه همچو بارخ بهشت
سپهدار سر جانکین با سپاه
شد آگاه مهاب پاکیزه خو

بفرمود با کار داران خویش
 برویش یکی میبایستی کشید
 همچنین که بایسته بهر خودش
 همه نخته و خام بار آورند
 رسانند و گویند از من پیام
 بیدار تو شاد و خندان شوم
 بفرمان او مردمان گذار
 ز هر جنس پر کرده خوار را
 ز بایستی جمله برداشتنند
 کشیدند هر چیز را را لیکان
 چو از خوان احسان آن نامدار
 پیاپی بزرگان مهران نواز
 و مهاب و فرمانروان پیام
 بهر تو جاننش شد آرم خواه
 چو آن فزوده سر جانکین بر شنید
 بدل اندر این بهر پر خاش و کین
 بهیگفت در دل که آن شیرین

که مهران بود خوروم آمد پیش
 بیدار او شادمانی کشید
 بجان و بتن دارد آن پرورش
 دارا گزین پیش مهران برند
 که فردا برویت شوم شاد کام
 بهم رو مدارا و چندان شوم
 میبایست نمودند بر خواستار
 بشکر کشیدند انبار را
 بشکر بهر دند و بگذاشتند
 فراوان ز خوانش بخوابش گران
 بهر کس فرا خودش آمد بکار
 بسر جانکین سرور سروران
 نمودند کان سرور نیکنام
 بیدار تو شاد گردد و لکاه
 جهان بر مراد دل خویش
 بسنجیدند بهر بهر کین
 سحر چون به پیشم در آمد گذر

چنان سخت گیرم بدام بلا
 چو آید فروزان حصار بلند
 بدین چاره بودش بدل چاره گر
 بشب بر کین گم در آیم فراز
 همانا سپیدار گردون خرام
 جهان شد ز گفتار یکسر خوش
 که سر جانین گیر و لشکر شکن
 بفرمود با سردران سپاه
 که بر شاه و بر ما ز کرده اراد
 حجه آید اکنون بیدار من
 بخوابم از کین شب فراستن
 دوپره ازین لشکر نامدار
 شا با همه آن دوپره سپاه
 به توپ و تفنگ بشوین و شیخ
 پذیره شدن اینهمه بسته صف
 چو آید بداندیش از دژ فرو
 بخوابید او را پرستان زار

بد آنسان که دیگر نیابد رها
 بجان و تن او در آرم گزند
 که خورشید آرد پس کوه سبزه
 سحر بر سرش آورم ترکناز
 در آمد سوئی نیمه مشکفام
 فرو بست در بر رخ چشم و گوش
 ز فرزانگان گیر و کرد انجمن
 ز صواب دارم بدل کین شاه
 چه آمد ازین پیش خوار می برو
 نذار و بسر کین و پیکار من
 بکین کین گاه آراستن
 بمانند نزدیک خود پایدار
 سحر پیش او رانده از خمیه گاه
 همه لشکر آراسته بیدار
 گرفته همه گرز و خنجر بکف
 رسانید از مزه بر دیش خود
 چونیک اندر آید بدین مریزار

در آید آتش به توپ و تفنگ
 بسوی سنان و بشمشیر تیز
 بنیک پیره زین لشکر نامور
 نهانی بیک جائے پر خار و غار
 نهانی کهن گز نشینم ز راه
 من از جایی خود بر کشایم کهن
 بچستی در آیم بدون حصار
 بگفتار او بسیر سرداران
 بگفتن کای سرد و نیک را
 بفردان تو ای علی فسر از
 تو سپهر کهن هر چه داری بس
 بیامد سپید بتدبیر کار
 روان شد بسوی کهن گاه زو
 به نزدیک آن دژ یک بود غار
 نرفتن کسی اندران پیشه در
 ز بیم کشتن هم نبود ی گذار
 در آنجا سپیدار سر جانشین

بگیرد بر جان او کار تنگ
 فرازید بر روی او سختین
 کهن گرد آیم باین کوه در
 که آنجا نباشد کسی را گذار
 چو آید برو تا خست آرد سپاه
 سوي دژ به تندي نور دم زین
 بریزم ز بدخواه و دودش دمار
 پذیرفته فرمان او را بجان
 همه رای تو راه دار و سجا
 بفرما که سر نیز پیچیم باز
 برو با سپهر چیت بسته کمر
 دوده صد گرفت از میان ناما
 شب تیره میراند بر میان دود
 بگوش فراوان درختان خار
 نگه هم دور و نش کوهی گذر
 در آن پشته کس از شهر و حصار
 در آمد گذین کرد جایی کهن

سپه در کین اندران غارتنگ	همه شب در انجای پر بخار و تنگ
آمدن مهرباب بملاقات سپه جانکین و افتادن بر او و اروات کین و کین	
برآمد بنین بهر آهنگ راه سر آورد و بالا ز بالین خواب برآراسته با یکلاه و کمر طلاکار و ایریشی نقره کوب شترهای بخیتی چو صحر خرام ز شمشیر و ز خنجر آب دوار خرامان زایوان برآمد برون هزار و دویصد مرد جنگی سوار بر باره باد با بر نشست سوی لشکر میهان کرد سر و کین و کین هیچ ناورده یار باززم پیدا و پنهان بجنگ شد آماده بهر پذیرای او	سحر چون سپه دار خاد و سپاه سپه دار مهرباب چون آفتاب به پیدار میهان برافراخت بسی رخت های گرانمایه خوب ز اسپان تازی مرغی بجام سلاح و سلب بر چه آید بکار گرفت آنچه به پیر از حد فزون گزین کرد همراه خود نامه دار پوشید خضمان میان بر بیت فرود آمد از دژیل نامور خرامان به میرفت و خندان شاد وزان سوخته سرداران تنگ چو دیدند از معدای او

صفت آراسته چون پذیرندگان
 ز لشکر برون تاخته صف نصف
 که او با چنین خوار مایه سیاه
 ازین رو پذیرندگان با ادب
 پرستندگی ساخته آشکار
 چونزدیک تر شایل نامدار
 پذیرندگان کینه آراستند
 به توپ اندون شعله و برق کین
 تفنگ آتش افزونند چون شهاب
 ز تابیدن شعله و رنگ وود
 غبار از هوا بر خاک بسته ابر
 از آن ابر شد گوله تند و تیز
 ز خمش سود پایی اسپ و آ
 برآمد خروش شکست و بخت
 اجل کرد از چار سودار و گیر
 در آید بجان دلیران هلاک
 سپیدار مهتاب چون بگریه

ششایان بر توپ و تفنگ و سنان
 پایی کینه با تیغ و خنجر بکف
 بیای خود آمد دوان سوی چاه
 به تحمین او بر کشاده و ولب
 نهان در دل اندیشه کارزار
 بروی سپه از سر برگذار
 ز بر سو بکین خواستن خاستند
 ز تندی که سوز و زمان و زمین
 زودش سپید شد رخ آفتاب
 پدیدار شد برق ز ابر کبود
 ز همیشه جگر پاره میشد ز بر
 بروی یلان ز آله مرگ ریخ
 پرانگنده شد همچو پرازنشکار
 یلان را سر و گردن و قوس و دست
 ز غریب گول و شپ تیر
 بسی و روان را سر آمد بجاک
 ز میان بداندیشی آمد پدید

بدل گفت ای شیردل پهلوان
 همی تنگ دارم ز بدخواه خویش
 ز آئین مردی بود دورتر
 دلش چون زبده خواه شد کینه کش
 بگردان بفرمود جنگ آورید
 لبان نیز بر زبان بروید
 ز بر سویان درخروش آمدند
 برون راند دست اجل بر غلاف
 کمان را برابر و ز کین چینی نهاد
 ز دسج و ز جوشن زگر دزیره
 زگر زگران شد دران رستخیز
 ز تیغ افش کینه سر بر کشید
 برآمده دیگر دارو به بند
 بهر سو که میاخت مهراب گرد
 بهر سو که زو خیزان سخت مشت
 عمودش سروران را شکست
 بروی دم تیغ آن مادر

بهمانا بجایم سر آمد زمان
 که پایم سوری پس گراید ز پیش
 که از روی دشمن کز نیم کند
 ز جابر و میدان بی شیرفش
 بکوشید و بر کینه تنگ آوردید
 خرد شد و شمشیر کین بر کشید
 چو رعد خروشان بجوش آمدند
 زمر چاک زد و نا شای گاه ناف
 بخفتان دوراه نادر کشاد
 بپوش سنان بر کشوده گره
 سر و گردن و استخوان ریزه ریز
 برو سینه از زخم خنجر و زید
 بشمشیر تیر و بگر زو کند
 نمودی بر زم اندرون و رت بر
 گذر کرد از مرد و زن ماه پشت
 شکستی که او را نایب است
 که بود خفتان و جوشن نمای

ز شیفش تفنگ افکن و هم تفنگ
 به زخمه دست آن شیر مرد
 کندش گلوگیر شیران شده
 به نیز و همی کندي خرطوم پیل
 بهر سر که از تیغ افراخته
 دو پیره ز دشمن نیار و گاه
 بر اند ز لشکر سر اسر غریب
 نزارد بر او زخم ماکار گر
 بفر و بمیدان چو ابر بلا
 نبیش به پهلوی جگر بر درو
 همه سرخ زمیدان او کاستند
 سر کینه و رزان در آمد بگرد
 بجان و بتن هر کسی زنده ماند
 بسپهد چو بر دشمنان و ستیا
 چو از جان دشمن بر آورد گرد
 وزان سو سپهدار سر جانشین
 بسان نر بران در مرغزار

مونیبه چو بی میشدی بید رنگ
 برون آمد از جان بخواه کرد
 بهر حلقه دام دلیران شده
 روان کرد خون همچو دریای پیل
 نزدیک تن دو پیکر در انداخت
 چو شد کشته و دست آن کینه خور
 که این مرد جنگی است یازده دیو
 چه تیر و سنان و چه تیغ و تبر
 بسوز و بدم همچو نراژ و نا
 که آرد بنیدان از کینه گرد
 چو ز نهار جویان پنه خواستند
 و گر هر که بود از بداندیش مرد
 بزار یی بز نهار ز نهار خواند
 بداندیش را پیش خود پست یافت
 عنان را سوزی و ز به پیچید مرد
 بکینه برآمد ز جای کین
 سر آورد از کین بر روی چهار

دیدن مهراب تاخت آوردن شاه کلین
بر حصار رسیدن با کلین و گیر و دار کشته
افتادن آن نامدار و آن کارزار

<p>چو مهراب از ره به در بگریید شد از جسم جان دلاور پیر بهین گفت این لشکر کینه در به تنه ی روان شد بسوی حصار بمرواگی جمله بر پای کرد همینکست دی جت و شکر و پست ورین داوری بود آن نامور روان شد روانش از آن زخم درفا و از پاییل پیل زور فریاد چشم از همه خوب و شرف کسایک بودند با او بکنگ تن کشته را زود بهرواشته بشستند ز آب مره روی او</p>	<p>هجوم سپاه بداندیش دید بدانست کامه ز گردون گزند کجا بود کار و دیر و گذر پیر از کینه آن سرور نامدار زمیدان در قلعه را جای کرد بشمشیر با گرز و نیزه ی دست که تیر و ضا آمدش بر جگر کفن شد برو چو شش دروغ و خست بر و تار شد تابش ماه و هوس روان گشت جانش بسوی بهشت دلیر و جوانمرد و جای ننگ بیک گوشه بردند و بگن اشتند ز خن پاک کردند پهلوی او</p>
--	--

تشنش را بیک دهنده کردند و در	همان دهنده را باز بستند و در
برفتند و گریان و مالان و زار	سوی کنج و فرزند آن نادر
چنین است که در این روزگار	جهان را همین است پایان کار
همی پرورد بهتر از حد پدر	وزان پس بکین چیت بند و کمر
گهی می فرزند و بر اورنگ جاده	گهی می در آرد و زیوان بچاه
گهی میید بد برگ آرام و ناز	گهی می در آرد به سوز و گداز
گهی پهلوان ساز و سخت بال	سروش را گهی میکند پایمال
گهی جان خراشد بد و پیر	گهی آورد سوگ مرگ پدر
گهی سروری بخشد و جاده و فر	گهی سنگ تابوت ماند بر
ازین گفتگو لب به بندای جوان	همین است آئین و رسم جهان
گواهی سخندان پاکیزه مرو	که سر جانکین اندران جاده مرو

<p>تاراجی قلات بحکم سر جانکین و بند و بست آن سرزمین و تسخیر شال و کالان و مایان لودی سپیدار آند یار بال شکر جزار و فتحنامه بشاه نادر</p>	
چو مهاب شد کشته و در کشاو	به سر جانکین آسمان سر نهاد

<p> در سال کائن و دوشان کوه چو سر جانکین را شد آسوده به لودی بفرمود کای نیک را نگهبان و فرمانده این دیار یک لشکر نازه و کینه ور دو سالار و دو لشکر تندرست بگفتا بد آنسو گذار آورند در آرند و در هر دو جانب دست بفرمان سالار خود و بیجا سپهدار را چون سر آسود برسم بزرگی بر آئین جا وزان پس یک آگهی راند زو بگفتا بفرمان من یک دبیر دبیر خردمند صاحب هنر </p>	<p> بجان جگر گشتند فرمان پشوده پی سرز داری در آن بوم و سر درین مرز و اندر جانی بیایه تو باشی بآئین خود پائیدار گزین کرد و همراه آن نامور به سالار بکامان روان کرد و چیت در آن مرز و آن در فراز آوید سر نشسته سازند با خاک پست و دو لشکر در آن بکامان و سال بجایش می عیش آسود گشت برافراخت بر چرخ کردن کلاه بشاه و بدستور ازین ماند بود نوید همه ماجرا بر حریر نوشت آنچه فرمود آن نامور </p>
---	--

نامه سر جانکین به فتح قلات و
 ماجراے کین و کین

نخستین بنام جهاندار پاک
 برآرد یکی را بگاه بلند
 یکی را نهد تاج دولت بسر
 خدای که اورا ستایش سزا
 پس از آفرین خدای جهان
 بجان تو ای خسرو نامدار
 بفرمان تو حجت بستم که
 ز مهراب کین بود و ز خواستم
 چنان جنگ دیدی اگر نره یو
 ز غریب تو پ آتش شدار
 در خشدین زخم زدین و تیغ
 ز تاب جسم و حلقه های کند
 ز نالیدن طلبک پر خروش
 ز من تیره گشت و سواتا گشت
 بمیدان چنان بند شد کار زار
 چو دیدیم که لشکر درآمده استوه
 ز مردان روان گشت دریای ^ن

که پیدا نمود آتش و باد و خاک
 و گریه را بجاک افکند در و منده
 و گریه را بخواری براند ز و من
 بدرگاهش از مانیایش سزا
 روان آفرین باد و بر خروان
 بسی آفرین باد از کردگار
 شتابان بیدیم درین بوم و به
 بر دلش یکجنگ آراستم
 از آن بول جانفش براندی غریب
 ز سپیدن تیر شد آن گذار
 بختیان و خود یلان بیدریغ
 سرو پای مردان فدا دن به شد
 کز و خیره شد آسمان را و گوش
 و چشم فلک کور و بی کار گشت
 فرو ریخت از برده لشکر و مار
 بمیدان مروی از آن کین شیره
 سر فسرانان مارگون

ز دست دیران پر خاش خور
 سپهر بر اندم ز جایی کین
 تسر پر غورش نمودم تباہ
 زمینان مردی بنام رس و تنگ
 بر روی کشاد و حصار قلات
 بغارت ر بودم همه گنج یال
 زن و بچه و جمل خویشان او
 همه کرده از خاکستان در گذر
 کنون این همه کشور و این دیار
 به لودی سپردم که دارد نگاه
 بر او بر مقرر نمودم بهی
 دژ سال و کمان دکه و حجک
 بلوچی و بر روی همه ناگزیر
 به کمان و سوزیک و سال اندون
 که آن کوه را را بداری کنند
 کنون ای جهاندار با فرو جاہ
 شتابم سوی جایی خود میچو باد

بد یگونه آوردم او را بسند
 بر او ختم بر سرش تیغ کین
 تنش را فکندم به خاک سیاه
 فکندم تنش را بیک گور تنگ
 به آتش زدم که مہار قلات
 به پایمال کردم سحر بدنگال
 با وارگی خوار و بے آبرو
 سویی گنج مکران نهادند سر
 ز سر شد بفرمان شہنشاہ
 دیار قلات و حصار و سپاہ
 سپہباری و جاہ فرماندہی
 در آمد بر زیر نگین یک بیک
 بفرمان شہ گشته فرمان پذیر
 ہاندم دو سالہ باد و قشون
 پر شوارہ پایدار ی کنند
 بسویی دکن می در آیم بر آہ
 ترا اختری نیک یاری کند

چو پرواخت آن نامه دلپذیر	بهر نگینش سدرش را و بپیر
بیاراست و داد با نامه بر	بگفتا که در خدمت شهبه
روان شد چو آن نامه نزدیک شاه	سپهدار آنجا برآید برانه
روان از در کوه بولان گذشت	بسوی دکن از همه کوه و دشت

را ندان مردم قلات خسته و ارواح پیش
نصیر فرزند مهرباب و ما تم و ز زمین او شکست
پدر و مشوره خواستن از مادر و بر و دشمن
پر کین پدر

تبه کرد چون تشنه باو خزان	گلستان مهرباب و مهربابان
زن و مرد خورد و کنان از قلات	پیشانی ز سر نیچ و ارواح
سوی گنج و پور سپهدار خویش	برفتند مالان ز غم سینه ریش
نصیر دلاور یل نامور	که مهرباب را بود فرخ پسر
بسوی مرز مکران همی بود شاد	بهوش بداندیش بیدین و داد
رسیدند نزد یک او خستگان	ز خویشان و پیوند و ابستگان
نمودند او را به بیداد شاه	که بر جان مهرباب شه کینه خواه
جفاکاری شاه بیدادگر	بگفتند در پیش او بسیر

ز کار بد اندیش کردند یاد
 پسر شد چو آگه ز درد پدر
 که دشمن بر او از کین برشتافت
 در آمد سر نامارش بنحاک
 همه خانمائش بد اندیش مرد
 حصار قلات آن همه بوم و بر
 بد اندیش و بیخواره و ناترسانک
 همه کنده و خسته و سوخته
 همه گنج و رخت و سلاح و دوا
 رخ از آتش خشم و کین بر فرو
 زن و مرد از آن در و گریان شدند
 سراسر قلات آن همه مرز بوم
 در سال و سویک و او در زمین
 به تسخیر کایان قشون بر براند
 سپهدار شد لودی نامدار
 سال و یکایان دوم و بزرگ
 چو ز چگونگی و خواه خود کار رخت

بد و بر بگفتند و جستند داد
 زخم چاک شد در بر او جگر
 بکینه بران پهلوان دست یافت
 روانش بپنو خرامید پاک
 بسوزاند و بر کند و تاراج کرد
 شد از دست بد خواه زیر و زبر
 نکرد از جفا کاری خویش پاک
 بایوان و کاخ آتش افروخته
 بتاراج آمد تباہ و خراب
 بکینه همه خنک و تر بر بوخت
 از آن آتش جور بریان شدند
 در آمد بفرمان بد خواه شوم
 در آمد به بد خواه دیر نگین
 کسی را ز دوستش پنهانماند
 نگهبان و فرمانده آند یار
 نشانید با فوجهای سترگ
 برزد کن کوس رفتن نواخت

نصیر این سخنها چو در گوش کرد
 همه روی گلرنگ او زرد شد
 ز دل خون بر خارش آوردش
 کله را بر افکند بر خاک خار
 فغان کرد و بر جان زار پدر
 چرا شد فلک بر سر تند گرد
 چه شد بر بزرگوار روی فری
 چه شد کان سر نماند چن
 چه شد آنهمه خوش و غمزاگی
 چه شد آن نهیب که خوشتر
 کجا رفت آن قد بالای تو
 چه شد آن جوانمردی و بهوش مرد
 کجا شد نهان از من آن چهر تو
 چو بختا شدی از جهان ناپید
 برگشت فلک سخت زاری کند
 چه آمد تو گردش ماه و سوره
 هیچ گفت و میرفت از دیده آب

برون رفت از سر همه بهوش مرد
 جگر خسته و جان پراز درد شد
 ز جان پز بانش بر آمد خروش
 گریان ز داندوت غم تار تار
 خروشید کای سرور نامور
 که آمد سر نماند است برگرد
 سپیداری شوکت پردی
 درآمد بالای زین بر زمین
 جوانمردی و زور و مرداگی
 نهیبت به پهلوی دیدی جگر
 چرا شد بگور اندون جای تو
 که دشمن ز جان تو پیرداخت جا
 چه شد از سرم سایه مهر تو
 بهای روانت بهینو سپید
 زمانه بسی سوگواری کند
 که بروش تو خیره شد پیش مور
 دلگشته برانش غم کباب

روان کرده اند و به دریا می ریزند
 به امید و بر سرخ تیره خاک
 تو می آنگه جان بهائی می
 تو می بر تراز دانش بخودی
 سر پیش بر آتش گزاید تو
 ز تو فریاد می و بهاء و مات
 تو زنده ای به جانان تو می
 توانی که آن شاه بیدارگر
 به کار گشت است و پیمان شکن
 گفت آنچه بر تن بهاء ز سر
 بهیچ نعمت اندرین یکمی
 تو می بر تراز دانش و رای من
 مرا یاد می ده بیار گیر به
 بخواجهم ز به خواه کین پدر
 در آن در آری و ناله می در آن
 از آن در دهم کرد و آتش شکیب
 از آن گریه و ناله آمد برون

ز غم سروبالاش شد سر دگون
 بناله پیش نهادند پاک
 تو مستی و یودی بهائی می
 توانا بهر نیکی و همدردی
 همه رنج و راحت در آید تو
 ز تو خاری دور و دوز و گداز
 توان کن تا توانان تو می
 چه آورد در جهان این چه پدر
 و خاری چه آورد در جهان من
 ز تو و دان خواهم ای داوگر
 که در مانده و یکسان را تو می
 به بخشی بمن جای آبی من
 که آمد به خواه خود و اداری
 برونگ سازم جهان سپهر
 برویش در رحمت گشت باز
 بیالابر آورد و سراز نشیب
 درآمد با یوان خود اندرون

بنگران درون سربالین برود
 به نیشان چو بگذشت چندی بر او
 در آمد دمان پیش مادر چو باد
 بگرد سرش گشت مادر ز مهر
 در آورد فرزند را چون ببر
 سیکه آفرین خواند به جان او
 پس آفرین گفت ای شیرزاد
 مرادیده روشن بیدارتست
 بگو از بداندیش جان پدر
 جو انمرو چون گفت مادر شنید
 بگفتا که ای مادر مهر بان
 بهین آرزو داشتتم از تو بس
 دل و جان من داشت این آرزو
 بکن چو بدبخت بندهم کمر
 بهالم سر و شمنان زیر پا
 تو دانی که من مرد شیر افکنم
 باین دست نیر و بیل و یز و

همی داد جان پیدار درود
 بیدار آمد و رشدهش آرزو
 بیدار خود جان او کرد و شاد
 بهرش بوسید سیما و چهر
 فرود نخت از دیده سلک گهر
 هلمه تن بتن بر پز رگان او
 بیدار تو جان من شاد و باد
 و لم خسته از درد و تیمارتست
 بکن خواستن تا چه داری بر
 بسان کچه شیر نبرد مید
 بمانا دمهرت بمن جاودان
 که باشی بگفتار من بر نفس
 که باشم ز فرمان تو چاره جو
 در آرم بداندیش او را بر
 کنم در قلات دل افروز جا
 به نیر و بن کوه را بر بکنم
 بهالم تن پس را همچو مور

بر آرم از سپه گیر و دار
چو ما در زپور این سخن بر شنید
بدو گفت ای سرور نامور
چنین است اکنون تورای من
ز خور و از گنج و کمران زمین
ز اسپ و شتر هر چه داری بکار
ز رورخت خفتان و شمشیر و تیر
که آن جمله در زیر فرمان است
سپردم ترا با خدا ای جهان
خدایت نگهدار و یار تو باد
پس راجه پدر و کبر و از کنار
که ای یار دی بخش یاوران
همینخواهم ای برتر رای و پیش
نوزی دلم را بداغ پس
برو مهربان بهتر از خویش باش

به اسپ و سلاح و سپاه و دیوار
بسی آفرین بر رخس گسترید
تو باد فیروزه مندی و فر
ز اهل خود و خیل آبای من
بخواه و همان و سپه برگزین
بخواه از رسته دار این کوهیار
و گنجور کمران برو بر بگیر
بمیراث تو جلگی آن تست
برو بر سر دشمن خود بران
فلک یار دی بخش کار تو باد
بنالید در پیش پروردگار
تو انا کن عاجز و ناتوان
په بخشی بفرزند من نا و نوش
زودوش کن و اندامم جگر
نگهدارش از بهر اندیش باش

رفتن نصیر از شرو ما و ریدار گیرادش
خون پدرش که آراستن و پناه خواستن

رحیم را بشنید یولان زانند و قوت
 صریخی بلوچ پیر آئینوراندن

نصیر و لاور همچو از پیش نام
 خرامان شد از کلخ مایه برون
 و رآمد با یولان خود همچو باد
 بهر جا که بد گنجها سے بدر
 فراوان ازان گنجها زر گرفت
 ز درخت را با سپاه و سوار
 ز اسپان که بودش فراوان گله
 بفرمود با گله بانان خویش
 ز صحرای و رآمد گله هر چه بود
 پسندید از آنها که آید بکار
 گرفت و برآر است آن بیک نام
 و زان پس نونان چالاک تر
 به خیل و بلوچ و بدوسی و رند
 سویی خیل مایه و خویش و تبار

بگفتار و نخواه شد شاد کام
 ز شادی خویش که گنهارگون
 گنجیان گنجیه سر را که و یاز
 نشان چیده در وقت بکشود و در
 ز رخت و سلاح و سلب برگرفت
 همیاد چندان که باشد بکار
 بران دشت و میدان بهر سو یله
 در آن زمان گله مارا به پیش
 سمند و سیاه و کیت و کبوتر
 بهنگامه چالش و کار زار
 همه را برین در کیب و لجام
 بهر سو روان کرد آن مایه
 به سال و یکسان نام و سینه
 ز گنج و زرگران و از قند و بار

همه را ز کار خود آگاه کرد
 فراوان دیران پر خاش خمر
 ز زبری و خوردار و از باغون
 رسیدند در پیش او کینه جو
 بر او گرد شد لشکر اندر شمار
 همه پهلوانان گردن فراز
 جو انمرد گلن خان که بدخل او
 سپیدار شد بر میزان سپاه
 رحیم آن دلاوریل نامور
 نصیر آن جو انمرد گردن فراز
 همه کرد سامان لشکر درست
 روان شد سوی مرز و آوای خوش
 بسوی قلات او در آمد براه
 بیکه چاره از بهوش خود برگزید
 رحیم آن سپیدار را گفت زود
 ز مرغان بیکه لشکر کینه کیش
 ز موسیک سال و در کو بهار

که بر کس نیز و یک او راه کرد
 بفرمان او چیت بسته کمر
 گزیده دلیر و یل و پهلوان
 چو دیوان نرجه آشفته خو
 دلیران کین آوران سی نر
 همه کینه جویان با تر کتار
 چو شمشیر زبایان بال چنگال او
 که باشد بدخواه او کینه خواه
 سپیدار شد بر قشون و گمر
 سپه چون بزار است بابرگ و ساز
 در آمد بره اندرون تند و چیت
 سوی کشور جد و آبای خویش
 نصیر آن سپیدار و یکسر سپاه
 که بر کینه جستن سزاوار دید
 سوی سال و داور بر آن محو دو
 بگیرد شتابان بر پیش پیشین
 بدان سو گذر کرده آردی دار

بهما پیش رو با بر اول سپاه
 چو بدخواه آرد بر دیم گداز
 بگفتار آن کرو فرخنده نام
 دمان اندران مرز شد سپاه
 به تنه می سه سال را بند کرد
 بران و ز یک سلسله آورد
 مگر بود اندر بسی استوار
 به توپ و تفنگ و بی پیکان تیر
 سپاه گزین از درون حصا
 به بکشودن در ستودن کشت مرد
 پی پیرانش مال زد همچو ماه
 در راه بولان همه بند کرد
 خورش را ندادی با تو گداز
 مگر بود و در و ز خروار
 سپه را بند دل ازین غم پرند
 نشسته همه اندرون حصا
 ز راه کنگ را نمانده گداز

که دشمن پیشو نبود به راه
 بر آرا تو بر روی او شکر تاز
 رحیم اندران راه شد نیز کام
 دشت و کوه بر بست یکسر ز راه
 بر آورد بر چرخ گردان نبرد
 سپه را ز هر سو بر او گرد کرد
 سپاه فرنگ اند و پایدار
 نمودند بر پایکی دار و گیر
 به ویش بستند راه گداز
 بنا چارگی دست کوتاه کرد
 بپاداشت آن کینه تا چار ماه
 سرنگ با کوه پیوند کرد
 که رنگ اندر آیند مردان ز کام
 ز هر خور و نی گشته انبار
 که به غلگی آرد انجا گداز
 شب و روز آماد و کشته
 که آید بیاری در آن کوه

<p>ره سهند داور همه بسته گشت بهر مرز کشور و رافتا و شور نسوی مرزا بای خود کرد و رو یک لشکرش همچو شیر و پلنگ و کوه بولان هم آمد به بند کز بختن از بھر کین پدر بخدا چه همه جای خود را جنگ بزمری درآمد سر پرده زو ازین با جانش بهر سو خروش نگردون چه بازی درآمد بجار</p>	<p>دل و زشتین زین الم خسته گشت که مهاب را پور شد پیل زور گزیده بیک شکر جنگ جو در سال مسویک را کرده تنگ که و زوار آنجا از و شد پرند نخواهد بجز کینه جستن دگر بکوشد بهی بهر ناموس و تنگ دلش پاک زانندیش نیک و بد سرفتنه نکش و هر سو و گوش بروی نصیران یل نامدار</p>
--	--

رای زون نصیر پشورانیدین دودی

مری را برو زوار کمانان

<p>بمیران سپیدار گرون فراز چه شب روسر پرده مشکناپ دلیر و خرم مند و فرزانه مرد چنین گفت بانامداران و مرد</p>	<p>نستبید و در دل دگر نغز راز در آه بجز گاه خود آفتاب ز گردان یکله انجمن گره کرد که نوا هم یک چاره دگر کرد</p>
--	---

که بدخواه من تند و داور است
 صبا و اگر گیر و سر راه من
 اگر بسته شد و اور و راه سال
 در آمد بولان رحیم آن دلیر
 بدژدار کمان و سوی مری
 زهر سو شود دشمنم پای بست
 بکار خود اندر شود چاره گر
 سپاهش میر سو نماید زبون
 بگیرم قلات دل افروز را
 دو بازوی لودی زارم بد
 بفرز انگان گفت او شد گزین
 بگفتند گاهی سرور شیر زاد
 یک را بگو تا پیامت برود
 پیامت رساند بان سرفراز
 بفرمود تا قاصد تیز گام
 شهبان بکامان در آرد گدا
 ز پیری شدی بسکه ز سو حال

سپاه بزرگش بسندانداست
 بدشوار آید گذرگاه من
 زانده نشه دشمن بدسگال
 نشست است در کوه چون شمشیر
 فروزد اگر آتش داور ی
 تیار و بکنیم بر آورد دست
 یک دیگر یه را بگیرد خبر
 در آیم بر راه قلات اندرون
 بدشمن کنم تیره شب بد زرا
 بسوزم دلش را چه آتش سپند
 ستودند بر جوش او آفرین
 بکار تو بادا فلک بر مراد
 بکامان و پیش مری بگذرد
 براغالد از کینه و ترک تان
 بسنجیدگی گیرد از من پیام
 بگوید بدو ی کمرای نامدار
 بنا و بنوشش تو آمد بهمال

شد از ما توانی تراست مشت
 نمائند بجان و تنت تا بکین
 بنده آنهمه نام تو گشت پست
 گما شد سراسر ز خیل مری
 که دادی بدشمن همه جای خوش
 پریشان ابا خاندان و تبار
 چه گویند مردان میدان کین
 به بیغاره مردان زیستن
 بکن آنچه باشد مردان سزا
 که من هم ازین سو بخون پدر
 دلیری به پیغام او تیز راند
 چه دودی ز گفزار او برشود
 چه شیر زیان نوره زد که نمید
 بخیل مری گفت آن فسران
 بکائنات که دشمن بدتر اند است
 بیا نزد او را به بند آورند
 سپه را در آورند در زیر تیغ

تنت زار و رخ زرد خم کروش
 که آئی بکین باز پست زین
 که شمشیر و خنجر گزاری ز دست
 همان تنی و خشم و کین آوردی
 ز بهیش چرا گشته سینه ریش
 بهر کوه آواره و غوار زار
 ازین پس بجابت کی آفرین
 بیا به بران زیت بگریستن
 ز دست بد اندیش بر گیر جا
 بکین بد اندیش بستم کمر
 بدودی رسید و پیاش بخاند
 برآمد ز خشم از سرش نیزه دود
 بلرزید کوه بر فراز و نشیب
 که آرند بر دشمنان ترکمان
 سپاه و سپهپار شیر فراست
 سرباره ندید کند آورند
 بنوازند بر جان بکین بیدریغ

بفرمان او حمله خیل مری
 گرفته یورش بروی حصار
 بران دژ زمره رسیدند تنگ
 بلار بران دژ گد را و فتاد
 زمره سویر آمد خروشش بگير
 فراز آمد آن لشکر دیو سار
 گنبدان دژ و در فراز آوردند
 بسی را از ان زخم خار افکن
 نسی زان گد از ان جنگ آزما
 سپاه دژ از اندرون حصار
 بدانیش از ان زخمه مرگزیز
 به یورش بران دژ به بردند راه
 به پیکار کردند گرفته تنگ
 شعله دوز آتش کارزار
 چنان تنگ تر حلقه زد و کینه نهاد
 ره چاره یادری بسته شد
 همیدون با ویزش چارماه

ز کدی و جگرانی و دواوری
 نمودند بر پاکی گیر و دار
 چو دیو و چو غول و چو شیر و پلنگ
 بکین غوشتن سخت کار افتاد
 تنگ و فلاخن به خشت و بتیر
 ز هر چار جانب بگرد حصار
 به توپ و تفنگ آتش اندروند
 نوگویی نه سر بود پیدان تن
 بزخم افتادند هر سوز پا
 شد از کینه برد و شمنان برق بار
 شدی کشته یا خسته یا درگزیز
 زمره چال بستند بر خود پناه
 بدر بسته از خاک از چوب و سنگ
 ز هر دو سپهر می بر آمد شراب
 که بر روی بسته شد روی راه
 سپه دار دژ تنین الحی خسته شد
 سپاه دژ از خستگی شد تباه

نگهبان در سردر پیشینه	یک چاره در کار خود برگزید
-----------------------	---------------------------

چاره جستن سپهسالار از حصار پیمان خواستن و گذاشتن و نوشتن به بیل سالار سندی و خواستن باره برار شوند
--

بد و دی روان کرد پیغام بست مرا با تو هرگز نه کنین جستن است درین مرز بودم بفرمان تو کنون گر تزار ای آرم نیست همه مرز و بن در سپاهم بتو مگر بهر سامان خود بار گیر بر او بر نهیم این همه رخت و بار بگو با سپاه خودت راز جنگ به پیغام آن سرور باشکوه سپه را بفرمود کیس از جنگ بیک ماه به گزند گیر و حصار بدر دار داد آگهی زین نوید	که ای مرد میه ان یل تندرست ترا با من از خود چه آشفتن است به ر جان خودم به پیمان تو مرا نیز با تو سر رزم نیست سوی سغدا نذر شوم پود بوی بخوابم ز گاه و دوشت را گزیر گذارم بود و ز چو آرم گذار نگیرند بر جان من کار سنگ شد آن مرد پر کینه پیمان پشوده در آرد بر کینه جستن درنگ تا ز کسی از پے گیر و دار ز پیمان گزیدن مشو نا امید
---	---

بمن واگزار یی چو کمان حصار
 سپیدار در شد ازین مرده شاد
 سوی سبز پیش سپیدار خوشیا
 که بال شکر تند و پیر واد و گیر
 روان کرد بس یک چه سوی سال
 و در راه بولان گرفتن بر بند
 ز شوریدن خجکان و مری
 در آمدن مکن دودی کینه کیش
 و در خود به تندی زمین خواسته
 گرفته به پیراسن این حصار
 ز بر سو برویم فروبت راه
 کمی کرده سامان جنگی کنون
 تنگ مایه چون مانده سامان ساز
 سینه گشت کم مایه از خور و خواب
 ز پا واری خود شدم نا امید
 و در مرز کمان سپارم باو
 به پیمان یک ماه جستم امان

گذارم تیرا با سپاه دسوار
 نویدی بر آراست برسان باد
 نوشت او همه رنج و آزار خوش
 بیا خواست بر کینه جوی نصیر
 نمودن همه کوه را پایال
 رساندن سوی مرز و اورگرز
 بکمان ز بیگانه داور سی
 سپه را به پر خاش آور و پیش
 ورین داور یی کینه آراسته
 شب و روز از چار سو گیر دوار
 ز بر جنبش از خود و چوب و کاه
 دلم شد ازین درد و غم پر زخون
 بنا چارگی شد بجا نهم نیاز
 پریشان به اندیشه های خراب
 بدشمن زار زم دادم نویه
 همه بوم و بروم گشته از م باد
 کنون بر چه فرامیدم پهلوان

<p>ندارم بخود پیچیده گناه سوی سینه و خیمت سرخوار برفشان شب نهد و بر نهاده بر آن مرز و کشور سپیدار بود</p>	<p>بایم و باخود در آیم بر اه بیک نامه برداد و گفتا بتاز روان شد فستاده برسان باد بسنه اندرون بین سالار بود</p>
<p>رسیدان نامه سپیدار کا ان پیش بیل از بانی پی سندی ی بیل آن ستمند را بچار پهلوان نامه دار و سپیداه شنجبر گذار</p>	
<p>چو گفتی گفت و هم نامه داد سرخ رفته شد از بر دور کار شد آن سرور نامور چاره خواه بیل و پهلوان پر دل و شجاریار یکه چون شبنگ دو گر نره شیر یکه از دامد دگر میل زور بگیرند یک سنج بکینار رسستی به در نباید غفور بستندی ز کین خواستنی گنگار</p>	<p>فستاده آمد بنزدش چو باد چو فرو اندن آن نامه نامدار ز کمان و از نه حسرت آن پناه ز گردان کزین کرد سالار چار کلت ران و گلبرگ گرد و لیر دور مرد و لاور و گر زنب و مور بهر سو دگر مشکرم بر چار سوی کینه کمان شتابند زور ز کمان سپر را به بدیشور</p>

سپاه دژ از دست اوخته دل
 مبادا بداندیش بدروزگار
 در آید ز نام مردی بخاک
 شتابان از اینجا گذار آورید
 سر دشمنان کرده در راه پست
 سپهدار دژ را هر گونه ساز
 در اینجا سویی شال و داور رو
 بفرمان آن سرور نامدار
 گزیدند یک یکیز از سپاه
 شتابان سویی کوه کمان شدند
 بر فست در چول و صحر اوشت
 بلاری چنان لشکر از ره رسید
 سپهر گزید اندران جاد رنگ
 بدوری از اینجا بدو سه کرده
 بچاره گری بهر آن رنگد
 که ره برده باشد در آن کوپار
 در آمد سیکه را بهر کاروان

در زمین را فرو بسته دل
 بگیرد دژ و دژ کمان حصار
 بماند بجان بداندیش پاک
 کمک بر سپاه حصار آورید
 به تنهی و مردی و نیروی دست
 زهر خواسته ساخته بے نیاز
 در راه پلان بدست آورید
 دلیران پر خاش جوهر چار
 کمر بسته کردند آهنگ راه
 چو مصرع بداندیش تابان شدند
 شب و روز در تاختن میگذشت
 سر کوه کمان در آمد پدید
 که ره بود بے آب و دشت سنگ
 بهر سنگ غار و بے آب کوه
 بجستند آگاه دل را بهر
 بجاییکه آید سیکه آبشار
 که در رهبری بود بسیار دان

بگفتا چو ز ایدر گذار آوریم
 سران را بگفتارش از بیم و پاک
 سپاه شهبه مردان نسب بر
 بدانان کوه چون سپه شرفراز
 شد آگاه دودی که آمد سپاه
 بدژدار باز آمد از بهر کین
 نیار و بجان تو بر گزورین
 ازین آگهی شد داغش بگوش
 به تنی یکی را بگفتا که خیز
 بگو با سپه دار ای نیک مرد
 که اینجا همه پر ز غول است و دود
 به پهلاد اگر دست و بازو تر است
 در ایدون ز کمان شنیدی پیام
 نزار و خرداندین کوه پا
 ز پینی درین کوه جز برنج و در
 بهانکه دژدار را با سپاه
 دهر سخت و باری که باشد برش

سر راه بر چشمه سار آوریم
 سدا سود و دل شدن اندیشه پاک
 برانند اندر پس را بهر
 پراز کینه جان دل پراز کینماز
 بکامان و بهر جان تو کینه خواه
 بجانت کند تنگ روی زمین
 در آرد بخیل و تبار تو تیغ
 در آمد چشمه زیان در غروش
 روان سویی لشکر بر و تنه
 سرت را بدین سو میاورد بدرد
 چو آئی بر آید ز جانت غریب
 همه سنگ این کوه پهلاد است
 خراب است ویرانه چون کسام
 که از سدر نماد در اینجا بجا
 همه سنگ خارا و غار است و گرد
 چو خواهی به بندم برو بهج راه
 ز کالاد اسباب خشک و ترش

<p> به بر گذارم به پیش تو باز سینه پاورین ره که آید گزند و اگر نشوئی چند گفتار من ز سینه تا ده پند و پند و پند بیان کرد و پیغام سالارانش بگفتار آمد و پیغام گمر گرفتند او را به بنده اندرون به تنه ای بر اندازد جاسپاد سپید چون برفتق علم بر فراشته و روز اندوه شب و شب و شب سرهم روز به پیشمندی خوشگوار بیان آب را همچو جازیه یافتند گرفتند تا به بر لب آب گیر ز قوت دست و پا بر کشاده کرد ز آبگاه از بازی ز سپید </p>	<p> ز سر دور کن چالش و تر گناز بجان سپاه تو ای پو شمند بیا بگر این دشت و پیکار من در آمد به پیش سران سپاه بهر چار سالار به کم و بیش بر آشتت هر یک و یک شیرین به لبستند با خواریش سه گنگون شتابان در آن کوه براه و راه سوی خور و آبی که در بار داشت سپید داشت در تاز و تکت تر گناز بر آب سپید را در آمد گذار تو جانفش گو به از آن یافتند بیا سوره از ریج بر نادر پیر بخورند و شستند از آن پاوه که باشد چمن گردش ماه و مهر </p>
---	---

پیش را نه از آن سپاه از آن چشمه سراه
 و تپا نشین هر چاه سرو و ارشاد پناه

و آمدن سپاه و ووی کینه خواه
و بر بادوی آن همه خیل و سپاه

سحر چون سپه دار زین چهار	بره سحر بر آوروه از کوه بار
سپاه و یلان چیت بسته مکر	نهادند سحر و پس را بهر
دران ماه پر پیچ و پست و بلند	سپه در تکه پو پهی شد نژند
چو از روز روشن و دوبره گذشت	فلک آتش افکند بر روی دشت
همه سنگ شد تفته و گرم روز	ز تاب تهور اندر آمد بسوز
دل مردم اندر فراز و نشیب	به آسایش آب شد نامشکیب
پیران از سپاه و سپه دار بود	دران ره نژد محبت گرفتار بود
دران خشکی بود یکسره سپاه	که کوه و گرد آمدش سدر راه
ز پائین او تا بالای سر	نکه هم بسختی گرفتاری گذر
بد و بر شدن ره درآمد پیش	ز آزار او شد سپه سینه ریش
بسهمید و دیدن زویدار او	فلک سیندا انگار از خانه او
سپه شد در اندیشه زان راه سخت	نگران شد بهر اندرون ساز و خست
خود شهید بر بر روی سپاه	کا ز امید پایان درآمد چرخ راه
ز آزار و زحمت به بایت پاک	که برست نگار و نماید بپاک

بختی گزاید رگزاراید
 تن و جان براسد از خور و خوا
 در انجا بود راه کافان حصار
 بگفتار بر سوار و سپاه
 گران سنگ آن توپهای کلان
 چو گاوان گردون کشتن بار کشت
 همانند بر جازریخ و راز
 و ایران گردون کشتی تا خفتند
 سر توپهای را بنجم کنند
 کشیدند و در ره نهادند سر
 کشتان و کشتان جنگی بار و رخت
 سپه شد درین درد چون مبتلا
 برآمد ز بر سو بکیوان غریب
 چو فرسان آشفته خیل بویچ
 باین ریش پناه و روی سر
 چو شیران غرنده و پیل مست
 ز بزم سنگ و درشته و پرورخت

بدان سو یکی چشمه سازید
 نماند اگر ریخ و آزار و تاب
 به پیوندن میل تا سه جهان
 بختی نهاده روی روی راه
 به پیوندگان و ان گردون کشتان
 شدند از ران راه از ارکش
 نکردند پا بر سیر و فراز
 بگردون کنند اندر انداختند
 بختی به بستند و کردند بند
 چو گاوان بهار اندرون بست بر
 نهادند بر اندران راه سخت
 بنا که و آمد ز گردون بلا
 که آمد مان لشکر غولی و دیو
 مری و جنگ جلد ایل بویچ
 همه خرس روتا بنا و کمر
 ز بر سو بکینه کشتاوند و مست
 نمودی بدان ریش چون کوه سخت

میکه تشویش در انداختند
 بر آند داده همان و بگری
 بر اندیشه شد جان یکس سپاه
 نه جای پناه و نه راه گذار
 سپاه و سپهبد هر کس که بود
 بناخواه و خواه سر نهاده جنگ
 به بار اندرون بست و در دروازه
 دمان خشک و لب تشنه یخ پر زگر
 بر دامن از پی نام و تنگ
 بین آرد و کاین همه در و زار
 لویزه گذر کرد زین کوه سر
 به چستی در آنجا گذار آوریم
 مگر کینه و در انداز چار سو
 بر داز پس و پیش بالای سر
 رسید که هر سو بهر کس بن
 میکه سنگ غلامان دشمن نه کوه
 روان از تن پیل وارش گینخت

بخون ریختن دست افراختند
 بسنگ و تفنگ و به پیکان تیر
 از آن جنگ و آن کوه آن سخت
 نه امید یاری نه پای فرار
 به چشمش رخ مرگ آورد و نمود
 به بدخواه را نند توپ و تفنگ
 در مرگ از چار سو کشته باز
 گداز تیره چشم خاکشته زرد
 بر انداز راه و گردند جنگ
 پایان در آید بران آبشار
 وزان آب لب تشنه را کرده تر
 سپه را بکمان حصار آوریم
 در آویخت بر کین و پر خاش جو
 بر اندند سنگ و سنان و تیر
 شدی رخت و جوش بران کفن
 سر گلرک از زخم او شده سته
 دماز و دماغش بران خاک ریخت

ز یک سو سر نامور پست و مورد
 بزنجی که دشمن برافراخت و شد
 بهر دو بسی گشته وخته گشت
 چنان تیز شد آتش کارزار
 سپه دار خاور زمین زان پاسبان
 فلک چادر نیل بر سر کشید
 نهان گشت از دید تاروی راه
 جهان تار و روی هوا تیره شد
 کردند هر چه یک تن درین
 سپه خسته و گشته با تیغ و درو
 شب تیره و تیغ دشمن بر
 شد از تشنگی خسته بر ناله پیر
 اندان تشنه تن غرق دریای خون
 همه شب بد اندیش شب خون گذا
 سپاه سپه دار و ضعیف و بیم
 شکوه و قتلک و ز سازمان و بار
 از آن مرده و زنده گمان تا مهر

در آمد بر خیم اجل سوختی کور
 کمان زان را ووش و باز و شکست
 سر راه از گشته گمان لبه گشت
 بهر سنگ آتش گردید از شرار
 در آمد و مان در حصار نشیب
 ز شب جاده رنگ در بر کشید
 ز غار شوره خست نای نگاه
 که دشمن بشجون گری خیره شد
 بختند و گشتند با سنگ و تیغ
 فرو مانده بازوی کار از نبرد
 ندجایی پناه و ندر راه گذر
 بخوردند آب از دم تیغ و تیر
 سر کس از آن و رطبه اندرون
 عید بر جان کس زینهار
 همه را سر و دوش و گردن و دوش
 بهر سو فاده همه خواهر و زار
 تنی را نه از بر و دوش سر

<p>فکشد و خستند و بزدگوفتند بتاراج بردند آن دیو سار همه نام پستش بندی گرفت</p>	<p>بگردون توپ آتش افروختند سراسر همه رخت کالا و بار بداندیش فیروز مندی گرفت</p>
<p>آگاه پی یافتن دودی از تبا پی سپاه و نهیب کردن سالار و ژوار را ازین ماجرا و برآمدن آن نامدار پیمان گذار از کاهان حصار</p>	
<p>برآمد ز پهلوی خاور برون شد انداختن خیل تو کیه سپاه نمانده کسی زنده از تیغ و تیر سلاح و لیلان پراز سیم و زر برون آمد از جان بدخواه کرد فکندند غلظت زمان سه گون تو گویی که دیگر زنده نشد جوان ز من پیش شد و از کاهان بگو تپی مغرور کم قر و بی هوش سر</p>	<p>سحر که که این دشت آنگون شد آگاه دودی که لشکر براه سپاه و سپهبدار بر ناپیر همه رخت و کالا و اسب و کشتند بتاراج و یغمار بودند مرد بیان توپ مارا بفرا ندرود ازین آگهی شمعچان شادمان نیکی راز خویشان بگفتا برو که ای پستن و بدول و حیدرگر</p>

به پیمان چنین برگزینی وفا
 به پیدایی خواستی بار گیر
 سپه خواستی از سوسن ساز
 شنیدی که از دست گردان من
 یکی را بجان زنده گذاشتند
 تو اکنون بگو تا چه داری بکار
 گذاری اگر در گذارت دهم
 ز آرم و کین آنچه داری بس
 فسیاده بشنید و شنیده شود
 گنبدان در چون به پیغام او
 پاسخ سرانید گاهی نیک رآید
 نکردم به پیمان گری رنگ یو
 بخوابش گری خواستم بار بر
 بگردانند از بهر کین یک سپاه
 بهمانا به پیمان خود را ساختم
 ترا اگر همان عهد و سوگند است
 بر آیم بفسرمان تو زین صفا

که با دایجانم ز گردون جفا
 نهائی بر آراستی دار و گیر
 که بر من کنی دست کینه دار
 چه آمد بر آن شکر و انجمن
 ز کشته بسی پشته افراشتند
 برو یا بکنیم بهمان پایدار
 و گردن سرت را بفار و دهم
 به پاسخ بمن باز گوزود تر
 بدندان را آورد پیغام مرد
 شد آگاه از کار و فرجام او
 به نیردان که جاوید ماند بجای
 میاور بجانم ز بهیمت غریب
 نوشتم با لار خود سبب
 مرا نیست بر عهد و پیمان گناه
 ز پیمان که بنهاده ام گذارم
 مرا هم بر شستی و عفاست
 گذارم تو این دژ و این دیار

و زایدون نداری به پیمان نگاه
 زمینان مروی بدارم گزین
 و گرنه یک سخت سوگند کن
 بمن باز گویا برایم براه
 چو پیغام بر پاشخ او شغفت
 جوانمرد و دوی ز راه وفا
 بگفتا بداد از چرخ بلند
 گذارد به آهستگی گره حصار
 سپیدار شد چون ز فرمان او
 بر آید بیرون با همه رخت و بار
 همه کوه کمان و مرز بلند
 جوانمرد و دوی بفرز انگلی
 یک گاه از اشتران گزین
 بگفتا بر آنها بند رخت و بار
 یکی را بفرزند خود گفت باز
 زاید بر خیر امان هر دو پیش او
 که بسته در خدمت او بجان

بر اندن برویم شوی کینه خواه
 اگر آسمان باروم تیغ تیز
 به پیمان گری باز پیوند کن
 نیایی برویم بره کینه خواه
 برفت و بدو دی همه باز گفت
 نگه داشت گفتار او را بجا
 بجان و به مالش ندارم گزند
 ندارم به پر خاش از وی هیچ کار
 شد آگاه زان عهد و پیمان او
 سوخ آورد بر جانب رگزار
 دیگر شد بدو دوی ز سرار چمند
 نهاده ز دل دور بیگ انگلی
 فرستاد و کردش بسی آفرین
 سپه را با سودگی در گذار
 که نزد یک آن با مور بر تاز
 بد آنسان که فرماید آن ناچو
 بهمانی زهر نیک و بد پاسبان

<p>ازین کوه او را سلامت گذار بگفت پدید آمد آن نوجوان بهی بود در خدمت و چاکری چو آمد بجاری سپید را گذر سپیدارگان خود او بپناه</p>	<p>نباید بر خشتش رسد کوک خار رسد وار در خدمت او و دل به آب و به آسایش و به پیری سویی جای خود رفتن ایسر سویی سهند و سالار خود کرده</p>
<p>آغاز بهار و راندن نصیر با سپاه جرار بر قلات و کشودن آنحصار</p>	
<p>و گر موسم آمد که فصل بهار شود سبز و خرم بیابان و کوه و گر بلبل آمد بسوی چمن به صیقل رود تیغ کوه از نیام سرازرد آسودگیها کند ز سر شد جوان باز این چرخ پر رخ آورد او باز سویی قلات دلش پر زانده جان پدر زبید او بدخواه جان پر خورش</p>	<p>ز سر رو کند جانب کو بهار پیر از گل شود جیب دامان کوه بخندد گل دلال و نرسترن بر آرد برون جو به سبز فام غم در رخ فرسودگیها کند بغیر دزدی بخت قر نصیر بگیتی فرود آبروی قلات هم از غارت خانهات پدر بر آورده از کینه در مغر جوش</p>

سپهر گرد و دوازده لیران و گردد
 بر آراسته لشکر ترک و تاز
 سواران گرفته بخفتان و خود
 بهر بسته شمشیر کین و در کمر
 بیاز و کمان و سپهر بادوش
 بر اسپان تازی کج بر کنند
 کرخت بست از پی کین و جنگ
 فرو گرفت روئینه خم بهر کین
 کبر نام کینه را بر و سپهر
 روان شد بوی قلات آن دلیر
 بپا بوسه و شد و مان و کین
 ز هر کوه و صحرا و نامون و دشت
 در آمد و مان و در دیار قلات
 شد آگاه لوده ی که آمد سپاه
 بکین پدر اندرین بوم و بر
 بدین آگهی لودیه نامدار
 بر آتین شایسته و رسم جنگ
 هر سوارات هر چیز کار خود و نی

بکین پدر از پی دست برد
 سپهر کرده از خواسته بی نیاز
 سنان بر کف و بر کف نامدار
 با بن نهان جمله تا بار سپهر
 چو دلیران آشفته بر باد و کین
 به فراک و بسته پیران کینه
 خرامان بر آمد بزمین پلنگ
 بلر زیدن آمد زمان و زمین
 ز غرش دل و شمنان داد و دشت
 که سویی نستان رود نره شیر
 برون شد سپهر و فرساز و شب
 سوار و سپاه و سپهر بگذشت
 پدیدار شد چون حصار قلات
 نصیران سپهر را و کینه خواه
 در آمد بکین بستن آگنه سر
 دژ و باره را کرد پس استوار
 بر آراسته بر سو تپ و تفتنگ
 گرفت استواری بخضم انگنی

در دست فروبت و دست کینه و ر
 بر آن در چون نزدیک تر شد نصیر
 سر پرده و خیمه گاه بلند
 بهینخواست از کار کودی خبر
 بهینان چو بگذشت فرود و دوش
 نصیر فرومند بهشمار مرد
 پس از آفرین خدای جهان
 رسیدم درین مرزا و ای خوش
 بخون پدر خواهم از خشم و کین
 سر ترا بهائیم بر پای پیل
 بیان تر البته چون گوسفند
 دو دست فرو بسته اندر کنند
 بنشان در آرم ترا سرگون
 و مارت فرود نیزم از داور
 یابین چند بند و سپید پشت کج
 ترا بهتر اکنون در این حصار
 نه مانی دگر پای بر جای من
 بر آئی شتابان سوی راه خوش

بروی بداندیش پر خاشاک
 باز و علم سرور شیر گیر
 بر افراخت آن سرور بهشمن
 ز صلح و ز کین تا چه دار و لیس
 که زان را ز نادم صدای بگوش
 بهش چنان راه و پیغام کرد
 بتو آگهی باد ای پهلوان
 دل از خار جور و جفا کرده ریش
 تن را کنم زنده زیر زاین
 سپاهت کنم غرق در یابی نیل
 به خنجر بهرم سر و بند بند
 بیایت در آرم ز زنجیر بند
 که مانی همی خوار و زار و زبون
 نه بگذارمت تا ز جان بگذر
 میا و بچنگ اندرونم خرج
 نه بندی بروی من از کارزار
 نزدیک ترا چای آب میمنه من
 نیازی پس ما و درو کرد و پیش

ز بانی سدا ز دست من در فرار
 و گرنه ز تیغ نیایی پناه
 در آمد چو گفتار من در سرت
 و گرنه ترا هر چه آید به پیش
 ز گردان بفرموده تا یک جوان
 جوانی خردمند بر پای خاست
 چو لودی پیام سپید شنید
 ز رخساره گشت و چین پر چین
 کزین کودک خام نا دیده کا
 ازین تنگ بسیار پاک آیدم
 گذارم گران شهر و در را بدو
 ز بفته هنوز از لبش بوی شیر
 ندید است اوز خم توپ و تفنگ
 و باید و نکته گیرم کف تیغ تیز
 من و جنگ پاداری آنخصا
 گرت آمد زو جای خود در سرت
 به نزدش و را از نیا شگری

و آری از اینجا سوخته اندر گذار
 بجان خود و هم بجان سپاه
 نگریه بودیده مادر است
 به بینی ز خود جمله بر جان خویش
 برو گفته من بلودی رسان
 پیامش رسانید و پاسخ بخوان
 ز تنیدی به بلودش برورید
 بگفتا میا و چشم چنین
 گزینم بخود حیف تنگ فرار
 همه نام مرزی بخاک آیدم
 نمائند مردان مرا آب رو
 ز بانفش سخن را ندان تیغ و تیر
 که مهربان را سرور آمد به سنگ
 بر آرم ز جانفش یکجاستغین
 بدر میگذارم بگیرم گذار
 سپه دار ما هم به سندان راست
 بچو جای خود را بخوانش گری

اگر بخت نامور چاہیے تو
 وگرنہ ندارم بجز تیغ و تیر
 بہ پیغام برگفت و گفتا برو
 ہمین است پاسخ ز گفتار من
 پیام آور از پیش او بروید
 از ان پاسخ سخت کینہ فزائی
 سپہدار چون گفت او بشنید
 بفرمود فردا بہ بیند ز من
 چو خورشید فردا بر آید ہلند
 کشتان آورم سویی میدان کین
 سپہ را بفرمود فردا بجنگ
 بتازند از چار سو بر حصار
 بجفت و در آمد ہجر گہ درون
 بسو گہ کہ این تیغ الماسگون

گذارم تو مرز و ما دایے تو
 دلت زین سخن کو بود پنج گیر
 شنیدی ز من ہرچہ با او بگو
 چنین است آئین و کردار من
 بہ نزد نصیر آمد و در رسید
 ہمہ یک بیک شد گذارش گرا
 بہ تنہا چو شیر زیان بروید
 ز شمشیر و از خنجر و گہ ز من
 در آرم سرش را بجم کنند
 ز تم کردنش را بجای کین
 ندار و کس از نامداران و رنگ
 بریزند از جان دشمن دمار
 طلایہ بر آمد ہمید ان برون
 ز خاور بر آمد پراز رنگ خون

جنگ انداختن نصیر بر قلعه قلات و کشودن
 اورا بخت کارزار و گرفتاری لودی نامدار

سپاه و سپه دار برخاستند
 بلبسته شمشیر کین بر کمر
 ز پر سو به یورشش فراز آمدند
 یکے حمله برونه سوی حصار
 غریب نده طبلک بسان بزبر
 چرخنگ کمان شد بچرخ اندرون
 ز گرزگران آتش افروخته
 سپاه و زار خشم و کین بیدار
 جهان پر شد از شعله برق و دو
 نگریک بلار بخت از آسمان
 ز در خقه آتش و تیر و سنگ
 بر تنه ی برانند بر دشمنان
 بر پیراسن و ز بران دشت کین
 ز دشمن بر و گردن و دوش و دست
 پریشان همه خود و خصمان درخت
 از ان نه خیمه توپ خارا گدا
 مگردشمن از کینه چون شیر است

بخفتان و جوشن بر آید استند
 بکف خنجر و گرز و شتاب و شبر
 ز پایان بجایای کوه آوردند
 قیامت بپاگشت در گیر و دار
 ز گرد سپه بر هر اوست ابر
 سوار زاله بارید رنگین بخون
 سنان جوشن و گرز را دوخته
 و میدند آتش ز توپ و تفنگ
 زمین شد سیاه و فلک شد کبود
 اجل دست کوتاه کرد از امان
 چه گرز و سنان و چه توپ و تفنگ
 دلیران و مردان و گرد و بیان
 بسی را بر آمد بسوی زمین
 بهر زخم شد خسته و چاک و لبت
 که در راه وی برگ ریزد و درخت
 شد از کشتگان پشته گرد حصار
 نه بر حمله آورد و کوتاه دست

ز هر سود لیران با تر کمان
 دویدند از هر فرزان و نشیب
 ز هر چار سو سوزان انداختند
 کشته و کشتند لیران ز دوست
 ز بالا کشته و کشتند از نشیب
 سر قلعه در شد بخشم کنند
 کنند افکن آمد بالا چو شیر
 بکین اندران دژ فرزان آمدند
 سپیدار با فر نصرت نصیر
 بزخم گران گرز و نیزوی دست
 درآمد بدر هیچ تراژ و ما
 بکین چشم پر خون دلب پر کف
 به خنجر گذاری بر آورده دست
 به تن که تیغش رسید به سر
 بهر سر که افراختی تیغ کین
 بگرز گران و بزخم تبر
 به تنی چنان سخت شد گروا

رسیدند در پای اندر فرزان
 کمر و دندان آن ضرب زنها نهیب
 سر زوایان ما بر افراختند
 بکار اندر آمد بالا و پست
 در افکند در کینه جوی نهیب
 به پا رخنه زد زخم نوک کشتند
 و گرازه رخنه در شد و لیر
 ز دژ دار در پای خون آمدند
 بدر بند آمد چو شیر و لیر
 بیک حمله در بند را بر شکست
 دم تیغ او کرد آتش بپا
 بدم آتش کینه میزد به صف
 سر رسان کرد با خاک پست
 دوشیم زوی تا بناف کمر
 ز یک تن دو پیکر زوی بر زمین
 شکست و سخت از پانی پاوسر
 کشته و بر کشوده حصار

سپیدار بودی سر سپیدار
 کزان ورطه بیرون کش خویش را
 نصیران جوانمرد پر خاشاخ
 خروشید بر دوی که ای پهلوان
 ترانیک باید بمیدان جنگ
 کنون دست مردان به بینی همی
 بگفت او برادر برادر آمد دلیر
 به تن دی گرفتش زیال و کمر
 ز دوش بر زهین خوار و زار و خور
 دودست بداندیش را بسته کرد
 بزنجیر و سمار پایش به بخت
 ز دشمن همه مرز و دژ برگرفت
 در آمد بجای پدرش اومان
 سلاح سلب سازد اومان و خست
 در آمد بفرمان او بسیر
 سپه را ترم داد و بخشش نمود
 نوازیه درویش و محتاج را

همی جفت بر خویش را و گذار
 ز بند برخ آن بداندیش را
 چو دیدش در آمد به و نیک تر
 ز مانی بمیدان مردی بهمان
 بر فتن گذاری به نام و ننگ
 ز مردان مرا بر گزینی همی
 بر آورده چنگال مردی چو شیر
 به پیچید و آورد بالای سر
 فرو بست بازوی او در کند
 سپاهش به کشته و خسته کرد
 بزندان تاریک او شلشت
 بهردا گنی نام از سر گرفت
 بفیروزی بخت خود کامران
 که بود از بداندیش شوریده بخت
 بکام دلش چرخ بهناد سه
 بد رانده و خسته پوزش نمود
 بهیل کرد و بر کشتبان باج را

گذاردید در حضرت کردگار	فراوان ستایش کنایه شمار
<p>آگاه شدن شاه در کابل و سپیدار سئد از خرابی قلات و گرفتاری لودی در آن واردات و تعیین کردن مدوینس و مع نامدار برای پاداش اینکار</p>	
<p>بشد و لکابل رسید آگهی نصیر از دلیری سئد افراخته بر روی کثوره حصار قلات سپیدار لودی بگش روی کسی از سپاهش سلامت نرفت همه ساز و سامان و رخت سیاه بکامان زیر غاش دودی مری بشال و بداد و دوست رحیم و کوه بولان نزار و گذار دل شاه زین آگهی شد بدرد بفرمود و خواهم بروی نصیر</p>	<p>قلات از سپیدار سئد شد تپی در آن بوم و بر آتش انداخته گرفته ز سر کوه سار قلات گرفتار گشت است زار و زبون بکامان و بطن زنده و تنه رست بیاراج آن کینه و رشده تپاه بر آمد بگردون سرداوری سپه حمله اندر ملک است و بیم همان ازور سئد تا قندار بفرزانه دستور خود زای کرد دو لشکر بر آرم پی و اردوگر</p>

یک پای لودی را نذر بند
 پذیرفت دستور فرمان شاه
 یک لشکر از کابل آمد بها
 بفرمود او را اگر آید براه
 به چنان بدانند لیش را بکرو
 گذارد به او عز آبايي او
 که او جمله کوه است و دشت هشتاد
 به بخشد همان مرز را با نصیر
 و گرداد فرمان سالار سهند
 که از لشکر خود یک تانمار
 روان کن سوي داور او را شتاب
 بهر گونه امید و بیم و فسون
 وزان جا بکل خان و دیگر حیم
 سمرقند کرده با خاک پست
 پذیرفت دستور فرمان شاه
 یک لشکر از سهند بهر کرد و دو
 سپهدار دیگر فرمان او

فگر راه بولان کشاید ز بند
 و دلشکر روان کرد بر پرورد
 و سیسی بر او کشت فرمان روا
 بسال قلات اندر آرد سپاه
 کلید در راه بولان شود
 نه استیسه آرد با و آيي او
 بهایان بی آب و دیران دیار
 که باشد با زرم قرمان پذیر
 به بیل و لاور سپهدار سهند
 گزین کن بخیل سپاه و سوار
 که ریزد بر آن آتش تندی آب
 کشد پای لودی ز زندان برو
 سوي داور و سال کرد و بیم
 در آرد در آن پوم و بر بند و شتاب
 دران داور بی بیل شپاره خوا
 به دیگر سپهدار لیش بر فرود
 به پایکار به خواه آور و دو

که چیت بر بست در راه کین
 چون دیکته شد به بولان نهاده
 بدو نامور یک کین بر نهاد
 همه شکر کینه و بر شکست
 رحیم از ره مرد می شد ستوه
 ز ناموس مرد می نیاده یاد
 نهان در یک کوه بگریه جا
 از واگهی شد بگوش نصیر
 یکی راند شجون بداور زین
 سپاهش ز شجون دیر گریخت
 و رآمد بتاراج بگاه او
 همه راه در بند بولان کشاد
 و گشت شکر آمد ز کابل براه
 فغان آمد از کوه راه کورک
 راند سرش را ز زندان و بند
 سرش گشت زین آگهی پر خروش
 ز سر تازه شد در دل نامور

همه اند شکر بداور زین
 رحیم آمد از پیش او کینه خواه
 بشجون گری داد مردی بد
 سر دشمن از زخم سیه شکست
 گریزان شد از پیش دیر کوه
 همه رخت و کالای تاراج داد
 بیک جای دشوار چون از دنا
 دو شکر بدو نامدار دیر
 بسوی رحیم از خشم و کین
 فلک بر سرش خاک او بار ریخت
 بجاک سیه شد سر جاه او
 و گراسمان سر بکین بر نهاد
 سببی ابا شکر کینه خواه
 که در کار لودی و راد لک
 نماند که ماند و گریه مستمند
 دلش آمد از کین دیرین بجوش
 گذشته همه در دو کین پدر

بسنجید در دل که چون دو سپاه
 بهانایا و آتش خون پدر
 بگفتا که آن بنده بیگناه
 بریزند خورش بستمیر نیز
 بر اندیش کلان فرمان او
 نه بسته بر کین او بس دلیر
 نه زنجیر از پای او برگرفت
 نکرد از جفا کاری خویش بیم
 نقش را بمیدان در افکند غار
 بکشت و در آمد به پیش نصیر
 به شمن پنهان کین مهربان کرد
 نبودم بیک زخم کارش تباہ
 بفرما سپه تا زند کوس جنگ
 باین بر دوسالار و پرو سپاه
 نصیران سپه را بسیار پوش
 بسنجید در دل ز اندیشه مرو
 یک از یلان را بگفتا برو

در آمد پنهان کین من از دود راه
 بی خون لودی بر افراخت
 ز زندان کلان او رندش پناه
 کنند اینهمه بکیرش ریزه ریزه
 در آمد و مان سویی زندان او
 در آمد بنزدیک لودی چو شیر
 نه آن ناله زار او بر شفت
 بیک زخم شمشیر کردش دو نیم
 که شد را لیکان طعمه مورد و مار
 بگفتا که ای سرور شیر گیر
 نمودم بر زندان یکی دست برد
 فلکدم سرش را بخاک سیاه
 بتا زو بهر دوسپه بی رنگ
 بمیدان مروی شود کینه خواه
 چو گفتار کلان در آورد کوش
 که چونت از آشتی و نبرد
 بنزدیک مروان با آب رو

بآن پرو سالار با جاه و نام
 چرا آمدستند دیگر فراز
 هنوزم نیا سوده اندر غلاف
 سپه با سپه دار خود پیش ازین
 سپه دار بودی به جنگم کردن
 به پالاش پلان را بر انگیستم
 شمارا کتون دادی در دست
 بسیدان کین از پل کارزار
 به اندیش یافت برین گذر
 درین دشت ویران این کوه و
 در اینجا فراید بسی و دوغم
 مانند دگر خرمین اینجا بها
 و دراید و نکه باشد کسی کینه و
 برویش ز شمشیر و گویا و تیر
 فروزم یکی آتش کارزار
 که برگز نماد کسی را پناه
 بگیرم سمر راه در بند سال

بدیگونه از من رسائی پیام
 سویی من پراز کینه و ترک تاز
 بکین پدر تیغ من از مصاف
 چه دیداست از دست من بود کین
 در افتاد چون پشه خوار و زبون
 بخون پدر خون او ریختم
 مرادست برگز و با خنجر است
 سپاهم فزون است از صد هزار
 یسوی قلات آمدن ره سپهر
 ز غول و دودلو باشد گذار
 باین خاک و این خون بی آب هم
 درین مرز و این کوه فرما روا
 کزیند ز گفتار من و در گذر
 در آید یکی سخت تر و در و گیر
 بوزم همه کوه و داور و دیار
 بجان و بهال و بگنج و سپاه
 سر پروان را کنم پایال

نمانم که یکتن ازین رهگذار
 گزین سهروردان و بزرگان
 بمانند از سالهای دور
 ز چنگیز و تیمور صاحب قران
 همه اینخوار و قلات و دیار
 کنون شاه کابل ز راه جفا
 بجان سپهدار مهرباب گرد
 ز مهر و وفا چشم خود برید و خست
 کنون نوبت من در آمد بکار
 مگر فتم ز بد خواه ما و امیر خوش
 بکین جستن از لودی نامور
 اگر شاه وارد بخود نام رنگ
 بشمشیر سازم چنان مرز نش
 بشمارا بفرمان آن تند خو
 گران شاه بید او گر با جفا
 باین کمینه جوئی ندارم گناه
 بناچار از جان خود شسته و ست

روزنده از سنده تا قندهار
 پدر بر پدر از نیاکان من
 بک خداداد خود فسر از
 زبشانیان ایران و هندوستان
 نماند بر نام شان پایدار
 به پیمان اگر بر ندارد وفا
 چه آورد از کینه یکدست برد
 همه خانمانش بکند و بخت
 مگر چیت بستم بی کارزار
 به نیروی بازوی خود جای پیش
 بپاداش کارش بر پیش سر
 به میدان به پیشم در آید جنگ
 جدا فرار از سر از گردنش
 نباید بمن بر شدن کینه جو
 چه آید ازین پیش بر من بلا
 چه برگشت پیمان و این شاه
 تنم تیغ کین بر میان چیت بست

<p>یکه دیده پایدار بود بدین بجایم نیار و کسی داور ز سر باز پیمان کند استوان نیازم بدینو گهی کینه خواه و گردن و تیغ و میدان من</p>	<p>پسینجام ای سروران کزین نه گر باز با من پیمان گری بنام من جای من پایدار گذارم در کوه بولان ز راه جز این نیست آئین پیمان من</p>
<p>رسیدن پیغام نصیر پیش آن هر دو سپیدار شیرگیر و گذشتن آن و گذاشتن نصیر جای او به پیمان آن سپهلوان</p>	
<p>چو ز انجاسوی سمنگ گردید نهادیم پیمان بدست نصیر نگهبانی راه و آن کو بهار از و شاه خود کرد پیمان تبار بجای وفا کرد بروی جفا همه خانمانش به بر باد داد به میدان مروی بنا سوختنگ</p>	<p>دو سالار و انشور و نامور نوشتند بایل کای شیرگیر سپردیم با او قلات و دیار که برگزیده است اورا گناه در آورد مهرابیل را ز پا نیاورد از عهد و پیمان بیاور که فرزند او کینه و رشید بختنگ</p>

بدان کینه شد لودمی نامدار
 گنون تازه کردیم پیمان شاه
 تو پیمان ما را همان استوار
 به بخشی بدوانچه بخشیده ایم
 چو در گوشش بلی این سخن در
 دلش رانید به پیمان شکیب
 بپایخ بان بر دوسر در نوشت
 به پیرو دگی چند حرف دراز
 به یگانه پیمان کنم استوار
 به پیدارم آید شتابان نصیب
 چو آید به بنیم رخ نامدار
 و گرد نیاید به پیدار من
 و ز اندیشه و در و راه دراز
 به پیدار آدمی در آیم بر راه
 چو در سال آید مرا بگذار
 به پیدار خود نشاد سازم دلم
 روان کرد به نامدار آن جواب

بزنندان درون کشته و خوار
 که دیگر نباشد بشه کینه خواه
 بجان و تنش کینه در دل دار
 گزینی همانا که بگزیده ایم
 خروشید از خشم خود بر دمید
 بسنجید از کینه راه فریب
 سخنهای بیغاره تند زشت
 نوشته بگردان گردون فراز
 گذارم با و کشور و انداز
 به اندیشه اندکینه و دار دیگر
 کنم عهد و پیمان به و استوار
 نباشد ز پیمان گری کار من
 نیاید به نزد یکم آن فسر از
 زاپیر سوی سال دیدار خواه
 به پیش آیدم آن یلی روزگار
 چو بنیم خوش چیت پیمان و هم
 خود و لشکرش کرده پاور کار

ده و دودن را از سپاه و سوار
 سوي سال شد بادل پر فریب
 بدل کرده اندیشه گیر و دار
 به پیمان کزین تا شود کینه در
 شتابان از آن جوی به آب رفته
 زود در زمین و زبولان دره
 چه بر سال زد خیمه آن نادر
 بهیچ است چون چشم آید نصیر
 پی کینه لوی سرش را به تیغ
 نذارم با و هیچ پیمان بیا
 به پیمان گری کینه بودش نهان
 که پیمان عمر او بر شکست
 اجل خط پیمان عمرش درید
 خردمند و بیدار دل فسران
 سپیدار شد او نرم نادر
 صفاکیش سنجید و آتشکار
 چه بر سنده کاه را نیشت

گرفت و در آمد بزین نادر
 بهیر اندور بر فراز و نشیب
 گذر کرده از دشت و از کوها
 پر و فارسش آروته خاک سر
 گذر کرد تا زان که بر باد و دود
 بردن را ندان دشت و در کسیر
 بدل کینه و مهر در آتشکار
 بگیرم بجم کندش اسیر
 به برم بهیدان کین بیدریغ
 نه آگاه به خود ز کار قضا
 بر آشفته بر جان او آسمان
 ز هر نیک و ز هر بدی وید بخت
 ز مسند بگور اندرونش کشید
 سپهر پرور و هم رعیت فوان
 بحالش بران لشکر و آند یار
 بگفتار و کردار خود استوار
 فلک از پی غمیش دست بست

چه پیمان پیمان گران با نصیر
 همه بر پذیرفت با هوش داد
 نه بخشید با او دل نامدار
 نصیران کرم چون ز سالار دید
 پرستار فرمان او شد بجان
 در آمد بدرگاه او بنده وار
 در عذر فرمان پذیرگی کشود
 همی گفت نازنده ام بنده ام
 به بخشیدنی او نرم نامور
 ز اسپان تازی بزر پند زین
 بفرمود کای مرد با آب و جاه
 نیایشی سوی کجی و کاستی
 ترا سروری باشد و ملک مال
 بفرمود این بند و پدر و کرد
 بسوی قلاتش روان ساخته
 در آمد بپند اندرون شاد کام
 به پایان در آمد چو این داستان

بگوش اندرون آمدش جایگیر
 بران خط پیمان بکین بر نهاده
 قلات و همه کشور و آندیار
 رسد وار و در خدمت او و دید
 در آمد بخدمت پرستی دوان
 کمر بسته در بندگی نامدار
 بسی پوشش و عذر بار برود
 بفرمان تو سرور افکنده ام
 یک طعنی با سلاه و کمر
 به بخشود کردش بسی آفرین
 نهانی ره راستی را نگاه
 که بینی به پیمان ز من راستی
 نباشد کسی بهر تو بد سگال
 نصیر چو انحراد آزاد مرد
 بسوی سند خود را بیت افراشته
 بل نامور او نرم نیک نام
 گران شد کیت قلم را عنان

سراشته و خاطر مخسته گشت	سفن را گذر بر لبم بسته گشت
<p>آگاه نمودن هر دو سپهبد اربیل سالار سند را به پیمان داون نصیر و گزشتن از دوار و گیر و گذشتن با و قلات را وحید آراستن بکار نصیر و مرون از اتفاق تقدیر</p>	
<p>چو انمرد و ازان پیش نصیر ز نزدیک او چیت بیرون دوی به هر دو سپهبدار پیغام مرد همه یک بیک گفت بکم و گشت دو سالار و نادول و پوشتیار ز انصاف دیدند و در کار او ز خیر و بکارش بجایافتند که شب پیش ازان مانده و دیده راه در آن راه صهرا ب باز آمده گذرداوشه را ازان را چخت</p>	<p>ز گفتار او گشت پیغام گیر به پیش تیشی و دیر رسید ز هر گونه گون آشتی و نبرد بگفتار خود باز پاسخ بخواست پاسخ مدارا گرفتند کار همه راست دیدند گفتار او همه عهدش به وفا یافتند به رند بدان بخواری تباہ بان رنج و سختی بکار آمده بجان و مال و بکالا و رخت</p>

چو شد شاه برخواست تا میاب
 به بخشید کشورش را با شاه
 در آمد چیزا بر سر داوزی
 کنون پور او هر چه خواهد بست
 نیاریم بر جان او کار تنگ
 گذاریم یکسر بدو جای او
 بگیریم در کشورش بندوبست
 بدین رای خود هر دو آن نامه
 نوشتند با او که ای نیکبخت
 ز شهبانچه آمد جفا ما پدید
 میازار جانت بتاراج گنج
 بانی باین فرماند سیح
 همان عهد را تازه داری بدل
 گذاری سر راه بولان زد
 نه آید ازین پس سپاه فرنگ
 تو بر جای خود نشاندانی بلام
 دوسال از فرزانه و پسرش مند

به خیزد او را بسی جایه و آب
 به پیمان که جاوید ماند نگاه
 چو پیمان نهادش به پیمان گری
 که پیمان شد کسیر بی وفاست
 که از تنگ گیری در آید بیکنگ
 نتازیم بر مرز و ماوای او
 نیاریم بر عهد و پیمان شکست
 چو گشتند بر عهد خود استوار
 بتو برگزیدیم پیمان سخت
 چو با و دمان کسیر بگذرید
 ز دل دور کن این عهد و دوستی
 بجاوید با سروری و بهی
 ره بیوفای نیاری بدل
 به پیمان و گریه بر نیاری شکست
 بسوی تو از بهر پر خاش و جنگ
 ز تخت دزد دولت بمان نشا و کام
 به دشمنان نکلین کرده آن نامه مند

<p>بدادند و گفتند با نامه بر خود آن هر دو سال را باد و سپاه در آمد چون نامه و پذیر ز بر خواندش کامرانی گرفت دلش خور می جانش آرام یافت بفرمان آن هر دو سال را مرد شد از سر بر پی دار و فرمان پذیر</p>	<p>به پیش نصیر سپید به بر گرفتند بر جانب سبز راه به پیش سپید از فرخ نصیر بجان و بدل شادمانی گرفت فلک را بکام خودش رام یافت پذیرفت و کین را ز دل دور کرد نه بر کرد و دیگر سردار و گیر</p>
--	--

بستگی خاطر از نظم عبارت و رسیدن دوستی
بر عیادت و آراستن بدایت با تمام حکایت

<p>بسی شب درین فکر خستیم گفت چه شبها کشیدم درون دلغ شبی کلبه را در زوم برادر مرا دوستی بود مرزاوی ز بلخی نژادان نیکو سیر شفیق و گرم گستر و یار من فراز آمد و بر من آواز کرد</p>	<p>خوشی گفتار من گشت جفت بجای سخن و دودمانی چراغ بفکر اندرون بودم آگند کس فروغ شهبان یکتا و لی ز ترکان چند رنزا و گوهر بدل بود پیوسته غمخوار من درم را بدیدار من باز کرد</p>
---	--

برافروخت کاشانه امرا و پیکر
 بمن گفت ای خورشید چمن سخن
 چرا ببلبل خاطر شد غموش
 امیران سپیدار کابل از شاه
 سویی قند و بلخ و توران و یار
 بدشوار سختی بر رخ دراز
 و رانجا و گیسوی بلخ آمده
 برده اندرون جمله خویش تبار
 شبه کابل از ره سپهر را براند
 ورین و او هر دو بانام و سنگ
 چه تنها چه با لشکر اندر نبرد
 به تیغ و سنان و به تیر و تیر
 تن خویش را بی محابا به جنگ
 ز سام و ز میان نیاید بکار
 چرا ختر بیاری بکشدش نگاه
 بکنان نامور شد و دو چار
 بدیدار و ابلیس گشته شاد

در آمد به نزد یکم از راه مهر
 یک گوش کن سدی گفتار من
 بگفتار من نیز کن سخن و پش
 شد آواره و خانانش تباه
 سبی بود در جیشه و کد بهار
 به شاه بخارار رسید او فرانه
 زن و بچه را سویی کس نآمده
 فدا دند و در بند به خواه خوار
 به بندی کشید و بزدان نشاند
 در آمد و فان سویی کابل جنگ
 پیرافراخت او بر سر چرخ کرد
 برید و درید و سر و دوش و بر
 ز دی بر دم توپ ابل فرنگ
 که کردان جو اندر در کارزار
 شد از گردش چرخ کارش تباه
 بر آسود یکچند از گیر و دار
 و زان پس بهندوستان نهاد

<p>بصد درو شد مبتلا و اسیر سخن سفته کن همچو سلک گهر تو این جمله دروستان بر نگار دید از من و تو نشان این سخن خود باز در مغرس کرد جای بر این سمند سخن آخته بهیدان کابل زمین بر شافت</p>	<p>وز آنجا هم از گردش ماه و تیر بنظم آور این جلد را سیر که من با تو غمخوار باشم بکار بود یادگار جهان این سخن بگفتار آئید پاکیزه رای زبان چاک و فکر افراخته ز کوه قلاتش عنان بر شافت</p>
<p>رفتن امیر از کابل به قندرو بلخ و از آنجا رفتن به بخارا</p>	
<p>برین پاچه اندکی دار گوش سردان را بخواری کند سرگون به اختر تواند نه استیزه کرد در آمد چو آوارگی بر امیر نه یاری که یاری دید وقت کار بنمخواری کس نماندش به پیش آوارگی شد بقندروان</p>	<p>کنون ای خردمند بسیار پیش چو ناساز دیگر و این چرخه دوش ز مردی گرا ننگ باشد مهر هوا تا که از گردش ماه و تیر بکابل نماندش کسی غمگار ز مردان کابل چه از خیل خویش بنا چار دل کنده از خانان</p>

همی رانیدنی یارونی هم نفس
 سالار قنذر رسید این خبر
 پذیره شدش با بزرگان براه
 بره اندرون راند سویی امیر
 بسی آفرین کرد و دادش درو
 بدست وفا برگرفتش بر
 همی گفت خوش باش و خورم بزر
 پراز مهر و لطف و صفا آدی
 ز دیدار و گفتار پر داخته
 زمیدان بقنذر گرفتند راه
 با یوان زره چون گرفتند جا
 بگفتا همه جای من جایست
 گرفتند آسودگی را بکام
 بروند و لبش مجلس آراستند
 پس از چند سال قنذر ازو
 چسان رفت بر دشمنت کارزا
 بفرازان داستان یک سخن

نبودش با و خبر خدا یار کس
 امیر اندرین مرز وارو گذر
 بشایسته سامان با آب و جاه
 پدید آمد از ره چرویی امیر
 در آمد ز پشت کتا و فرود
 بهر رسید از پنج راه سفر
 مینا و چشم نوردی بدی
 قدم رنج و با وفا آمدی
 دوسر و برترین گردن افراخته
 دوسالار و دو گرد گیتی پناه
 سپیدار قنذر ز راه وفا
 بهر جا که خواهی پان رایست
 امیران و گرسرور نیکنام
 بخوردند و خفتند و برخواستند
 بهر رسید و گفت ای یل نامجو
 چگونه بر آراست او گیر و دار
 مرا هم بدان راز آگاه کن

به لاری پاسخ سرافراشته امیر
 قضای فلک با من اینکار کرد
 ز بیداد افغان و خیل غلام
 از آن دروید و بغزنی درو
 پریشانی خود بهر کوه و دشت
 چو پشندی به لاری از و سر
 ازین درو و اندوه آند و باش
 چنین است کردار و کار سپهر
 غم و شادمانی نه مانند بجا
 سیندیش ازین درو ای شیرگیر
 ز ترکان سپاهی در آرم آرد
 در آید بکابل ز ره کینه خواه
 بر آرد اگر آن دل افروز جا
 بگفتار او شادمان شد امیر
 بهین آرزو آن میل نادر
 بکابل ز قندهار رسید این خبر
 در اندیشه شد شاه از کار او

بگفتا که ای سرور شیرگیر
 سر سر بلندم گفتار کرد
 ز نامردی قوم بی تنگ نام
 به بند اندرافتا دلت سرنگون
 بیان کرد یک یک همه سرگذشت
 بگفتا که ای سرور نامور
 همیشه خوش و خورم و شاد باش
 نماید گهی کینه و گاه مهر
 نباید بریدن امید از خدا
 دل بد سکالت بدوزم به تیر
 که بدو دشمن تو کند ترکناز
 به بخشد بشاه و سپاهش پناه
 در آرد سر بد سکالت به پا
 همه مهر و دلش ز برنا و پیر
 بقندهر برسد بهر یک روزگار
 امیر اندران جاست بر کینه سر
 بر آست تدبیر آزار او

نهانی بسالار قنار نوشت
 شنیدم که بدخواه من پر زبانه
 تو دایمی بجان تن او پناه
 همان به که اورا به بند گران
 بر آرم بگردون سر جاده تو
 در آید و نکه فرمان من نشوئی
 بدون آورم از سرت هوش تو
 فریسم یکی لشکر کینه ور
 چو از بیم و امید و نمکین و جابه
 به اندم بدست بریدی سپرد
 بفرمان شب قاصد تند کرد
 چو آن نامه سالار قنار بخواند
 بهل گفت این خسرو بهنچر و
 ز سندی به ترکان سر آمد چنین
 به بیداشی مای خود میداد
 که با من چنان همسر آید پیام
 ز مهر و کینش ندارم کمان

بسی گری و نرمی و خوب و دشت
 به نزد یک تورفت سر بر نهاد
 نمائی ز من شدم اندر نگاه
 به بندی در آرد به سویم بران
 به بخشم بهانا که دلخواه تو
 بکار خود آخر پشیمان شوی
 کشم پیله غفلت از گوش تو
 به روز و همه کثورت خشک و تر
 شد آن نامه پیشته با مهر شاه
 بفرمود تا پیش سالار برود
 رسانید پیغام شب پیش مرد
 بر آن شاه پیوده حیران ماند
 نه اندیشد از طعن نیک و بد
 نه بنید سر و پای آرزوم و کین
 با این بخت در یوزگی میداد
 ز سندی بهوزان کند اهتمام
 که آرد بهن هیچ سود و زیان

<p>ندارم به سیم وز را و نگاه که گویند فردا پس پشت من بمیان چه کردان جفا کار مرد بمیان دارا گزینم بکار در شجاعتی بمیان نکرد است کس به یگانه چون کرد اندیشه راست بر رسم دارا زبان پر کشاد بفرمان پذیري به بندم کمر ولی دشمن شاه به نیروی خویش که او نامور پهلوان است مرد شبه از او باشد ازین غم که زود نرساده شاه را داد زر پرستیدن میهمان بر فرزند شب و روز در خدمت چاکری چو یکجند بگذشت لیل و نهار</p>	<p>نباشم بمیان خود کینه خواه ز خورد و کلان و ز هر مرد و زن سرمردی نکرد و ز سر کرد که نامانم نیکم شود آشکار و گر کرد او رو سیاه است و بس پی پاسخ شاه بر پایی خاست بگفتا که ای شاه با من و دوا پذیرای فرمان شاهم بسر ز نیروی بازوی من هست پیش بقا بگویم بر او کینه کرد بر آید ز جان بداندیش دود همان پاسخش داد گفتا به بر همه مهر دل آشکار نمود بهی دار کردی پرستش گری در آمد و گر بازی روزگار</p>
--	--

آگاه شدن خاقان توران از آمدن

امیر به ترکستان از گردش آسمان
و خواستن او را به بخارا و آراستن بدارا

<p>بشاه بخارا رسید این خبر سپیدار کابل ز دشمن بخت باو آنگی بے سوار و سپاه بفرمود تا قاصدی تیز گام مرا و را بدرگاه خاقان تور مرا هم بیدار او آر ز دست بفرمان شب قاصد ره نورد رسانید فرمان شه بر امیر بگفتا که من شاه را بنده ام چناندارا قلیم توران دیار شما هم بفرمان او بنده وار سپیدار قنذر ازین آگهی بسی تهنیت داد با جان شاد شهنشاه ترکان ترا یاد کرد</p>	<p>که شد مرز کابل پراز شور و شر بلند از سرشش آسمان کرد پست بقنذر روان آمد از سوی راه شما بد به نزدیک او با پیام در آرد بیدارم از راه دور که مرد است با نام و با آبرویت به قنذر در آمد ز ره پیش مرد امیرش بجان گشت فرمان پذیر سروافشش را پرستنده ام شد از مهر خود چون مرا خواستار سوی درگاه شاه توران دیار در آمد خرامان ز جایی مهی بگفتا که ای سرور نیک زاد دل خستگان از غم آزاد کرد</p>
---	--

بدرگاه آن شاه بانام دنگ	ترارفته باید کنون بدرنگ
شما بزم بدرگاه شبنده و آ	امیرش بدو گفت کای نامدار
بدرگاه او بنده و چاکر نیم	سن و تو بجان پر دو فرمانبریم
ز قنار امیران یل نامدار	بگفت در برفتن بر آراست کار
ز هر گونه گون بدیه و لپیذیر	سجده ار قنار به پیش امیر
بزرین زین و بزرین لجام	ز اسپان نازی چو صحر لجام
در غدر بکشاد و پیرود کرد	گزیده به و داد آن زاد مرد
سوی شاه توران ز قنار امیر	بغیر و زمندی روان شد لیر
سوی بلخ در راه کردش گذار	بدیدار فسر زنده خیل و تبار
به پشت نگاهد و گرزین نهاد	دل و دیده خویش را کرده شاد
به همراه بگزیده بهر سفر	کزین پور خود اکبر نامور
به توران خراسین راه کرد	به پانصد سوار از دلیران مرد
چونزد یک شهر بخارا رسید	شبه روز میفت و ره می برید
در آمد بسی دیده از گرم و سرد	شد آگاه شاه بخارا که مرد
بر ایند گردان همای او	بغیر و دهم پیرای او
خرامان پذیرای آن نامدار	کمان و بزرگان توران دیا
بروش بسی آفرین خوانند	دویدند در راه و پیش آمدند

رسیدند با او بدرگاه شاه
 سپیدار چون پیش سلطان رسید
 چو خدمت پرستان پرستدگی
 بر او آفرین خواند سلطان نور
 بهرم تن و جان خود شاد و آ
 چنین رفت بسیار کردار و پر
 نداری دولت را بدین نعم نزنند
 یکے خلعتی با کلاه و کمر
 به بخشید چند آنکه باشد سزا
 بهان شاد و خرم بنزدیک من
 فرازم ترا با سپاه و سوار
 دژی بود از شهر بسته کرده
 بفرمود او را به استخا بهمان
 بهر هفته آئی بدر بار من
 امیران درون دژ درآمد فرو
 بهر هفته رفتی بدرگاه شاه

برسم بزرگی و آئین و جاد
 بدرگاه او آفرین گسترید
 پذیرفت برین بندگان بندگی
 بفرمود با او بدی از تو دور
 دولت را زانده آزادوار
 که گه انگبین بخت و گاه زهر
 نه یکسان بود راه چرخ بلند
 سلاح گرانمایه تیغ و سپر
 بفرمود کای سرور با صفا
 گزینم بکار تو یک انجمن
 فرستم دگر سویی کابل دیار
 مسکن دل افروز دور از گروه
 تو با پور خود خرم و کامران
 دولت شاد کردان بیدار من
 همیداد بر جان سلطان در
 همی جست بر چاره خویش راه

انجمن آراستن شاه بتدبیر کار امیر رفتن

ادوار مملکت تا خیر و بر همی تقدیر

جهاندار روزی ز گردان مرد	گزیده یک بزم آراست کرد
سمران و بزرگان توران زین	همه نامداران باداد و دین
بدرگاه سلطان فراخور زجا	بهر مایه بر سر وری شد بها
زین سو سخن در میان آمده	بیان را گذر بر زبان آمده
ز کابل یک ماجراراند شاه	که آن کشور از کینه در شد تباہ
سخن را انداز رنجهای امیر	که شد تند بر کین او چرخ پیر
و گرنه همیدانم آن نیک مرد	بزر بزیان است اندر نبرد
دلیر است و کند آرد و زرم سان	جوانمرد و اما و مسکین نواز
بخا هم که با او سپاه گزین	در آید و گرسوی کابل زمین
ز سبزه بخت آزمائی کند	بدان مرز فریان ردائی کند
ز خلم و سرغان و از میمنه	سپاهش دهم کیدل و یک تنه
ز مردان و گردان و ترکان آ	شمار سپاهش کنم سی هزار
که در داورای آن یل نامور	کش کینه از دشمن بد گهر
زبان بر کشاوند ترکان همه	که سب تو مجاد است شبان در به
زمانه ترا چاکر و بنده یاد	سر دشمنانت ز تن کنده یاد
همین است راهی که پیرو ده	پسندیده و نیک فرموده

بجان تو ای خسرو نامدار
 ز ترکان بسی لشکر جنگجو
 بهر سو که فرمان دهد بادشاه
 ولی سویی کابل ره کو مبار
 که بنگام برف است و برای سخت
 بدان کوه و دشت اندرون نیست
 چه خورشید آید به برج بره
 روان کن سپه با سپهبد امیر
 چون یگانه پاسخ بنزدیک شاه
 چه برگشته باشد ز سر سخت مرد
 چه باری نمی باشد ز اختر بکار
 چه بشنید گفتار ترکان امیر
 بر آشفته شد سرور نامدار
 که این تنگ چشمان نشیمی کلاه
 با بن رخت پیرایه دشتال و نخ
 ندارند مروی بدل اندرون
 همه بدل و مست تن پروراند

بسی آفرین باد از کردگار
 بفرمان سلطان نهاد است و
 دمان بر بتازد بدان سپاه
 ندارد ز پنج بستگی با گذار
 به برگزیده خورشید از ابر رخت
 که بت استیخ رگزار سپاه
 کشاده شود راه دشت و دره
 که آرد به بدخواه خود دار و گیر
 ز گردان ترکان بلبل بر دراه
 سر می شنیدی در آید بگرد
 شود جمله تدبیر از پشت و خوار
 به تنیدی سخن راند برسان شیر
 به ترکان بهیچو اند پس ناگوار
 ندارند آئین مروی و جاد
 کنند حیل از برف و باران ریخ
 نیارند از مرز خود پا برون
 نمرودند هم از زمان کمتر اند

به تندي هميگفت مر شاه را
 جهاندار فرزانة گفت اي امير
 نه زيبه ز مهان به تندي سخن
 به بند از چنين راز گفتن و لب
 و گر پور او اکبر نام جو
 به سپوده گفتن زبان بر نشاد
 ز بالش هميراند گفتار سخت
 رخ شه ز گفتار نش از ده گشت
 از دوشه رخ خود به پيچيد و گفت
 امير از جهاندار گفتا که من
 نه از شاه اسيد وارم بکار
 بگفت و برآمد ز درگاه شاه
 بسوي و ز خود عنان تافته
 کنه انجا برآمد بخيل و تبار
 هميراند چون شاله بر راه و شت
 چو رفت از در شاه آن نامه آ

به نفرين همان افسردگاه را
 چنان گو که باشد بتود ليد پير
 سیکه شرم بايد ز هر انجمن
 نگهدار آئين و رسم او ب
 از و تيز تر شد در آن گفتگو
 بترکان ز نفرين در آورد ياد
 که تيشه در آيد بپاي درخت
 ز مهر و دارا دل افسرد گشت
 تو طفلي خرد و درست نيت جفت
 نه مانم و گر اندرين انجمن
 ز اقليم توران در آرم گذار
 بزین بر نشست و در آمد براه
 بره اندرون تيز بشتافت
 باقليم ديگر کشت درخت و بار
 که گردون دگر بر سرش خيشت
 فلک بازي تازه کرد و آشکار

فرمان دادن شاه که امير را بر گروانند

از راه و در آرند بدرگاه تا بگذارم
از گناه و راندن سعید شیرگیر بگردانیدن
امیر و راستن داروگیر

<p>به تندي چو از من به پيچيد و به ترکان بودمانش ناگوار بسازم بدلجوئيش اندکي بکارش دهم آشتي را گذر حمه رسم و گفتار و آداب شاه برو بهر بگردانش از ر بگذر به نيکي همه سودمندش دهم سعید و لا و به پانصد سوار امير از سره چو پس بنگريد همه دشت و دامون پر از مرد بود بر آشفته بر جانم از بهر کين که گردون در آرد در با بک قشون شه آه پله خوار ي ام</p>	<p>چناندار دانت کان تندخو نماند بتوران زمين نايدار مگر بهر ميهان نوازي يکي ز گردان ترکان وان نامور که پيوسته دارد به آئين نگار بفرمود با يک يل نامور به نزد کيم آور که پندش دهم بفرمان خسرو يکي نامدار چو باد و مان در پس او دويد بيا بان و صحرا پر از گرد و بود گمان برد کوشاه توران زين بفرزند خود گفت چون است را بر آنم که بهر گرفتاري ام</p>
---	--

پسر گفت کای سرور نامور
 چنان کن بر دی بهیدان جنگ
 درین گفتگو بود پور و پدر
 سعید دلاور ز ترکان سپاه
 به نیک اندام به پیش امیر
 ترا شاه توران زمین کرد باد
 بدو گفت سالار کابلستان
 شد از کینه بر جان من شکیب
 مباد اگر دست من دیوبند
 کنون در دولت هر چه داری بگو
 ندارم بشاه توروی نیاز
 اگر چشم داری بگفتار من
 سعید دلاور ز گفتار او
 بگفتا به تن دی شوخه سر
 فرو بسته اند از مت روی راه
 چو گفتار او شد بگوشش امیر
 بر و بر چو شیر زیانی بر رویه

ز بهیت بد و دل شیرین
 ز ترکان نیاید با شرم و تنگ
 که آورد لشکر به نیکی گذر
 سپیدار با فرّه آب و جاده
 خروشید و گفتا که فرمان پذیر
 برم پیش ثابت بنا شد و شاد
 من از شاه ترکان شدم بدگمان
 بخوابد که آر دسرم در نشیب
 در آید چنین را ایگان در کند
 توئی کینه خواه و منم کینه جو
 نیارم به پیدار او دیده باز
 تو دوست داین تیغ و پیکار من
 بر آشت زان تند کردار او
 و گرنه دو دوست به بند کمر
 کشان و کسانت برم پیش شاه
 به چشمش شد از خشم گیتی چو قیر
 به دوست و تیغ از کمر کشید

وزین سو سعید دلاور بجنگ
 بکین از دو سو دست افراختند
 بخفتان دم تیغها گشت کند
 ز کس بر تن کس نیامد گزند
 و گر جمله ترکان چو شیران مست
 سواران افغان خیل امیر
 بیکدیگر از نیک آویختند
 چکا چاک شمشیر بر شد پدید
 بگرزگران خود و منفرد شکست
 شد از زخمه ناوک آگگون
 سنان در جگر باخلین گرفت
 نهادند گردان بزخم تبر
 همانا در آن عرصه پر بلا
 امیر و سرافراز چون برانگ
 بشمشیر و باز خیم گرزگران
 بمیدان کسی را بکشت و بخت
 همیکدیگر در سان تند فروش

به زروش ز تندی درآمد تنگ
 در انداختند و بر انداختند
 برانند چند آنکه از کینه تن
 ز جوشن نه بشود از آن زخم بند
 گرفتند شمشیر و خنجر بدست
 همه از پی کینه جستن دلیر
 بکین ترک افغان در آمیختند
 ز سر تا کمر بلک نازین سعید
 سر و گردن نامداران بخت
 ز خفتان و جوشن روان جوی
 دم دشت پهلوی درین گرفت
 چو سروی که از پا در آید بسر
 بسی خیزد تن زن سر شد جدا
 بیاورد از خون مردان و در جنگ
 ز مردان و گردان گزین پهلوان
 سر و گردن مردان کرد دست
 و یا همچو پیل که باشد بجوش

یل کیسه ورا کبر نامدار
 فراوان ز ترکان چو شیران نر
 بنخمم افکنی دست و بازو کشاد
 بمردان و گردان و جنگ آفران
 بهر سر که زخمی سر زین زدی
 دم خنجرش را ندور یای خون
 ز ترکان بکین زخم تیغ و تبر
 شد از چار سو بر سرش دار و گیر
 و درید از خدنگ سپر چو شمش
 بهر زخم شد چون تنش زخمدار
 بران خستی زار بردشت کین
 سعید و لاوردان دشت جنگ
 چو شیر ی که دست آورد و برنگا
 روان گشته از تیغ آورد و خون
 ز مردان و گردان دیار آید
 بسیدان کین جان و سر باخته
 امیر از غم نامداران خویش

ز خون کرد آور و گه لاله زار
 بگون گشته از زخم آن نامور
 بر زم اندرون داور و دی برادر
 ز زخمش بسی را سر آمد زیان
 و و پیکر شدی مرد بر زین زدی
 زگر زگرانش پلان سرنگون
 رسیدی ز سر سو بران نامور
 به شمشیر و با خنجر و گرز و تبر
 که شد خسته زان پهلوان را نقش
 به سستی فرو ماند بار و زنگار
 و رافتا و از پشت زین بر زمین
 سر و تن پذیرفته از خون رنگ
 به یکشت و می جت اسپ سوار
 سراسر سواران افغان بگون
 همه گشته گشته از تیغ و تبر
 شتابان برآیدیم تا خسته
 از آن کشتگان و کاران خویش

در افتادن اکبر نامدار
 سر سیمه گشت و درآمد بجوش
 نبی تا ختی کینه چه همچو مست
 نگاورد بچونش بزخم سنان
 امیر اندر آمد ز زین پلنگ
 بچشمش جهان چون شب تار شد
 برو تاخت آورد و دشمن دلیر
 بداندیش بر نامور دست یافت
 نشان جیت از اکبر نامور
 گرفتار کردش برسان پدر
 دو کرد و گرانمایه را کرده بند
 بآن حسنگی خوار و زارتابه
 همچو اندزد یک شبه لیسبر
 ندانم که این پر و مرد دلیر
 بر آشفتن از نام و فرمان شاه
 بپاکرد از کینه یک دار و گیر
 ز شرکان دو صد مردار کشته کرد

بخواری بدان حسنگی ز خمدار
 ز ناسازی چرخ بر زد و خوش
 بکین و بکشتن بر آورد دست
 ز پا اندر افتاد شد ناتوان
 فرو ماند چیران بران دشت جنگ
 دلش از بیغای فلک زار شد
 گرفتار در دام کردش بچشمیر
 سرش را بدست خودش بست یافت
 که با خاک و خون بود آغشته سر
 در آورد سوسنی بخارا گذر
 سعید از سحر کینه شد سر بلند
 زده بر دآن پرده را پیش شاه
 جوانمردی پر دو پور و پدر
 بکین پر دو دیو اند یا نره شیر
 به تنی بمن پر شدن کینه خواه
 بد تیغ و سنان و بگر زو به تیر
 بخاک و خون اندر آغشته کرد

چگویم ز دستش چه آمد بهر
 ز شمشیر پوشش به پان کین
 ز ناگاه پوشش و ان گیر دوار
 خوادین نامور را لکا در پین
 در افتاد این مرد افغان زنا
 دران بر دورا برگز فتم پراه
 سرانیدم این ماجرا سیر
 چو شبه اینهمه داستان بشنید
 به میگفت کاین مرد جنگ آزا
 نخواستیم چنین کرد لشکر شکن
 بخون خوردنش کینه انگیزختن
 به سختی جفا دید از روزگار
 بامیه بان بود بیکانه است
 بگفتار از دگر در آمد گناه
 سارا برو برده باید بکار
 دل نشاد چون شد بد و مهرور
 به نرمی بفرمود گفت ای امیر

بر این لشکر کین به خاشختر
 تنی شد ز مردان بسی پشت وین
 به تر زخم شد خسته دین و کنار
 ز زخم دلیران مانشد گون
 که ناچار در دست من مهر نهاد
 ششما بان رسیدیم بدگاه شاه
 ز کین آنچه گذشت و شد و گذر
 ز حیرت لب خویش را میگزید
 ندانم که شیر است یا از دما
 بخواری تنه کرد و از دست من
 بود خاک بر روی خود ریختن
 بغیرت سفر کرد از هر دیار
 بخوی بد خویش دیوانه است
 نیامد بجانش شدن کینه خواه
 که دارد به بخت پدا و روزگار
 بدو کرد و در خبر و پیرهن
 چرا روز روشن تو گشت غیر

چرا کشیدی ز فرمان من
 چرا خاک و خون بر سر تیختی
 به بزرگان چرا ساختی دار و گیر
 بکشتن نهادی تن و جان خویش
 برت گشته آشفته از بهیشتی
 همه کینه و رزیدین و دست برد
 امیر سرافراز چون بر شغفت
 بیاسج گزاری زبان بر کشاد
 ز لک از ل همچنین رفته بود
 دلیری و مروی نباید بکار
 که چون اختر بد بر آید بسر
 کنون هر چه خواهی بفرما که من
 چو بشنید پاسخ شهنیگزاد
 بفرمود و راست از بخودی
 و گرنه بفرمودی تا بهار
 ولیکن ز شامان بود ناپسند
 دزان پس بدستور فرمود شاه

چرا نماندی سوی ایوان من
 چه بودت که باشیدی آنختی
 ز جان سیرگشتی چرا نماند گیر
 تو پور تو با سواران خویش
 بر آراستی تند تو سرکشی
 چو سلطان بروش همه بشعرو
 دماغ خرد و تیز کرد و بگفت
 که ای شاه نیک اختر و نورزاد
 که بگذشتی بود بگذشت زود
 مگردست کش با قضا کارزار
 در افتد بدام اندرون شیرین
 ندارم بخود چاره جان و تن
 در مهر و آرم را بر کشاد
 بجان و تن بر گزینم بدی
 حسرت را بر آرد و دار ز نوا
 که آید بجان مسافر گزند
 به تیار آن هر دو بر کن نگاه

<p> نباشد که باشد بجانش نیاز که گردد تنش جان و تن شویار به بیمارشان چیت افراخت دست به بیمار آن خسته پرداخته بکار جراحیت توانا بدند در آرند بیمار اکبر بجا سینه ایام مریم و داروی اندمال بدرد و غن زیت هرنگ زر که شد در دویمه آنجوان تندرست فروشد همه ز رحمت دار و گیر غم از پروان تن که آید دور بوسید خاک در بارگاه فروزد بفر تو تاج و گلین بران جرم کردی گرم گسری تو گشتی بیادش بخشنده کار بفرما که سازم به قندر گذار تباها اند از زشتی گرم و سرد </p>	<p> مهبیا بکن جنگی برگ و ساز پی خسته وار و در آور بکار خردمند دستور فرمان پرست بپاره گری چارماسه خسته کسانیکه بسیار دانا بدند بخواند و بفروشد آن نیکرایه طبیبان با پوشش دانش گال بوم سفید و بکا فور تر که گفتند بیمار آن خسته چیت بر آسود و در جان چون امیر دل و دانشش آواز در و پور خرامان در آمد بدرگاه شاه بشه گفت ای شهریار زمین اگر سر کشیدم نه فرمانبری گنه گر در آمد ز من آشکار کنون غم احم ای خسرو نامدار که خویش و تبارم در اینجا بدرد </p>
---	--

به تنیارشان چاره آرم بکار
 به و گفت خسرو که ای پهلوان
 بران بود را بیم که یاری دهم
 سپارم ترا یک سپاه گزین
 مگر آسمان اینهمه برخواست
 به تندهی ز تو جنبه ترکان من
 بر آشت گشتند و دل پرزگین
 همه را ز قدر تو دل شد تهی
 بهان به که از مرز توران دیار
 بفرمود از ان پس بگنجور خویش
 همه رخت زر کار و چینی پرند
 طبقهای پر گوهر و سیم وزر
 دو اسب گرانمایه تازی نهاد
 در آورد گنجور فرمان پذیر
 به بخشید و بسیار پوزش نمود
 بگفت ای دیر عطار در قم
 رقم زن بوی گذر بان آب

در دم گریه فرمایم شش به یار
 بکار تو آشفته شد آسمان
 زرنج و غمت رستگاری دهم
 که بر دشمن خود بتازی بکن
 که از مایه غم تا کنی پشت راست
 گزین نامدار و بزرگان من
 نخواهند نامی هنوز آن زمین
 بخوانند مهر تو روزی تهی
 بهر سو که خواهی کشتی رخت و بار
 در آوری خلعی نغز بیش
 به رویافته گوهر و لپسند
 دیگر رخت تا با کلاه و کمر
 بر خوار نرم و تبک همچو باد
 به پیش جهاندار بهرام میر
 ز دیوان نویسنده را خوانده زو
 بجوان در آور سمند قلم
 بفرمان سلطان گزیند شتاب

<p>شما بان ازین سو برآب اسو بچستی زوریا گذارش و سپیدار بگرفت و بر شد پراه</p>	<p>سپیدار کابل چو آید بدو بفرمان شهباز کارش نهاد نویسنده نوشت دزد و مهر شاه</p>
<p>روان شدن امیر از ترکستان به تیمار و ابستگان آمدن به بلخ و روانه کردن اهل و عیال را سوی کش و گرفتاری آنها بدست شاه جفا پرور</p>	
<p>ز خاور برآمد بزمین کبود برآمد بزمین بهر آهنگ رده جهان پهلوان سرافراز را خودش سوی قنذر علم بر داشت بدو هفته از آب جیون گذشت در آمد بقنذر علی نیک زاد زانده و از درد آزاد شد بسنجید از اندیشه های دراز گذارد بجاییکه باشد امان</p>	<p>همچون سپیدار زین محمود امیر سرافراز با آب و جاده همان اکبر نام پرواز را بخندست بدرگاه سلطان گذشت بریدی شب و روز صرا و دشت نهیر اند در دشت برسان باد بدیدار خوشیان خود شاد شد بآرام یکچند آنسود باز بهینو استی با همه خانمان</p>

جریده بروی مخالف دلیر
 بدینکار اندیشه بودش بسی
 بنالارکش داشتی اعتماد
 بسنجید در دل که اینجا است جا
 بجبار خان گفت کای نیکمرد
 بره اندر آبا همه خانمان
 سپیدار آمرزیا من هست
 بگو پس که ناموس من آنست
 بفرمانش جبار عدا دشوم
 زن و بچه و خانمان را تمام
 سوی کش روان گشت آن پذیر
 بدل کرده اندیشه نا صواب
 طمع دیده جان او کور کرد
 بمنزل همیراند تا سه چهار
 نهانی بشاه و سران فرنگ
 اگر شاه برین کند پرورش
 زن و کودکی و دو دمان امیر

در آن بکین خواستن هیچ نشد
 نبودش اسید و فدا از کسی
 بهر وفا و بهوش و بداد
 بهانم همه خانمان را بجا
 توانی دلم از غم آزاد کرد
 زن و بچه کان را سوی کش
 و فاپرد و دوستدار من است
 سر و جان من زیر فرمانت
 شد آما ده گشت از آن مرز بوم
 گرفته بهراه خود شاد کام
 بریدی ره اندر فراز و نشیب
 که نفرین بر او باد از شیخ و شهاب
 جهان را بر شستی پراز شور کرد
 که آورد یک فتنه بر روی کار
 چنان کرد پیغام بی نام و رنگ
 بخود هر چند یک سر زنی
 سوی کش بره می برم ناگزیر

<p> در آرم همه را بد کابل ز راه و لیکن جهاندار فیروز فر به کابل یکم بخشم سرور یک بیک کس گفت و بگفتا یرو روان شد دستور داده او براه به آگهی زان نهان راز داد چو این خروده در گوش دستور شد بشاه آگهی داد ازین ماجرا جهاندار گفتش که ای شهنشاه زن و بچه آن بدانیش مرد چو بشنید دستور به شیار مرد زدانش و دان زیر کی برگزید بگفتا برو پیش جبار زود وزن پس بگو ای پسندیده را ترا ابرو نزد شه بیشتر بالطاف شاهي سوي فسران بجا گیر و منصب بلندت کنند </p>	<p> گزارم سر حبله در بند شاه کنده نیازم بدینا راز بیان میانم و بد برتری بکابل بشاه و وزیرش بگو در آمد به نزدیک دستور شاه همان راز بنوشته را باز داد بجان خرم و شاد و سرور شد بگفتا بفرا ما که باشد سزا گزیده خرد پرور و شهنشاه ز هر گونه باشد توان بند کرد سبک اندین کار اندیشه کرد که بود او سزاوار گفت و شنید پیام رسان و بگویش مرد پیام آنچه گفتی همان کن بجا شود آنچه بودی از ان بیشتر بجاه و بهال و برخت و باز بنام آوری از جندت کنند </p>
--	---

همه دودمان بداندیش شاه
 چون این کار انجام گیرد ز تو
 بنزدیک جبار آفروراند
 چو بشنید جبار شوریده را
 ز آرزوم و از شرم شد نامید
 شتابان ز ره خانان امیر
 شد آگاه کنگاشن نامدار
 ازین مرده این سرور نامور
 پذیره دو ان رفت بران باد
 بهلداری هر یک از مردوزن
 که ایشان همه میهمان من اند
 بخواهم بخوابش گریگان امیر
 چو آید در آرم بنزدیک شاه
 شما با همه خوبی و جاه و نام
 بسی پوشش و مهر بانی نمود
 بجبار گفت ای یل نامدار
 با آ و روشاه پیمان خویش

بکابل در آری شتابان ز راه
 فزاید توجاه و هم آب رو
 رسید و همه ماجرا باز خواند
 ز شادی ز جاجسته و بر شد بیاض
 به پیغاره داد او دلش سفید
 گرفت و در آمد بکابل دیر
 به کام تو جبار شد پایدار
 ز شادی برافراخت بر حج مسر
 بر رسم دلا سازبان بر کشاد
 بر اندی بهر و مدار سخن
 گرامی تر از جسم و جان من اند
 در آید کنون پیش من ناگزیر
 شوم برگنه کار بس عذر خواه
 بمانید اینجا بامان و ساز
 در مهر و راه دلا سا کشور
 ز تو شادمان شد دل شهریار
 به بخند تو زانچه گفت استیش

<p> زگفتار او نشاد شد بد گهر ندانست که بپنج خود بر کند سهم سنگ ناموس بر بادا پای چاه وز را برور بخت بدشمن سهم دوده را بر سپرد مبادا کسی را چنین رای ز برو آفرین نیست هرگز پسند بزم شستی بود نام او یادگار نیاید ز یزدان براد آفرین خوش ایچا نمرود فرخنده کار بگوگان امیر خردمند مرد کسیت قلم را عیان بر پنج </p>	<p> تهی مغزو ابله خرد بی هنر که آورد بر دوده خود گزند زن و بچه گان را به بندی نهاد بناک سیه نامش آمیخته زن و بچه را خود بزدان برد وگر باشدش دور باد از پشت همیشه به نفرین بود در دهنه که بد آورد از بدی بر تبار به نفرین بود نامش اندر زان تو بد را بکار بدش در گذار چه چاره بر مان این درد کرد ز توران و گرسوی کابل هیچ </p>
---	--

اگاه شدن امیر از کار جبار و زاری نمودن
از جنای روزگار و یاری خواستن از
سالار قندرو خلم و راندن بیادش
دشمن سیاه و شمش

امیر از سر نام و ناموس و سنگ
 همه رزم او با بزرگان نر
 به بیگونه زین ماجرا آگهی
 چو جبار را با همه خویش خیل
 بکنج اندرون بود مرد و لیر
 همی بود و خرم بشام و پگاه
 یکایک درآمد بنزدش نوید
 همیگفت ای سرور ناموس
 ز ره گشت و در شد بکابل چو باد
 در آورد و ابستگانت به بند
 تو اینجا به بنم اندرون جایگیر
 چو آمد بگوش امیر این سخن
 در آورد از کینه و خیزد جوش
 ز جبار نامرد و از کار او
 از آن ماجرا چون همه بر شفت
 بغایت بر خاک زاری گرفت
 بگفت ای خداوند دانی راز

درآمد بکین بر آهنگ جنگ
 در آرم بروی بیان سرب
 بگو شدم درآمد ز گفت رهی
 سویی مرزکش کرد از خود کسب
 لشکار افکن جبار پای بزیر
 نه آگاه از گردش مهر و ماه
 خروشان بعد در دوزار و نرند
 که جبار آن ابله سببه مهر
 بر رخ داغ نامردی بر نهاد
 پست بداندیش بد بر پند
 رن و بچیت پیش دشمن سپهر
 بر فروخت از خشم آتش بتن
 چو ره برد و رگوش او این خروش
 نره راند آبی بر رخسار او
 ز رخسار شد بعد در دوزار و نرند
 بدرگاه حق خاکری گرفت
 ز پرنیک و دوزخ بناری نیاز

تودانی که جباران بدکش
 بجا کسید بر د نام مرا
 کنون از تو خواهم سنای گدازگار
 بر آنم که آن بدرگ و بد نهاد
 گراز نسیانده بودی نسب
 چه کار آید این زندگانی مرا
 همی سوزم از آتش خشم خویش
 توئی آنگه فریاد هر نیک به
 توئی آنگه بر زخم جانها همی
 به نجات بر این خسته ناتوان
 ازین ماجرا شد بهر سو خروش
 که گردون دون تند شد بر آید
 زن و بچه اش شاه بی نام و تنگ
 بر آشت و از جای خود بر بخت
 به پیش امیر آمد از راه مهر
 کنون آنچه آمد ز گردون بهر
 به دشمن نهد و انگی سر باز

که بادا به قهرین برادرش
 بیالود باز هر کام مرا
 بپاداش کارش کنی خوار و زار
 ز مانده هرگز ندارد نزار
 بگردی رخ روز خود را چو شب
 که باشد زن و بچه ام در غل
 همه خون دل میزم از خشم خویش
 بدرگاه توداد جو میرسد
 بدست کرم می نهی مرا همی
 که دارم ازین درد شوریده چا
 بسالاد خلم آگهی شد بگوشت
 بره کرد خیل و تبارش اسیر
 زره برد و در بند خیل فرنگ
 بجهت گزید او همه پشت دست
 همی گفت ای مرد فرخته چه
 نباید شدن با قضا چاره گر
 بمیدان بکن دست کین را و از

برو سوي کابل پنه داروگر
 من و خيل من دوستدار تواند
 بر آرايکے لشکر کينه ور
 عیندیش برکن مسر داوري
 بد ترکان بفرمودکز بر طرف
 بفرمان آن مسرور نادر
 ز فوري و از غلزي و شاهان
 دیران اوزبک بهان نهنگ
 ز صحرائشيان نامون گذار
 به پیش سپه دار گرد آمدند
 بگفتند هر سو که فرماندهي
 بفرموده لار پیش امير
 بدانسان که فرمايد آن نامور
 ز توران زمین رو بکابل کنيد
 سپاه و مسپروران دیر
 ز هر سو به نزدش فراز آمدند
 به پيشان چو لشکرش آراسته

سلاح و سپه هر چه خواهي بگر
 بهر دره و غم غمگسار تواند
 ز گردان ترکان چو شيدان نر
 بکارت بجان سازمت ياوري
 فراهم در آمد سپه صف
 در آمد ز هر سو سپاه و سوار
 هم از قندر و بلخ بهلانيان
 همه کينه خواه و طلب گار جنگ
 کش و ز و گردان ز هر کوهسار
 بسا لا خود آفرين خواندند
 در آئيم چون بندگان و سپه
 بمانيد يارش بهر داروگر
 بفرمان او در گذاريد سر
 ز بن پنج بد خواه او بر کنيد
 بفرمان سالار پيش امير
 بفرمان بري بر نياز آمدند
 اميرانه في کينه برخاسته

<p>ز توران آمد از بلخ چون تند باد روان شد بکین خواستن پهلوان چو نقشی که آید ز روی گلین</p>	<p>برون آمد از بلخ چون تند باد سراپرده ز دوبرده بامیان که چیت بیت و بر شد بزمین</p>
<p>راندن اسپه از بلخ سوی بامیان و آگاه شدن و مشورت آراستن و سپاه روان ساختن و دراهتمام از بر سویرا فراختن</p>	
<p>زمیدان خاور زمین رخ نمود چو غورشید جزا در رخ بر فروخت بیاراست خورد باز و نه بود بیخ آورد بدشمن از بهر کین بفرستاک آویخت پیمان کند سپه راند بر جانب بامیان پوشیدان آشفته در مرغزار نهان در کجما بنجد و وسپه نه آرام در سر نه در دیده خواب ز گرد سپه تیره شد روزگار</p>	<p>سیر که این شهسوار کبود امیر از سر کین طبل بر بکوفت بکین خواستن آن بر فراز مرد پوشید خفان در آه بزمین بیکه و شش چرخ کمان بکنند کجف ناچخ و تیغ کین بر میان نه ازان دگر داند توران دیا دیران و اسپان ز ناپا به همه کرده بر کینه جوی شتاب زمین بر درید از نهیب سوار</p>

ز نعل سواران و نامین نورو
 و رآمد زره همچو شیر زیان
 خبر شد بجای که آن از دوا
 یکی لشکر آورد این روی آب
 سنان سواران آبن کلاه
 سراپوده شدند از دشت کوه
 ازین آگهی شاه شد خیره سر
 دلش شد پر آگنده زین آگهی
 بدستور فرمود کاسی نیک رای
 روان کن به پیکاران بدگل
 به برادر سر پر غرورش به تن
 چو دستور بشنید فرمان شاه
 بگفتا که ای خسرو کامگار
 برادر بر شاپی فرازم بکین
 بگفت و بفرمود تا از سپاه
 بفرمان آن نامور پهلوان
 بدرگاه دستور گردند رو

سر کرده از دشتش آمد بدرو
 سراپرده زد و تربت با میان
 ز توران بدین سو و رآمد را
 کز و پیده شد خیره آفتاب
 خراسید رخساره مهر و ماه
 که شد با میان از سپاهش ستوه
 که یک آمد آن دشمن کینه در
 سرش گشته از پوشش و دانش دبی
 ز گردان سپاهی کزین کن بای
 که سازد در پیش را با پایال
 تنش را کند خود زارغ و زغن
 غمی دید از بیم او جان شاه
 ز کار به اندیش دل بدیدار
 که آورد بر دشتک روی زمین
 در آینه گردان سوي بارگاه
 کزین نامداران و گرو پیلان
 دلیران نام آورد و کینه جو

چو گرد آمد از سروران سخن
 بگفتا به الهب بن نامور
 سپه دار و سالار مروان تو
 که چیت بر بند بردار گیر
 روان کن سوئی دشمن خیره
 که دشمن در آمد ز توران ویا
 سپه دار و اگر ز جنگش زبون
 بفرما که با لشکر کینه خواه
 در آید پستی سوی با میان
 اگر دست یابد بروی سر
 در آرد اگر بر دوشش به بند
 کشان آور پیش درگاه شاه
 و رایون سرش را بوی سن
 فرزند با و پایه و دستگاه
 سپه دار الفسین نامدار
 همه نثار و یلان فرنگ
 سرفراز سیل و یل کا بلی

وزیر خرومند شد در سخن
 که ای گرد گرد و نکش شیر
 سر و سرور جلد گردان تو
 گزین کن سپه از کوان و دلیر
 سپاهی بکین با یکی نامور
 گرفت است بر با میان سخت کار
 فرمانده در کوهسار اندرون
 شتابان بداند در آید براه
 به پیکار آن نره شیر زیان
 بگیتی نباشد چو او هیچ مرد
 بردان شود نام او سر بلند
 بسایه کله گوشت او بهاد
 بر آورده سازد به پسر روان
 مال و گنج و آب و بجاه
 فرمان دستور آراست کار
 پذیران دشمنان میان جنگ
 چو شیران نر بر دو دور پردلی

و گریزنی و ریت و پامرد لیر
 بهمه را بسالاری و بر ترسیه
 و گریه که بود از سران سپاه
 بفرمانش از جای برخاستند
 باشد یکی لشکر نامدار
 سیکه بهر زان لشکر از مرد و گود
 بگفتا سوسی کوه بند و شتاب
 به تندی ره آن بدانند لیش مرد
 و گریه آراسته زان سپاه
 بفرمود و راند سوسی غور بند
 و و پیره از ان لشکر جنگجو
 بسالاری کاتن و ریت گود
 بفرمود با هر دو آن پهلوان
 بستانان بهر راه و بیراه و دشت
 یکی بهر زان با سپه دار سیل
 تو باشکرت بر سر چاره کار
 بهر یک سپه پاس فرمان روا

همان لارنس گرد جنگی پیش
 به بخشید بر هر سپه برتری
 جو انمردمند و یل کینه خواه
 بکین بدانند لیش آراستند
 ز مردان جنگی بدوده هزار
 بسالاری لارنس بر سپرد
 بران زود نما کرد آرام و خواب
 که نتواند او پیشتر راه کرد
 بر او کابلی را برافزود چاه
 بیارد سر راه دشمن به بند
 بدو نامداران با آب رود
 روان ساختش از پی دست برد
 گراید بر ایند تا با میان
 سپه باد و سالار بر میگذاشت
 بداد و بگفتا که چون تند سیل
 همان ضمیمه زن بر سر رگزار
 بهر سو که باشد سپه هر کجا

بهر جا سپاه سپه افرست	بفرمان تو بنده دارش بر است
<p>رسیدن سپاه ریث و کاشن بر بامیان و بر پا کردن بنگامه گرو و آ بر روی نرد و سپه دار شیرگیر</p>	
<p>همان کاشن و ریث و نامدار ز لشکر جدا کرده هر دو سپاه گذشتند از راه پست و بلند سپه نیک بر بامیان چون ریث ز اکوان کیوان برافراخت چهر شد آگاه و اگر که آمد سپاه سپاهش ز سر تاب و تیره گرفت برون آمد از بامیان همچو شیر بدیدارشان شاد شد پهلوان بیان را بروی زبان راه داد ز مروی و نیروی دست ایر بر کاشن چنان گفته آمد بگوش</p>	<p>دو گردگر انما یه جنگی سوار سوی بامیان را اندیکجا براه دلیران و آن لشکر از جهند بمیدان یکی گرد سر بر کشید در انباشته چشمه ماه و مهر ستون علم برده سر تا براه دلش تاب و تن زور بازو گرفت بور خوردن نامداران دلیر سرش بر شد از هوش دلبر توان ز کار بد اندیش آورده پاد ز بانس همی اند گفتن چو تیر پنی چارو کار بر کرد هوش</p>

یکے زای بر زد بهرد انگلی
 ز فرزانگان یک جوان را بخواند
 گفتا که ای مرد دانش شپوه
 به پیکار نشان به بستی کمر
 همان به که چون چاکر و بندگان
 نغمه دگناه ترا شهر یار
 سحر افراز گرداندت ماحور
 بفرمان او مرد پیغام گیر
 گذارید پیغام سالار خوش
 پیویم مبر نام شه بر زبان
 به تخم از نژاد شهبان کنده شد
 نه دیندار و دودا و این کیش
 ز راه بنایان خود برگشت
 در جور بر روی گیتی کشاد
 بهین گفتش مرد پیغام گو
 گمان داشتتم مرد فرزانه
 بشان نباید چنین سخت گفت

برسم و بزرگی و فرزانی
 به پیغام پیش امیرش برانند
 چرا آمدستی تو از جان ستوه
 نهاداد به تن دی در ای بسر
 در آئی بد رگه شاه جهان
 بجان و تنت بخشیت ز بهار
 بجاه و بهال و سلاه و کمر
 شتابان در آمد بنزد امیر
 امیرش چنین پاسخ آورد پیش
 که آن بدین و بد دل و بد گمان
 به بیداد ابلیس رانده شد
 ره جور و بیداد بگرفت پیش
 ز دین و ز آئین خود برگزشت
 که دوش بود جانی آن بهاد
 بر آشف و گفت ای یل کینه جو
 چو دیدیم بسی تنه و دیوانه
 به غرت همان اندکی جوش جفت

ز سر دور کن تندي و کينه را
 اگر پند و گمان من نشنوي
 نباشد ترا کشتي سود مهند
 ز تن دور گرد و بيدان کين
 در آئي بهيدان اگر بپستين
 امير از چنين گفت آشفته سخت
 به بهود و گوئي دليله آدي
 شدي رنج پيام برگرسند
 نديدي مگر خنجر تيز من
 بجز جنگ و پیکار و گير مگو
 من اينک در آيم بوي نبرد
 هنوز از لب تو جواب سخن
 که من با سواران جنگي چو شير
 بالار خود در فتنه از من بگو
 بگفت و بسبي خواهر کرد و برآ
 بفرمود یک ترکمن را آورد
 بگز و سنان و بتيغ و پتير

فراموش کن حق ديرينه را
 بجان و تن خود پشيمان شوي
 و گردن سرت چون سر گوسفند
 بخونت شود سرخ روي ز بهين
 شوي کشت يالسته پا در گريند
 بدو گفت اي بدرگ شور خفته
 بهمانا که از جان سير آدي
 دم تيغ و آدي بجان تو بند
 همان زخم شمشير خونريز من
 ز من آشتي بيچگونه نگو
 ز کين بر فرازم بخورشيد گرد
 نبايد بسالارت از سرتن
 بتانم بهيدان مرد ي دليله
 که آيد بهيدان من پويه پو
 وزان پس پسران سپه را بخواند
 سر دشمنان زير کار آورد
 بهيدان فرازيد یک دار و گير

بفرمان او خیل ترکان چو دیو
 ورا آمد بدم بوق چون از دما
 سواران به تنه یی بزمین آمدند
 و روشت چون کان آهن شده
 به میدان دراز زخم نعل سوار
 سخنان بر عنان راست کردند مرد
 به پیکار کین دست افراختند
 رسیدند نزد یک لشکر فراز
 همان و یکش آمد از سو بسو
 نه شمشیر گردان جنگ ازما
 سپیدار کاشن درین تظار
 چگونه جواب اند خردمند مرد
 که از دشت پر شد خروش سپاه
 در آمدن هر سو به بیداد شور
 در اندیشه شد کاشن نامدار
 کجا شد سر نامدارش بگرد
 بنا چارگی جنگ را کرده ساز

کشیدند بر کینه جوئی غریب
 بر آن دشت شد شور محشر بیا
 بکینه بمیدان کین را ندند
 زمین جمل پر نعل و جوشن شده
 دوسه شد زمین و فلک شد دوچار
 رخ روز از گرد شد لا جور و
 زهر چار سو سوزن انداختند
 کشته ده عنان با سخنان دراز
 ز ترکان بآن لشکر نامجو
 بسی را بمیدان سر آمد بیا
 که می آید آنمرد پاسخ گذار
 ز کین وز آرم وار گرم و سرد
 که آمد و مان کینه و کینه خواه
 که دشمن پی کینه آورد و زور
 به پیغام بر مرد چون رفت کار
 بیاشد آرم زم بستن نبرد
 در کشتن و مرگ را کرده باز

بتوب اندرون داد آتشکداز
 شد از بر تن چشمه خون روان
 بسپخته پاکشته بی پاوسه
 شد از کشته گان بخته بالا و پست
 دلیران ترکان نادیده جنگ
 رسیدند اسپان شان از نهیب
 ز بیابانی باد پایان بدشت
 درین خستگی روز بیگاه شد
 سواران ترکان از آن گرد آ
 همه خسته و گشته از جان ستوه
 ز آتشکد و ناموس گردید یاد
 فرومایه چند ز توران زمین
 سراسیمه کردند و در فرار
 در آمد بتاراج اهل فرنگ
 امیر دلاور دین کار سخت
 فرو ریخت از دیدگان آتشکد
 همه تنب درین رنج و تیار و درد

تفنگ از دم شعله شد برق بار
 ز اسپان و گردان گردنشان
 دریده بروخته دوش و کمر
 ره لشکر از کشته گان بر پست
 شدند عاجز از زخم توپ و تفنگ
 بر دم و گسته لحام و رکیب
 هجوم سواران پراننده گشت
 غبار از زمین بر سر راه شد
 عنان آفته از سرخ کارزار
 نهادند و در پیایان و کوه
 گر نیز این برفتند برسان باد
 و گر مردم کوه صحرا نشین
 همه را یگان مانند بیهوده بار
 ز اسپان و خرگاه و سامان جنگ
 پرا اندیشه شد از ورشتی نجات
 سر بر فرازش شد از غم گران
 سر خود بیا لاین نیاورد و مرد

بهیگفت ای داور دادگر که در چشم دشمن کنم تیره سحر بر آور در آن پل فرسرا از بدشوار سختی کنو خواه او من و تیغ و میدان ناسوس و تنگ بغیر و زمندی کنم داور ی چه تنها من و چه هزاران هزار که خیل و تبارم به بند اندر است همه یکدل و غمگساران او سباده است راز دشمن نیاز ز مهرت بسی حلقه در گردن است بغول و بدیو و سپاه فرنگ نباشیم بر زخم و زو ترسناک بمیدان به بین بر سر داور ی بکاست بوگر و دش مهر و ماه	براری بر آن خاک می سودر به بخشی بمن بازوی ناز و چو زان در و زان مالای در کسانیکه بودند همراه او با آنها بهیگفت فردا بجنگ زیزدان اگر باشم داور ی و گر سخت بازی نیار و بکار ازین زیستن مردنم بهتر است زبان برکشاند یاران او و عاتازه کردند کای سرفراز با تازمانیکه جان در تن است بکوشیم کیمر بناسوس و تنگ نداریم بر جان و تن هیچ باک ز ما جان سپاری و جنگ آوری بجانت زودا دیزدان پناه
---	---

کارزار امیر شیرگیر با سپاه فرنگ
 و غالب آمدن بچنگ

سحر که که این دشته آنگون
 شد از تاب خورشید خندان سپهر
 امیر از سر کین بر آمد بزمین
 کزین کرد همراه خود بادار
 سوئی لشکر دشمن آورد و
 کف آورد بر لب ز جوش جگر
 سپیدار کاشن از ان شیر مرد
 بزودی نباشد سر سیه دار
 همی گفت در دل بدینسان دلیر
 که این نامور خود جنگ اندر است
 وزین سو بر دنگ شد بر امیر
 دور و پیهره و سپید خروش
 ز توپ اندر آمد چو تندر غریب
 گگر گلار یخت ابر تفنگ
 شد از دو دواز گروسم ستور
 باتش وجود جهان سوخته
 امیر از سر کینه چون پیل مست

شفق را بخاور بریزند خون
 ز دلها پی مردان برون را بزم
 در آمد دمان بر بردشت کین
 سواران همه کینه و روه بزار
 چو شمشیر که در دشته نچرخد جو
 همیدان همیر اند چون شیر
 از آن تندی او یک اندیشه کرد
 همیدان صف راست بر کارزار
 نباشد بکین خواستن نره شیر
 ندانم نهنگ است یا از دست
 بر این لشکر کس بردار و گیر
 بر آمد صدای گیر و بکوش
 صدای کز و خیره شد مغز و دیو
 جهان شد سیاه و بهار قی و رنگ
 فلک تیره و چشم خورشید گیر
 خدنگ سپر سینه تا و خسته
 همی گشت و میکرد با خاک پست

هر نوک سنانش بافت
 هر حله صف را دریدی چو شیر
 هر سو که زد تیغ خارا شکاف
 به خفگی که گز زش گزینی نشست
 هر سو چو شیر زیان میدید
 بر افکند چندان ز مردان جنگ
 ز توپ و تفنگش بکروی نهیب
 سواران که بودند همپای او
 چو شیر زیان حله آشفته سر
 پتندی و سختی در آیمختند
 دانه برآمد ز هر دو سپاه
 سیکه موجه زد خون به میان جنگ
 دو پیر ز دشمن پیکشته گشت
 بداندیش پیچید و از نبرد
 سپاه و سپه دار ناچار چار
 همه بار و بنگاه درخت و دواب
 امیر از تعقب عنان در کشید

هر وسینه دشمنان بر شکافت
 سران را بر پنج میکرد زیر
 دوشمه ز سر میزدی تا بناف
 هر وسینه میکرد با خاک پست
 ز خنجر بر وسینه مامید ری
 که از کشته شده تنگ میدان جنگ
 شکستی هر توپ زن از کپی
 بمیدان کین حله همپای او
 ز تیغ و سنان و ب تیر و تیر
 بکشتند و خستند و خون ریختند
 جهان شد ز گرد و لگام سپاه
 که شد کشته آتش ز توپ و تفنگ
 پراکنده شد حله صحرا و دشت
 همه پست دادند بر روی برد
 گرفته ده جانب کو پسا
 بمیدان بماندند خوار و خراب
 همان بار و بنگاه را غارتید

پسندیده و نغز برداشته
 همه کشته خویش را کرده گور
 به تیمار گرفت و بر شد براه
 چو غور شدید رخ کرد سویی شیب
 فلک قبر بر روی کافور بخت
 طلایه بر آمد نگهبان شب
 نگهبانی راه جای کین
 دو هفته دور وی سپه در دو کوه
 درین داور می سروان زدنگ
 سرویل او را به بند آوریم
 سویی کابل و شاه گیریم راه
 وزیر سوا میران یل نامدار
 از مردان کو بهی تشون خواسته
 شب در روز بر کینه بستی کمر
 همچنین است با کشته با شتم به جنگ
 و یا سویی کابل در آیم ز راه
 برون آورم بنه بیان را ز بند

به آتش و گر جهل بگذاشته
 و گر خستگان را به پشت ستور
 بیک کوه در شد بجای پناه
 فرو برد رخ را خود را به جیب
 خم نیل بر چادر چرخ ریخت
 روان شد ز پر دوسر پسته لب
 همه شب نمودند بر پشت زین
 نگشتند از کینه جوی ستوه
 که به خواه را کرده از جان به تنگ
 و دوستش نخم کند آوریم
 فرازیم بر چرخ گردان کلاه
 سرش بر زانند نشسته گیر و دار
 بسامان شایسته آراسته
 به نزدیک لشکر گرفتگی گذر
 باند بمن نام و ناموس و تنگ
 کشم کینه خویش از جان شاه
 بزنند آن درون در بمانم بر بند

وزان پس بجای شوم در میان
 بدین آرزو اندران پهن دشت
 به تنگ آمدی بر سپاه فرنگ
 بمیدان او هر که میشد دو چار
 بر یگونی می تا ختی همچو باد
 دو هفته بدینسان بگردان گردد
 سپه دار کاش درین داور
 بکنکاش آراست یک انجمن
 بگفتا که این دشمن خیره سر
 بشتابد شب و روز بر کین دلیر
 سپه اندین کوه ز رحمت کش است
 بمیدان سپه را فراز آوریم
 ز هر سو بر او کار آوریم تنگ
 برش را خنجم کند آوریم
 و گر گشته افتد بمیدان کین
 شش را بفرزاک زین بسته سخت
 در آئیم باشوکت و فرو جابه

چه عفا نداند کس از سن نشان
 به لشکر کین خواستن میگذاشت
 نه اندیشه کردی ز توپ و تفنگ
 نمی یافت از دست او زمینهار
 شب و روز و هر شام و هر بامداد
 در آورد از کینه ما دست برد
 چون تنگ آمد از کین و جنگ آوردی
 ز مردان مر لشکر و صف شکن
 بیار و ز کین خواستن در گذر
 بگشت است جانش ز پر خاش سپر
 ز نایابی خواسته ما خوش است
 بر او بر یکی ترکناز آوریم
 بر دانی بر مردست جنگ
 و باز روی او را به بند آوریم
 شود پاک از فتنه روی زمین
 خراشان سوی شاه فیروز بخت
 اگر یار باشد با مهر و ماه

بدین گفتش بپولان بسیر
 بپروا خستد این همه گفتگو
 یکی را بگفتند زاندر نیاز
 بکوش که فردا بمیدان جنگ
 بمیدان در آئی گراید رکون
 وگر خود نیایی به ناور دگاه
 بفرمانبری مرد فرمان پذیر
 ورا مدومان جان شارتش گفت
 چو گفتارش آمد بکوشش امیر
 بدو گفت فردا بدشت نبرد
 به بینی سرو یال و نیروی من
 برو پیش کاشن بگو تا لکاه
 ز مردان به بینی یکی کارزار
 چو بشنید گوینده گفتار مرد
 بنزد یک کاشن بر رفت و بگفت
 که فردا بمیدان کین کینه خواه
 شود آشکار از کار سپهر

نهادند پیمان که ناید گذر
 دلیران و گردان با آبرو
 به پیش امیران یل کینه ساز
 بر آئیم و کارت بگیریم تنگ
 که آید برون از نت جوئی خون
 در آمد بروی تو از ماسپاه
 شتابان در آید به پیش امیر
 همه گفتند در گذارش گرفت
 پاسخ در آمد یل شمشیر گیر
 شود آشکار از نامرد مرد
 بمیدان دل و تیغ و بازوی من
 در آور بکنیم بمیدان سپاه
 در خشدن خنجر آبدار
 سر خود سوی لشکر خویش کرد
 همانا که برگفت پاسخ شنفقت
 در آید به تند چو بروی سپاه
 که کین از که میدارد و با که مهر

<p>همه شب دولشکر ازین گفتگو ببالین سر خواب گزاشتند</p>	<p>که فردا بمیدان چه آید برو به بیدار باش از کین داشتند</p>
<p>و آمدن سپاه فرنگ بمیدان جنگ و آمدن امیر با نام و ننگ بکارزار و راستن گپ و دار</p>	
<p>سحر چون سپیدار خاورین امیر و سپهدار فوج فرنگ دولشکر درآمد ز هر دو طرف بفرید کوس و برآمد غبار درخشید از توپ برق بلا امیر از سر کین پوخرنده نشیبه گمردان بفرمود از دوی مهر گزارند بروش سپاه غسان زاید روی دشمنان رونمید بهر مهر و آیم در آیند زود دلیران بفرمان او سیر</p>	<p>فرا آمد از کوه بروشت کین برون رانده از هر دو سو جنگ بمیدان کین برکشیدند صف کز و تیره شد دیده روزگار در آمد جهان در دم از دنا بکف تیغ و در صف در آید دلیر بر داغی بر فروزند چهر بگیرند و دست تیغ و سنان بکف تیغها از کمر برکشید هر آید از جان بدخواه و دود بی کینه جستن نهادند سر</p>

بازند بر بال اسبان عنان
 بمهیز اسبان در انداختند
 غبار از ستم اسب بر شد باده
 ز میدان بیجا چو بر خاست کرد
 بچرخ اندرون بست از گرد میخ
 سنان سینه های دلیران شکافت
 خدنگ از کمان کرد در سینه جا
 بزخم گران گرز و ضرب تبر
 فلک دیده بر بست از روی مهر
 دور رویه بر آمد خروش یلان
 بر آمد ز دست دلیران بلند
 در آمد بهر سوسنچه وار و گیر
 شد از زخم گرز گران سنان
 بمیدان تن کشته گان گشت خوار
 و دلشکسته همیداد جان زیر تیغ
 چنان تنگ شد عرصه کارزار
 بکشتی فتادند با یکدیگر

کشیدند شمشیر کین از میان
 بن نیزه ها در بر انداختند
 شد از دو در خوا گردون سیاه
 رخ ماه و خورشید را تیره کرد
 همی خون بهارید از ابر تیغ
 دم دشمنه در بر جگر با بکافت
 سر شاخ جان را در آمد بها
 شکست و بخت از یلان پا و سر
 بخشم یلان مرگ بنمود چهر
 بمیدان شمشیر و تیر و سنان
 خروش درید و برید و بکند
 بهالای سرتیغ و در سینه تیر
 پریشان سرازروش تن از دوان
 چو شاهین که پر بکند از شکار
 نکردند برگز فوسن و درین
 بهشت و گریبان در افتاد کار
 چو پیلان آشفته و شیر نر

ز افغان و گردان خیل فرنگ
 برندان و چنگال چون بشیرند
 سرکینه و را به چنگال زور
 چو آب سمان آتش توپ گشت
 سراسر سپه از در کارزار
 شتابان سوی کوه شتابفتند
 شد از کشتگان پشته بار و میل
 چو کاشن چنان دید کار نبرد
 سپه ش پراکنده از دست کین
 بپایه ارایش لرزه اندر افتاد
 سوی واکر و ریث آورد و
 بهما اختر بد برآمد بر
 دو پهره سپه اندرین دارو گه
 و گریه که مانده است خوار و تباہ
 ازینان که در سختی آید یکار
 برو دست یابد اگر کینه ور
 دو بالاشو و تاب و نیروی ام

بهدگیر از کینه شیر و پلنگ
 کشیدند رگهای جان از جگر
 ز تن بر بکندند برسان مور
 زمینان سپیدار ناچار بت
 به پیچید رو چنان کوه مبار
 ز راه و ز بی راه نشناختند
 سپاه و سواران و پیمان دلی
 که آمد سر پهلوانان بگرد
 پراز کشتگان گشت روی زمین
 بلرزید چون بید از تشنه باد
 بگفت ای یلان کزین ناجو
 ره چاره را پاک بر بت در
 مسپر دند جان زیر شمشیر
 سر خود نهان برد سوی تباہ
 بمیدان مانده است نهصد هزار
 فراید با و تنیدی جاہ و فر
 دو چندان شود زور بازوی

<p> چه گویند و تدبیر این در چیست نه یار که آنرا کشیدن بزور همان به که در رود اندازش بگفت و بفرمود کان را بزور در انداخت و کشته از کین ستوه رخ از روی مردانگی کاسته سر آید و خیمه و بارگاه ز اسپان نازی بزدین تمام ز گاو ان گردون کش بارور سلاح گر انمایه توپ و تفنگ سپیدار پر مایه و شیر غیر سویی کوه مایه دو پند چیست بیکو امیر از سر دست جنگ پی خستگان چاره گرفت مرد </p>	<p> که مرگم بود بهتر از هیچ زیت نه فرصت که آنرا توان کرد گور بدین زور دشمن نهان سازش بر پند سر بسته در آب رود بدریاز و خود روان سویی کوه همه بار و بگاه بگذاشته همه ساز و سامان درخت سپاه قطار شتر با بره نیز گام تنادر همه همچو پیلان سر سپرده بدشمن بیدان جنگ همان و اگر در پش کائن دلیر گرفتند بر خود پناهی درست بجای خود آمد لبان پتنگ ابا مرهم و داروی گرم سرد </p>
--	---

آسودن هر دو سپاه از دار و گیر
 و راندن و اگر بشاهی چاره کار

چو خورشید جا کرد در زیر کوه
 گرویی بکین تند و هشیار و چپ
 سیکه کرده آننگ کابل بدل
 بپاکشت و اگر از اینجا براه
 شب تیره میراند از بامیان
 بدان تارساند بشه آگهی
 همی راند در کوه در مرغزار
 شد آگاه سیل آن یل نامور
 گسته عنان و شکسته رکاب
 یه تنها شتابان درآمد ز راه
 ازین آگهی آن یل فسر از
 پیادید اساده در پیش در
 چو داگر بروی سپیدار دید
 ز پشت نگاه و درآمد فرو
 بدو گفت سیل ای یل نادر
 چرا از دلیری زمینان جنگ
 دلت را ز دشمن چرا استی

بر آسود و در پردو چادو کرده
 گرویی ز نیروی بدخواه ست
 سیکه مانده از روی مردی خجل
 بر رفتن سوی کابل و پیش شاه
 شکسته دل و پر کشاده میان
 که گردون ز ما کاست روی بپی
 که بر جاز کارش درآمد گزار
 که از بامیان و اگر آمد بدر
 ز گوپال گردان نیامده تا
 شده رنگ رخسار او همچو گاه
 برون آمد از خمیه جوای یل راز
 بر نه سمر و بر کشاده کمر
 همی آفرین سوی او گسترید
 پرستار وارش سرودش و رو
 چنان رفت کاری تو در کار ز آ
 گذشتی ز ناموس و از نام و تنگ
 بخود رسم پیچاره آراستی

بر آیمتی نام خود را بخاک
 ازین پس بنامت چگونید مرد
 ترا مرگ به بود زین تنگ دعا
 و گرد و دلاورد و سالار مرد
 بهمان کاشن و ریث جنگی سوار
 چه بگذشت بر جان شان روزی گه
 بد گفت واکه که ای سرفراز
 بهاناکه نامش تو دانی امیر
 چرا بر ملا آمد از سو میه پنج
 از آن مرد جنگی چگونیم که شیر
 دل شیر میدارد و زور پیل
 در آید بچنگش اگر از دنا
 دم تیغ او سرفشانی کند
 کندش کند بسته راه نفس
 نه اندیشد از زخم تو ب و تفنگ
 در آید بقلب سپه بی براس
 در افتد بشمشیر چون پیل مست

کزین نیک جای تو به درمناکی
 بنام تو دور با میان تا چه کرد
 که از پیش دشمن گزیدی فرار
 و دشمن برافراز دشت نبرد
 که بودند یار تو در کارزار
 که تنها نور دی بدین سوزمین
 چگونیم که چون رفت در ترکار
 نهنگ است یا دیو یا نره شیر
 ز زهر آب تیغش شدم کام تلخ
 به میدان نه بنید برویش دلیر
 به تن دی خروشد چو دریای نیل
 از آن جنگ کینش نیابد را
 خدنگش زن جان سانی کند
 نیارد بگو پال او تا ب کس
 تن خود بر آتش ز ندبید رنگ
 ندارد بجان و تن خویش پاس
 که در کشت زار گهی داس و دست

بر خمش ندارد تن دیو پا
 تن او ز پولاد یا آهن است
 سپاهش بیک مایه و کم عدد
 ندانم تنیان ز خارا لگر
 چه سالار خود جمله با گرز و تیغ
 دو هفته من و کاشن وریت کرد
 شب و روز با او پیدان کین
 بهر بار بدخواه شد چیره دست
 کنون ریث و کاشن میان کوه
 ز دستش بر آنکس که جان برگرفت
 همه را دران کوه بگذر دشتیم
 در آنجا شتابان دویدم چو باد
 سپردم بتو یک بیک کار او
 ترا باید ای مرد با آب و جاه
 روان کن سپه را بدانشتاب
 سر کاشن و ریث آید بگرد
 زو اگر چو سیل این سخن بشنید

ز گرزش گریزان رود اژدها
 چه مرد است او یا که اهرمن است
 ندانم که غول اند یا دیو و دد
 که ناید بر او زخم با کسارگر
 ندارند در وادان جان دریغ
 نمودیم با او بسی دست برد
 بگردون رساندم غبار زمین
 سر نامداران ما گشت پست
 پنه بر گزیدند با یک گروه
 دران کوه جایی امان برگرفت
 بچاره گری با برافراشتیم
 سویی شاه از بهر یاری و داد
 دلیری و مردی به پیکار او
 بگفتار من تا شوی چاره خواه
 و گرنه شود کارشکر خراب
 با فردی من با حسرت ورنج دور
 زمانه بکام مداندیش دید

ز گفتار و اگر دلش شد غمین
 بدل گفت کان مرد جنگ از ما
 در آید و مان گردین بوم و به
 بشاه و بدستور داد آگهی
 درآمد در آنجا ز توران امیر
 و تندی به لشکر در آویخته
 نیاورد و بر جان کس ترس و پاک
 ز تیغش همه گشته از جان ستوه
 سپیدار و اگر به نزد مرسید
 بدان هر دو سالار با فروجاء
 ندانم که اکنون چه آید بسر
 گمانم که آن مرد لشکر شکن
 نه شیر آید از چالش کارزار
 کنون آنجا ندار با فروجاء
 گنبدارم آن بوم پراز گزند
 روان کرد این آگهی را بشاه
 کنون خامه باید ز پیکان تیر

در افکند از خشم چین بر چین
 دل شیر دارد دم اثر و نام
 بوز و همه کشور از خشک و تر
 که شد با میان از دلیران تهری
 یکی رزم آراست با دار و گیر
 ز مردان بکین جوئی خون ریخته
 به پیشش چه لشکر چه کیمشت خاک
 پنه بر گرفتند دامان کوه
 بمن گفت روداد خود هر چه دید
 همان ریث و کائن سران سپاه
 بران نامداران از ان کینه ور
 بهتر پزیدان است یا اهرمن
 نمی ترسد از زخم سندان گذار
 بد انوشیروان یکی چاره خواه
 سر دشمن شاه آرام به بند
 روان شد سوئی با میان با سپاه
 که تا بر فلک رود ز کار امیر

راندن امیرارغورسد بامیان در خورو
 مسجدی سالار نشسته اراده مدو رسیدن
 کاشن و آراستن دارو گیر و آمدن سیل
 سپهدار و محاصره انحصار

چو در دست آن سرور شیر مت	همه کشور بامیان گشت پست
سوی غور بنده از در کارزار	عروس ظفر آیدش در کنار
شد از بخت فیروز خود سرفراز	تنش را بغیر و زی آمد طراز
مگر از دلیران و مرد سپاه	بسی خسته و کشته از جان تباه
سواران او جمله پر دشت کین	سپردند جان را بجان آفرین
بمرگ دلیران بسوزد بدرد	همی ریخت از دیدگان آب زرد
درین چاره هر کرد بر روی خاک	بالید پیش خداوند پاک
تویی آنکه از برتران برتری	همانا که برداوران داوری
تو دانی که از کتران کترم	چه کمتر که از پشه عاجز ترم
ز تو یاری و بخشش و زرد و فر	ز تو دانش و عقل و پوشش و هنر
و گرنه چه پاداری آرد بجنگ	ابابیل جنگی یکم مور لنگ
چو باد خزان در مدد در چین	چه آید ز یک پشه نیش زن

منم مورد بدخواه من پیل زو	تو ی آفریننده پیل و سور
بر بخشا بر این خسته جانی بمن	همان کن که بهتر تو دانی بمن
کزین شاه بدعهد و بد روزگار	بپاداش کارش برآرم دمار
بسر بردش را بعجز و نیاز	سخن سر بر آوردن فسخ از
ز هر سودیران و گردان و مرد	همینخواند و نزد یک خود کرد
ز مردان سپاهی کزین برگزید	بدانسان که با کار او می سنجد
بدل کینه از شاه بیدا و گر	برون آمد از جایی خود نامور
چو غور رشید بر شد گردون بلند	درآمد بره اندر از غور بلند
به تندهی در آمد از انجا به پیش	سوی کابل و شاه آن کینه کش
همیراند در دست بر روی راه	سپه را به تندهی پل کینه خواه
پس پشت او آن سوار و سپاه	چو خیل کواکب بود گرد ماه
برون شد چو از سرحد غور بند	در اندیشه می بود از هرگز بند
هزار و دو پانصد سوار دلیر	یکی بر یکی همچو غرنده شیر
همیگفت و ردل پل نامدار	که با این تنگ مایه کمتر سوار
چنان تاخت آرم بکاب دلیر	سوی بند و زندان و خیل اسیر
و گر برگز منیم بجای درنگ	بداندهش بر من کند کار تنگ
همیکرد اندیشه از نیک و بد	گذارش زره شد بسوی پید

شد آگاه از وسعیدی سجد
 که بود او بد را سپید از مرد
 برآمد ز جای خود آن نیک زاد
 و آمد به پیش امیران دلیر
 ز دورش برو بنگرید و شناخت
 چون نزدیک شد آمد ازین فرود
 بگفتا که ای پهلوان جهان
 بیدار تو آدم بنده دار
 بیدار تو دیده روشن کنم
 ز بخت بد اندیش تو خسته ام
 امیر از سخنهای او شاد شد
 خرامان به راه او شد به راه
 بکا شانه آن ارادت پرست
 بیا سود یک هفته از خورد و خواب
 که کاشن کمر بسته از بامیان
 به اندک سپاهی ز مردان کار
 درآمد به پیش بد خیمه کرد

پذیرنده شد از سر بخودی
 بسنجیده بسیار را گرم و سرد
 پذیرای آورد بر بر نهاده
 بدیداران نام پرداز شیر
 ره پی دارد در خدمت او بتاخت
 بکانش بخواند آفرین و درود
 فلک یا ورت باد بخت جوان
 چو جهان بکا شانه ام کن گذار
 بیاری گری تن بخوشن کنم
 چو خدمت گذارت کمر بسته ام
 دلش از غم و درد آزاد شد
 بسوی بسد مرد با آب و جابه
 رسید و فرود آمد و بر نشست
 دلش را شد آنگه کابل شتاب
 بسوی بسد آمد از کین دمان
 بدو سه هزارش رسید شمار
 یکی را ز مردان بفرمود مرد

<p> بگو کای نزدیک ترا اینچنین نه کوری که گم کرده راه را تن تو مگر سیراند ز جان بازی بجان و نش یادری فرستی پیشم کنان بیدنگ گنه کار باشی بجان و بتن بزودی پیش سپهاسل نشست است در خانه مسجدی که آرام برادر یکی حمله راند در آیم به بدخواه خود کینه خواه ز تن جان آن سر جبار کشم سر خود ز اندیشه آزاد کرد همی کرد آن مرد را انتظار گذارد پیغام از نیک و بد </p>	<p> برو پیش آن سید پاک دین پناه داده دشمن شاه را سرت شد مگر بر تن تو گران همان به که او را به بند آوری دودش فرو بسته چون سختنگ دگر بر پیچی ز فرمان من دگر آگهی کرد از خود کیل که بدخواهم از راه نابخودی سپاه مرا تاب و نیر و نماند چو آید بمن تازه لشکر راه سرش ز ابدام بلاد کشم چو این آگهی داروان کرد مرد پی پاسخ مسجدی نامدار فستاده او چو شد در بد </p>
--	--

رسیدن گفتار کاشن بمسجدی و امیر و
 افروختن پر دو گرو شیر گیر

چو گفتار او مسجدی و امیر
 شد از ششم رخساره تا آتین
 بگفتند با او که ای پریزه کار
 که فردا بمیدان کین و ستیز
 بگفتند و رانند او را ز بر
 بنهر سرور این مصارع سیاه
 بمیدان گردون علم بر فراخت
 امیر ویل مسجدی نامور
 خود و خیل شان از پس رانند
 چو آن نامور وید کاند سیاه
 بر آراست خود را پی کا در آ
 دمان در دم توپ تش کنند
 تهننگ از دم کینه آواز کرد
 غبار زمین سر برگردون کشید
 دور وید بر آمد ز مردان خروش
 امیر و پایش چو شیران نر
 را کرده پیر و دشو پان عنان

گر گفتند در گوش ما ناپذیر
 در افتاد از غصه چین بر چین
 برو با سپهدار خود برگذار
 بود پاخش از دم تیغ تیز
 نهادند بر کین و پر خاش سر
 ز در سر بر آورد و بر شد براه
 ز خون شفق لاله در دست داشت
 به بستند بر کینه چو کمر
 به نزد یک کاشن فرا آمدند
 امیر ویل مسجدی کینه خواه
 بر انداخت برق بلا از شرار
 که سوز و تن دشمنان چو کینه
 سر کشتن پر دلان ساز کرد
 که دیدار غور رشید شد ناپدید
 بگیر و بهمان بهار و بکوشش
 کشیدند شمشیر کین از کمر
 بکف اندودن راست کرده ستان

پراز کینه برو شمعان تا خشنه
 سمان برق واز گرز ابستین
 چنان یکدگر را گرفتند تنگ
 بکشتی فتادند و یکدگر
 یکی دیگری را کشید و بکشت
 یکی دیگری را چنان زوب
 یکی را دگر کرده بر سر بلند
 که شد استخوان خسته و ریخته
 یکی دیگری را به نیروی دست
 بکاشنند اتم چه آمد بر
 ز دست که آمد بجانش گزند
 سر نامور ریخت هم شد بگرد
 شد از گردش چرخ یکسره تپاه
 بغارت درآمد مهرخت و ساز
 ربودند غارت گران بر سر
 امیر و پیل مسجیدی پوششند
 زمیندان بایوان نهادند رو

رسیدند و کشتند و انداختند
 بکشت آتش توپ را آب تیغ
 که بیکدگر شد تیغ و خنجر بچنگ
 دلیران و گردان چو شیران نر
 یکی را دگر کرده بر خاک بست
 که بیرون فتادند دهنش جگر
 ز بالا به تنه‌ی چنان بر فکند
 پی پوست در خاک آمیخته
 سرازتن بکند و در انداخته بست
 کجا کشته شد آن یل نامور
 کجا بر گون شد یل سر بلند
 بزخم یکی از به اندیش مرد
 سپیدار و آن لشکر و آن سپاه
 برو دست تاراج گشتند و راز
 همه رخت و کالای او بپاشتر
 بغیر و زی آسمان سر بلند
 دو گرد و لاوریل نام جو

<p>گرفتند در پیش بیرون نیاز به تیمار هر خسته بنهاده سر بان کین و کم مایه گیهای خوش</p>	<p>رسید چون در بد فسر از به آسودگی بر کشاده کمر ستایش به یزدان گرفتندش</p>
<p>رسیدن سپه دار سیل چون سیل سپه بسد و آگاه شدن از آن حال بد و خوار لارنس را برای مدد و دیگر سواران خضر و زرد</p>	
<p>ازین پشت آگهی داده بود که آرد دمان برسد گیر و دار بر آمد بزمین از پی ترک تاز روان گشت آن سرور نامدار که با کاشن و ریث بخشد مدد که بر کاشن آشفته شد روزگار تبه شد سپاهش همه از نبرد ور آمد به برباد خشک و ترش همی گفت کامد در شستی ز نخت یکی چاره آن سرور بهوشیار</p>	<p>چو کاشن بسیل از همه ماند و بود سپه خواسته از پی کارزار از آن آگهی سیل گردن فراز بیک لشکر کشن مرد و سوار شتا بان همین راند سوی سپه خبر شد بره اندران نامدار سر نامدارش در آمد بگرد نمانده کسی زنده از لشکرش غمین گشت جاننش از آن کار سخت بسنجید در دل بتدبیر کار</p>

سوي کوه هند و روان کروکس
 در آید شتابان بسویم دلیر
 در آرد و همان لشکر نامدار
 که من می نوردم به تنه می زمین
 در آید شتابان به پیشم ز راه
 ازین آگهی لارنس همچو باد
 هم پراشته تا زان بسوی بسد
 برگشت نزدیک از روی راه
 دوسالار و دولشکر تند رست
 گرفتند گرد بسد ناله دار
 به توپ افکنی بر کشادند دست
 و در روز و شب گوله میرانند
 دلیران دژ از سر نام و تنگ
 نکردند از کینه و رایج باک
 دژ را بارگردان لشکر شکن
 در آمد ز تابرجهای حصار
 نه بر جابر از رخنه دیوار شد

بگفتا بگوز و دبالارنس
 نیار و بره اندرون پیچ دیر
 که همراه دارد پی گیر و دار
 بسوی بسد بر پر خاش و کین
 که کار بداندیش سازم تباہ
 ایا لشکر خود بره رو نهاد
 که بر سیل سختی نیاید ز بد
 بیک جاشد انبوه پر و سپاه
 ز دوره شتابان رسیدند چیت
 یکی حلقه تنگ و سخت استوار
 چو برتی که ریزد ز بالا و پست
 ز توپ آتش کینه افشانند
 به تیر و کمان و به توپ و تفنگ
 نه تر سیده بر جان زد و دلاک
 و را آورده از توپ و زور شکن
 از ان زخمه توپ خارا گذار
 چو غریبال فرسوده بیکار شد

چو دیدان پیل نامور مسجدی
سخن رانده زین درویش امیر
به تنه‌ی چنان زخمه ما برکنند
کنون یورش آرد اگر به حصار
بخوابیم زور رانده یکسر برون
برون رانده از در بشمیریم
اگر باز باشد به ماه و مهر
به بدخواه خود یک گزند آوریم
دریده صف دشمن کینه در
بین رای خود بر دوسروریم
بفتراک مردان به بستن زد
دگر بر چه از رخت و انبار ماند
بروراند از در به تنه‌ی دمان
چو شیر که تازد بروی شکار
رسیدند بر روی دشمن فراز
کشیدند شمشیر کین از میان
برآمد خودش داده بدشت

که شد تند بنوا ه ما بر بدی
که به خواه شد خیره در دار دیگر
که از پا در آمد حصار بلند
ز نام نام مردی بهماند بکار
همچنان مردی بریزیم خون
همچنان در آیم یکبار سستغیر
نه تنه‌ی کنه بر سر ما سپهر
سر و نام مردی بلند آوریم
در آیم اندر حصار دگر
ز سیم وز زهر چه به پیش و کم
کشیدند خود را به خفتان خود
بران آتش کینه سر برفتاند
چه گرگان سوی گلگی شبان
و یا برق آرد بخس گداز
چو دیوان آشفته در ترکاز
براندند بر لشکر دشمنان
غبار از سر کاخ کیوان گذشت

عمود دلیران به نیروی دست
چنان تنگ تر گشت میدان جنگ
به شمشیر و خنجر بدست و بهشت
امیر و پیل مسجد نی و دودلیر
بگفت پیغ و پرن اثر و امید مید
بمیدان و راز دست آن مادر
هم آورد او کس بمیدان نگشت
بدان پیش بر روی او راه داد
یک جمله بر شد بهمان پلنگ
خود و مسجدی آن پیل مادر
بر آن چشمه کیر فرو و آمدند
سرو تن بشستند از خون و خاک
ز سرهای اسپان کشیده لجام
وزان موسی پایی بدر راندند
حصار بر سر کشودند راه
درو کاخ ایوان اور میختند
سپاه دو جانب ز جنگ و نبرد

سر و گردن و خود و مغفرت گشت
که بیکار شد جمله توپ و تفنگ
بپا گشت هنگامه خورد و گشت
بدانسان که در نیستان نره شیره
صف پرولان از بیم پروردید
بسی کشته شد از سپاه و سوار
سپه را بگشت و ز لشکر گذشت
که بگذشت مانند یک تند باد
بسر چشمه بگریه جای درنگ
و گر هر که بود از سپاه و سوار
بخورند آب آفرین خواندند
بهشت گلیها به بستند پاک
را کرده بهر چراشاد کام
بر آورد از آن باز ده برج و دود
در آ میختندش بخاک سیاه
بخاک و ترش آتش انگیختند
بر آسود تا شب ز سرخ و زرد

راندن مسجدی بشخون سپاه فرنگ
و ناکام برگشتن از جنگ بی نشان
شدن آن مرد با نام و ننگ

چو غور شهید ازین مزرعه بهزفا
فرز بسته شد چشم مردم زوید
طلایه برآمد ز هر سو بدشت
ین مسجدی بهر شبنون لیر
ز نام آور آن یک سبه برگرفت
همی اند آهسته اندر نهان
چو آن کینه ورتنگ بر شه سپاه
برآمد خروش که و کیت این
در آمد صدای جان و به پاس
ز پر یک در آمد بگیر و بهار
خندنگ و تفنگ آمد از هر دو سو
سپاه و طلایه بشمشیر تیز
به لشکر ز شبنون رسید آگهی

بهنگام شب کرد و در گنم
بر آسود گیتی ز گفت و شنید
چو یک نیمه زان تیره شب در گذشت
سبک از سر کوه آمد بزیر
شب تیره و راه لشکر گرفت
بر فشار دزدیده از پاسبان
سپاه طلایه بر او بست راه
بدین سو گذار از پی حیت کین
نهان راز شبنون گری گشت فاش
بشمشیر و خنجر در افتاد کار
بیا و بزن تیز شد و و بدو
بسی کشته و زنده شد در گریز
که شد راه از پاسبان نهمی

سپه نشد سراپه و پر نهیب
 فردش پیل آن پیل فسر از
 به مردی به بدخواه خود نهیب
 بفرمان او شد قیامت پیا
 شد از شعله و پودر دشت کین
 دم اثر و ناشعله زن شد بشت
 زیار روز اختیار نشاخته
 شب تیره و آتش کین فروخت
 به پیر امن لشکر نادر
 شب خون دشمن نشد کارگر
 سپاه به گشته از کین ستوه
 بسی خسته و کشته اندر نبرد
 همان مسجدی اندران داد
 بیکر ز مردی نهان کرد سر
 نشان ز گیتی جهان شد نهان
 کجا گشته افتاده باشد بکین
 چو شجون دشمن نه میان گزین

نمیدید از پرفراز و نشیب
 که ای پهلوان دشمن گذار
 به تو پندادند آتش کین میداد
 در آمد هم آتشین اثر و ما
 به ابرق ریز و زین آتشین
 به خویش به بیگانگیان گذشت
 بسی کشته و خسته انداخته
 بمیدان تن گرد و مردان بست
 تو گویی ز آتش بپاشد حصا
 که آرد به لشکر را بهی گزیر
 به ناچار بنهاد سر را بکوه
 ز شجون شان مانده سرنگد
 ندانم کجا رفت برسان تیر
 نه بر بست و دیگر بمیدان کمر
 نه افست و دیگر کس از وی نشان
 مانده نشانش و گریه زمین
 شفق خون شب را بخاور بست

سوار آمدن امیر بمیدان داور و گیر
بر سپاه و تا یک هفته آراستن
و پیراستن باوردگاه

بر آمد سپیدار نیلی سوار	از مشرق زمین بر سر کوه بار
امیر برافراز دشمن شکن	پیل شیردل گرد پولاد تن
بمیدان در آمد شتابان کوه	بگردان که بودند با او گروه
سوی لشکر دشمنان کرده رو	بکمر سپاه آن یل نام جو
در آمد دمان سوی میدان جنگ	نه اندیشه از زخم توپ و تفنگ
بکین خد استن تند شد کینه ور	چو شیر ی که بر کله کوه نر
به شمشیر و خنجر برید و درید	بخم کند اندرون و رکشید
سرو سینه و دست مردان گود	بمیدان کین آن نفس را کرد
ز یکسو در آمد بلشکر درون	روان کرده از کینه دریای خون
سپه را ز سر کرده زیروز بر	برون راند کیمپوز سوی دیگر
بر آمد بیک کوه چون شیر نر	زمانی ز کین بر کشاده کمر
بخورد آنچه از خردلی دست داد	بخواب اندرون سربالین نهاد
چو شب نیل اند؛ و بر روی زرد	ببالین فرو کرده خورشید سر

امیر از خرد هوش را پیشه کرد
 از آنجا سبک شد خرامان بپا
 در آنجا بسر برد شب تا سحر
 ز کوه اندر آمد شتابان بشت
 بر آنکو که پیش آمدش در نبرد
 به نزد یک لشکر درآمدان
 سپهر سو که او در نوردی زمین
 بگزرگران هر کجا کرد و رو
 نه پیش نبود از هزار و یکی
 به نسی کشت و بسیار خست و گشت
 به نسیان چه یک هفته بگذشت کار
 ز شخون دشمن شبانده جای پیش
 نهانده بیکیجا شب پایدار
 وزین سوبلکر سپهدار سیل
 بهماندی شخون او پاسدار
 ز بیداری و ز حمت روز و شب
 ز جان خست نبرد از تن توان

ز شخون دشمن یک اندیشه کرد
 بکوه و گرفت و بگزید جا
 چو خورشید بر کرد بر چرخ سر
 سپه را به تندهی هم آورد گشت
 ز زخمش سر او در آمد بگرد
 دم تیغ او شعله میزد بجان
 دریدی صاف پرولان را بکین
 ز سر ماروان کرد خونها چو جو
 به پیش چه بسیار و چه اندک
 به پشت یکی کوه از روی شست
 که هر روزه آراستی کار ز آ
 بچاره گزیری ره گرفت پیش
 ز شخون جای کین پوشیار
 که در پردلی بود چون تند سیل
 کمر بسته یکسر سپاه و سوار
 سپه شد پریشان بر پنج تعب
 ز اسب و ز مرد وی و پهلوان

امیر و سپاهش هم از ترک‌گاز
 به تنگ آمد از دست و از کوه‌سار
 که بود آن در استوار و بلند
 ز خوشان او بود یک پهلوان
 به نزدیک آن در و در آمد امیر
 سپهدار و در رسید آگهی
 پذیره شد و بر بپایش به سود
 در آمد امیر اندرون حصار
 دو هفته بر آسود شد تندرست
 بگردان همیگفت آن شیر مرد
 بتن ناپود جان فرایم جنگ
 دیگر بهر پر خاش رو آورید
 دلیران بفرمان او سببر
 سپهدار و ز گفت کای سرفراز
 زمانی بدین در بآرام باش
 نباید در اینجا بچیزی نیاز
 چو دشمن بسوی تو آید ز راه

ز پنج شب و روز شد در نیاز
 بسنجید آهنگ عالی حصار
 پناه سپاه از بد سپر گزند
 سپهدار آن قلعه و پاسهان
 که باشد به آسایش آرام گیر
 که می آید آن اختر قره‌بی
 در دژ بدیدار او بر کشود
 بر آسود یکچند از گمبودار
 دیگر از پی کین کمر بست چت
 ز سختی سرمانیا بدیدرود
 ز جان به بود نام دنا سر تنگ
 سرون بخفتان و مغفر کشید
 بپشتند شمشیر کین بر کمر
 بخوانیم بمیدان در آئی فراز
 سر چاره کار میکن تلاش
 ز سورات و از چشش ترک‌گاز
 برویش من تو شوم کینه خواه

<p>همی بود یکچند در دژ امیر ز دژ رفته میکرد سیر و شکار</p>	<p>چو گفتارش آمد با و پذیر دو سه هفت بگذاشت کان با و</p>
<p>آگاه شدن سیل نامدار که امیر بجای حصار است آمدن آن با سپاه حیرار بقصه پیکار و گرفتن آن حصار</p>	
<p>بجای حصار است و بگریه جا وران دژیل کینه ورنیک نام نه اندیشد از زخم و درد و خاک بکین خواستن مرد پر خاشخو ز مردان و گردان هر مرد دلم سپه خواند از راه نزدیک دور مباد که افزایدش روز تنگ ندانم بسر تا چه آید ز بخت سوی کوه بند و کش عور بند پهر جا که بود از سپاه و سوار که بر دشمن شمشیر کند و در پی</p>	<p>بسیل آگهی شد که آن از دما نشت است چون شیر در گنایم ندارد و بدل اندرون پیچ پاک سوی شاه از کین نهاد است رو فرایم بنزدیک او یک هجوم همی تابدا ز تنه ای هم چو سوار بر او کرده باید کنون کار تنگ در افتد بشه کار و شوار و سخت درین فکر آن سرور بهوشمند بغزین تا کابل و چار کار همه را بخواند از پی پاور پی</p>

ز بر سو در آمد سپه خواسته
 بسی تو پادشاه چو از ور بچهر
 فراوان ز هر گونه سامان ساز
 سپاه و دایران پر خاش جو
 چو آمد فراهم سپاه گزین
 سپه دار سیل از در کارزار
 در افتاد در یابی آتش بچش
 ز آواز طنبور و بانگ در ا
 ز بار سپه گشت مامون ستوه
 به میرفت هر سویی آن در سپاه
 چو نزدیک آمد در از راه دور
 در آن دشت ز دخیمه کیر سپاه
 از و آگهی شد بگوشش امیر
 در آمد ز بالای دژ بنگرید
 سرش پر ز کین گشت دل پر زخم
 بگردان بگفت ای دلیران من
 در آمد بد اندیشم اندر کین

بسامان پیکار آراسته
 که آتش زند از زمین تا سپهر
 که بر ورکشای نیاید نیاز
 ز بر سو سویی سیل کردند رو
 ز بر جاشتا بان پر از خشم کین
 رخ آورد بر جنگ عالی حصار
 برون آمد از کوه و صحر و خوش
 بروی زمین شد قیامت پیا
 ز پای یلان مرده شد سنگ کوه
 به تن دیشتا بان به بگاه و گاه
 پدید آمدند باره و برج و سور
 طلایه سویی در در آمد راه
 سپه راند سیل از پی دار و گیر
 زمین دید زیر سیه ناپدید
 چو مشعل بر افروخته بر دوشم
 به روی همه نره شیران من
 بجا برگرفت است تنگی زمین

به پشت نگاه و رخسار آوری
 بهر آن او پهلوانان و گردد
 کشیدند پشت پیونان به تنگ
 امیر دلاور بختان و خود
 سواران او کینه در پیچید
 بر اندازد در چاشفته شیر
 سپاه طلایه در آمد به پیش
 امیر سر کینه افزاخت دست
 شده کشته بسیار از تیرو تیغ
 دو پیرمزد و دلیران بکشت
 رخ از روی میدان او افتند
 امیر از پیش پشت شان می پراشت
 همیراند تا قلب لشکر درون
 به لشکر پیاکشت یک رستخیز
 امیر برافرازد بهرام کین
 زمینان سوی در بر پیود راه
 سپاه بدانده لشکر خیره سر

دل بد سگالان بد رخ آوری
 که چیت بستند بر دست برد
 نشستند گردان برین پلنگ
 که بخت و بر شد برین کبود
 چه سام و نربان چه رستم چه کیو
 پس پشت آن پهلوان و لیر
 بدانسان که برگرگ انبوه میشا
 بیک حمله آن جمله را بر شکست
 به بیجاری بے فوس و درین
 سپاه طلایه بد و در پشت
 به لشکر پی چاره بشتافتند
 به پشت گر نیزان سنبالان صواند
 به میدان روان کرد و دریای
 یکی کشته و دیگری در گریز
 چه از کشته بر کرد و روی زمین
 چه شیرینی که گرد و زنجیر نگاه
 از آن مردی و تنه ی و زور فر

که این نره دیوانه با شیر دو
 بخشم آورد تاب دیدار او
 بکین است چون اژدها و نهنگ
 چه بر روی گیتی درین پهن دشت
 ز گردون فرو دشت مشکین پرند
 بنه سحروران از سپاه فرنگ
 ز مورچال با پشته افراختند
 بسی توپ تندرخروش و کلان
 کشیدند و ماندند و سوی چهار
 بکندند و از کل به بستند در
 سحر که چه از برج خاور چهار
 منور شد از نیر تا بناک
 ز مورچال با برد خشید برق
 صدای تندر و رآمد باوج
 هوا پر شد از دود و گرد و غبار
 از آن رخنه آتشین کوه کوب
 دلیران و زوار دشمن شکن

زمین را به تندی همی بردرد
 زمین لرزد از زخم پیکار او
 گدازد دم او تن خار به سنگ
 سپه بیان است استاده گشت
 بر آسود بر جا خرید و پرند
 گرفتند ما هوشش تدبیر جنگ
 بسد کوب و ساما پرداختند
 همه برق ریزان و ازوردان
 که آتش زند سر پر دی چهار
 پناه ز مورچال بهر گذر
 بر فروخت این مثل روزگار
 ز سر تا با تیر گیهای خاک
 که سازد با آتش در دشت غرق
 بدریای آتش و افشاد موج
 زمین در گرفت آتش شعله بار
 همه رخنه زو پاره و در ز توپ
 نسیمیه زان رخنه بر خویشتن

پایی کینه ورزی کشاوند دست
 بیک هفته زان جمله گیر و دار
 پیران و ژا و آن سپاه فرنگ
 بتوپ و تفنگ بزدلین و تیغ
 بپا کرده از هر طرف گیر و دار
 برافراخته بر سر دژ کنند
 پیران از سر کین بنه شیر کین
 به نیروی بازوی تیغ و تبر
 بهمان حقه آتشین پر شراب
 بهر زخم سخت و بهر ضرب و زور
 ز دژ بر سر روی گرد و پیران
 از آن خسته گیاه همه کشته بست
 چون گزند یک چند دیکین و جنگ
 زان بویه پورش گران دستیر
 چنان توده بست ازین و پاو
 تن کشتگان از شهر دین گذشت
 همی ماند بر سوز و دسپاه

نگشتند از دست بدخواه بست
 ز پورش گران بسته راه گذار
 بسی خله بردند بر کین و جنگ
 همی تا خسته بدژ بهید ریخ
 برافراخته نزد پان بر حصار
 پیران باره بر میشدند بی بلند
 ز دندی سر سرشان بر زمین
 ز دندی در انداختند بی سبر
 به پورش گران را ز دندی بکار
 که در جنگ پر کینه جستن خبر
 رسید و کردی ز کین ناتوان
 ز پورش همی میکشیدند دست
 و بکشته شده آن حصار بلند
 شد از کشته انباشته خاک کینه
 که پر کرد و دژ شد حصار دگر
 که ز توده بر توده بر روی دشت
 بسی مرد و لاشه تا سه تنه

<p>تن گشتگان کرد بوی گزند سراسر مردان در شد حرام ز بوی مرده مرده گره حصار سپید بیدار دشت سوخت شد در سوخت چو جان شد بدین درد ماتم پیرایست رفتن بجای دیگر چو خورشید زین دشت زنگار شب تیره شد سوگوار سپاه</p>	<p>مردان دژ وار سد ناپسند ازان بوی بد خورد آب و طعام همی خوردنی سوخت شد ناگوار که در جان ازان بوی سوخت گزند امیر دلاور بنا خواست جست که آساید انجان دجان و سر پنه کرد و پشته خاک و سنگ سراپا به بر کرده رخت سپاه</p>
<p>بر آمدن امیر ازان حصار و گذاشتن آنرا بر سپاه کینه گذار و آمدن او سوخته تگرور و دیگر سواخ پر شور</p>	
<p>امیر خرومند فرخنده رای مردان بکفا کار آمد تمام که این بوی بد را ندانم علاج بجای دیگر رخت را بکشند دگر جای شایسته باید گزید</p>	<p>بدانش یکی چاره برزد بپای بمیدان بر آیند بکشد ده کام سوارا با خیره شد سراج که از بوی مردار نا بد گزند که گردون ز نامهربانی پرید</p>

بدشمن اگر برنگوشم به ننگ
 افروان او مردمان حصار
 ز دندان آتش بایوان و گنج
 کمر بسته از دژ بیرون آمدند
 بسیل آگهی شد که این کینه دور
 برآمد خروشان بیرون از حصا
 همی میروند با سوار و سپاه
 نه پیچد کس از وی درین تیره شب
 بدشمن شب تیره او بدختن
 نه اندیش شب تیره را بنده و بست
 شب تیره نتوان گرفتن نبرد
 بفران سالار یکسر سپاه
 چو بکشود بر ره رخ او بدشت
 خود و همراهانش همه پویه پو
 دژ بی بود تکر دریش استوار
 بدو کرد پیغام آن سرفراز
 بگو تا به پیش تو آیم براه

دلی از قضا که توان کرد جنگ
 که هیچ همه از سپاه و سوار
 دزان پیش شتابان براه فراخ
 ز لشکر یکسو همه رانده اند
 بیرون آمدند بر براه گذر
 چهار دور که بیرون برآید ز غار
 بگفتند برویش کشا نید راه
 نه براه او بر خروشد ز لب
 بود حیف خون سپه ریختن
 نه بنید کسی هیچ بالا و پست
 که یکسان بود جمله نامرد و مرد
 نه بستند بر روی او هیچ راه
 شتابان چو صحرایی سو گذشت
 سوئی مرز تکرور کردند و رو
 سپه بدار انجای که نامدار
 که دارم بوی تو روی نیاز
 حصار تیرا هرگز نمیم پناه

<p>گزارم در انجا همه رخت و بار برو کرد پیغام خود بر پشت پیر از سبزه جای چراگاه بود بیا سود آنجا در دست برد تو هنر شد لشکر از فری</p>	<p>بگیرم بدشمن سیک کارزار بدل کین بدخواه از نقش بست فرمان درو آب و ساران درو باب و با سانش و خواب خور با سپان خود از چرا فری</p>
<p>رسیدت پیغام امیر بالا رنکر و خواستن آن پیکار او را و آگاهی دادن سیل نامدار که سپاه و آرد و دشمن را بگیر آرد و انتقام پرواز</p>	<p>رسیدت پیغام امیر بالا رنکر و خواستن آن پیکار او را و آگاهی دادن سیل نامدار که سپاه و آرد و دشمن را بگیر آرد و انتقام پرواز</p>
<p>بالا رنکر در چون شد خبر ز پیش امیران یل نیکام بگشتند و آید به پیشم ز راه بفرمان او مرد و فرمان گذار به پیش سپهبدان بر شد بیا وزان پس بگشت که ای پرواز کند هر دیدار تو آرد</p>	<p>که آید پیغام تو پیغام گمر و نامه یکی مرد و آرد پیغام که باشم بالا و نیک خواه در آن دمان اندرون خمار بسان رهی کرد و در مستی سپهبدان را بتو شد نیاز بخوابد که آید دمان سوی</p>

یکی چاره جویدز تو بهر کار
سوی دشمن خود را پیکینگ
بتر ما کنون هر چه داری پسند
سپیدار نگرد چون گوش کرد
ز شادی که گوشت بر چرخ سود
بگفتا که ای سدر پوشش مند
سرو چشم من زیر پای تو باد
و ز کثورتم جگر خسیل و تبار
همه خیل من زیر فرمان تست
بیا و بفرما بسویم گذار
وزان پس بگفتا به پیغام گیر
در آور در اسوی من زودتر
فستاده چون گفت او شرفست
که سالانگ گرد و نوا به ترا
بخانش ز مهر تو پیونداست
چو آمد بگویش امیران نوید
وزان روز که در غدار مرد

گذارد همه رخت خود در هوار
به ست آورد نام و ناموس نیک
بپاسخ سوئی آن یل از جند
پیام سپیدار زان نیک مرد
بپاسخ گذاری زبان بر کشود
سرت باد از چرخ گردان بلند
دل و جانم اندر هوا نمی تو باد
بر فرق دم تو باد انشا
حصار و دیارم همه آن تست
دو چشمم برایت کن انتظار
همین گفته ام را بگو با امیر
نگر خنده ام دیده در رنگند
بپوشی ز سیه آمد و بانه گفت
چو خدمت پرستان ستاید ترا
دلش را بسوی تو رویی و خدمت
در آید به باد را پر امید
بسیل از گهی زین همه را ز کرد

که بدخواه را خوشترم در پناه
 تو بالشکرت تند و تر تا خفته
 در آری شتابان بر پیشم گذار
 چون نگما اندر آیند مردان ز راه
 در آیند در روز دلیران چو شیر
 بنیادش اینی است از پیش شاه
 چو آگاه شد سبیل سالار مرد
 دستش را دایم که نزدیکی شاه
 بر سخت و سلطان بگنج و بنر
 در آری بدام خودت همچو صید
 تو بیدار باشی که من پادشاه
 چو پاسخی در آمد بان مردون
 بی داری چون مرد خدمت پذیر
 امیر و فایز و پادشاه با صفا
 دمان سویی تگور و روبر نهاد
 زره چون بر پیشم حصارش سپید
 در آمد بان مرد چون آگهی

درون حصارم چو آید ز راه
 همه تیغ در کف برد افراخته
 سینه حلقه بند و بگردد حصار
 در دژ کشایم بروی سپاه
 در آید بدخواه خود را بنزیر
 بخوایم که افزایش آب و جبه
 ز پیغام آن ناسزاوار مرد
 چو تو کس نباشد بهال و بجابه
 سرت بر فراز و بر این چرخ بر
 بیای بهان آنچه داری امید
 در آیم بنزدیک تو با سپاه
 بر آسود پنهان نمودن نمودن
 بگسترده جان را بر راه امیر
 بگفتار او اندر آمد ز جا
 نه آگاه از سر آن پرفساد
 زمانی زانو شک آید
 که آمد سپیدار با فریادی

پیریه در آمد زور سویی راه
 در آمد دوان نه و پیش امیر
 به نکاری خود و چو ابلیس دیو
 به پیوستن از دیدگان افک خون
 که ای چرخ نه و نه پرور یونفا
 ز می ناله میکرد و میگفت آه
 به پیش امیر آمد و سر نهاد
 بگفتا و در اسوی کاشانه ام
 نه هرگونه چیزی که باشد بکار
 به تیمار اسپان و بهر دو اب
 به سطح گزین بره و گو سفند
 بر آراست آرایش خردنی
 سپیدار گردون چو زین برشت
 فلک همچو سالار تکرور پیر
 امیر از سروشت بر شد بپا
 با یوان در آمد یل نامور
 در آورد آن مرد خوان خواسته

چیده بگمتر سوار و سپاه
 به پیکر دانه جو رگزدون نصیر
 بره برزدون پر ز نیرنگ ریو
 به میگفت با گر به آن پیش خون
 بکار امیر این چه باشد جفا
 خسرانان بد پیر ابر آمد پراه
 ره پی دار بر پائی او بوسه داد
 فروزان بهر رخت خانه ام
 به میداد با مردمان و سوار
 بهی ساخت بادانه و کاه و آب
 بکشت و بفرمود تا بر پزند
 نشیمن با یوان گستر دنی
 به پلان سر خانه شب گذشت
 بر اندود در خساره خود ز قیر
 زمیdan درون دژ آورد جا
 سر آسوده و بر کنده کمر
 ز بر خور دنی کرده آراسته

بنحوان بر نشست آن یل نادر
 چو آسوده شد خاطر از خوردنی
 ز عرق و حکایات سپردشکار
 ز گفتار چون شد زبان را فراغ
 ببالین درآمد سر نامور
 نه آگاه از بازی روزگار
 به پیدار بروی در پاسبان
 همه حقیقه چون بخت بدخواه بخش
 رخ آسمان رنگ شب تیره کرد
 جهان گشته آسوده از نیک بد
 درآمد سپه دار سیل و سپاه
 از بسته راه نفس در گلو
 گرفت از همه چار سو چهار
 بسی توپ از دژ و دمان بدر
 سنان بر سنان پشته بر قطار
 سپه چله بر کین و خنجر بکف
 سپه دار بود اندرین انتظار

بخورد آنچه آمد بخورون گوار
 و آمد زبان در سخن گفتنی
 از آن رنجها آنچه کردش گذار
 پی خواب و خفتن گران شد دماغ
 همی خفت آسوده سر تا سر
 نه از روز نیرنگ آن حیل کار
 نه فرو طلایه بهامون روان
 ز اندیشه از دشمن کشیده کیش
 در دیده و گویش بربت مرد
 بکاخ اندرون مردود در رفت
 پیشخون شتابان بر آن دژ را
 نه جفا نه لب از بسی گفتار
 ز مردان سبک حلقه زد استوار
 نشان بسته بر زخم شان رنگد
 نیستان بپا کرده گرد و چهار
 پیاگشته و ر کرده در صف به صف
 که چون روز روشن شود دشمن

بدانیش را نیک آرم بدام	بدید آید از دوست دشمن تمام
بخواند سر اسیر سپ را ز راه	در دژ شاید بخواه شاه
بلا سر بر آرد بگردد و ناچار	بپزند بی در آه سپه چون پزیر
چپ و راست و دست و زو	بپزند من بر نیز و بر چار و سوز
به تند بی کشت هم در خم خم خام	ایمرو همه خیل اورا تمام
کندفته از پهلوی گیتی گذار	و گزیده افتد در آن گرد و آ
که از جیب شب سر بر آرد سحر	درین داور بی پودان ناسور
براندود کا فور به آهوس	که ناگاه شد گاه با لنگ خروس
نوگویی که هیچ قیامت و می	سپیده ز دامان شب بر کشید
بیابا بر آمد ز بالین رشت تابی	سبک گشت سرای مردم خواب
مجوم سپاه از بداندیش و بی	یکی سوئی نامون ز در بگرید
سیه بختی ما بر آورد و دود	بدید ار لشکر خروشد زود
برای حصار از پئی ترکشان	سپاهی بداندیش آمد فراز
شود کشته یا که افتد اسیر	کنون آن سرفراز مردان امیر
در آید گون سر به بند جفا	و گری کسی زنده ماند بها
زادای دشمن بر انداخته	ازین آگهی در دژ افتاد خوش
در افتاد در مردمان اضطراب	سرخشان زود بر شد خواب

چو آمد بگوشش امیر این خروش
 خروشید گفتا در این حصار
 مبادا که در بر کشتاید کسی
 دلیران فرمان کزین بچو شیر
 ز دربان کلید در آن حصار
 سحر پادشاه شود شد هم خبر
 ز دام تو آگاه شد از دما
 و در زگر رفتند مردان او
 ازین آگهی شد دل او بدرد
 ز حال زار زان در آمد بها
 ندانست آن ابله خیره سپه
 شتابان در آمد پیش امیر
 ندارم درین کار بر خود گناه
 چگونه شد آگاه به خواه تو
 چه سازم که کارم به تنگ آمده
 ندارم باین لشکر کینه و ر
 بهانم بروی ترا در پناه

سرش گشت بیدار و آمد به پیش
 به بند نگردان من است تو را
 کز آن راه سختی در آید ای
 برفتند تا زان سوی در دلیر
 گرفتند و گشتند خود پادشاه
 که افسون تو گشت ناکار گر
 در آوز آن بند خود را را
 همه جانب پاران فرمان او
 سرخ ارغوان رنگ او گشت زرد
 بدون آمد از تلخ خود تیره را
 که شاخ به او بر آورد بهر
 خروشید گفتا که ای شیر گیر
 ندانم که آورد اینجا سپاه
 که بر بست از چار سه راه قبه
 شب خون دشمن بچنگ آمده
 که بر کینه او به بندم کمر
 ازین دشمن و لشکر دیکینه خواه

کون و ژ بتودا دی ام نامور
 روم سوئی را بهی که جا باشد
 اسیر سرخشم گفتا که باش
 بگردار زشت تو ای بد گهر
 بهمان چنین حیل اگلیختی
 فردشی همه دین خود را بزر
 سرت را برم زبیداد نیست
 به تندی گرفتش که نار دگر نیز
 بچستی یکی زخمه زو بر سرش
 چو پرداخت از کار او نا محو
 سوئی خانه او در آمد مان
 ز تخمش چل و هفت کس بود مرد
 نیاورد بدو دوه او در پیغ
 بر آراست رفتن از آن خانه رو
 دلبران همراه او چند مرد
 رسیدند چون شیر از پیش در
 که امروز آمد بهار و ز سخت

بفرما که بر من کشا یند در
 اگر زندگانی پیا باشدم
 نهانی جنای تو گشت تماش
 نه ترسید از داو دادا دگر
 همه آبروی خودت ریختی
 که خونم نمودی بدشمن بدر
 که بر جان بیدین تو داد نیست
 بکینه بر آورد شمشیر تیز
 دو نیمه شد آن فتنه گر پیکرش
 شتابان با یوان او کرد رو
 بزدا تش اندر همه خانه مان
 بکشت و همه کشته پشته کرد
 همه داد را آورد و در زیر تیغ
 که بشت و بر شد برین کبود
 نشستند بر باره نورد
 بفرمود آن سرور با سو
 به بنیم که فیروز باشد ز بخت

حمی گفت در دل یل نادر
 شوم گر به پیش بداندیش بست
 تن و جان و دینم نهادن بپا
 و گزشتہ افتم بهیدان کین
 بصد سال گزنده ام در هزار
 نیاید ز مردن رهایی کبس
 نهادن بگیتی کسی پا پیدار
 بدین رای خود سرور و چند
 بفرمودن او در کشایند زود
 در دژ چو بکشد آن پهلوان
 در آمد خروشان همان هزار
 و پا چون خدنگی که آرد گذار
 بر آمد ز دژ سرور شمشیر گیر
 عنان را بدوش نگاورد گذشت
 در آمد هر دو بداندیش تنگ
 و تیر میوزند آتش کین توپ
 بژوب و تنگ و پیر و پین تیغ

که بر کین من تند شد روزگار
 در آیم به نزد یک او بسته دست
 شوم خوار و شرمندہ روز خدا
 در آید ز گردون بهن آفرین
 همان مرگ باشد سر انجام کار
 نفس را زبان است با ننگ چرس
 ز مردان بود نام شان یادگار
 ز اندیشه ناورده در دل گزیند
 بفرمان او پاسبان در کشود
 بر آورد شمشیر کین از میان
 و یا همچو برقی که رخسار زابر
 ز دست کماندار سوئی شکار
 همی راند بر روی دشمن دلیر
 غبار از سم او بگردون فرست
 نه اندیشه از زخم توپ و تفنگ
 سپیدند بر سوئی او زخم ژوب
 نکرند هرگز بجانش در این

اگر نقش کردش چو شیران نر
 فلک گشت دود پر زو غبار
 کسی را که نیردان نگهبان بود
 نیار و بهی تن او گزند
 نیار و بهی تن او زبان
 ز سپدان بسی زخمه دارو گیر
 قضایش امان داد بکشود راه
 در آرد و رون سپاه و رنگ
 بهر سپهر ز دی زخمه کار گر
 بدوشی که شمشیر او جا گرفت
 در انبوه لشکر بهیکر و جنگ
 نه بر خویش اندیشه زخم کرد
 بکشت و بخت ز لشکر گذشت
 کسی را بد نبال او رونماند
 سواران او همچو شیران نر
 ز لشکر گذشتند برسان دود
 زهر سوخته گرد او آمدند

دلیران بزخم سنان و تبر
 زمین شد چو گلخن سهد پر شرار
 اگر دشمنش جگه گهبان بود
 شود کینه اندیش او بیشتر افش
 اگر باروش تپیز از آسمان
 همی آمد از هر طرفه بر او میر
 سنانش به رید قله سپاه
 همی گشت از تیغ کین به رنگ
 سبکدوش گشتی تن از بار سر
 سر دشمنش بود بر پا گرفت
 که باشد بد ریاضه در جنگ
 نه کس گشت بر روی او هم نبرد
 چو برقی در نشان سویی کوه
 که آرد پس پشت او بر براند
 دران ره پس او تنها و نرسد
 برای که آن نامور رفته بود
 بجان و تنش آفرین خواندند

<p>بجاسته چرامر ابرارد و بار دو هفته در انجا براسه و پس در کین دیرینه را باز کرد برو کرد و شد یک سپاه گزین همیدان شتابان در آمد ز کوه شد آگاه سیل آن سپه دار مرد</p>	<p>اگر فتنه آن نه یثیران قرام و اگر بارش آمد به این هموس ز مردان کوه قشون ساز کرد اگر بیت بر کینه بر شد بزین خود از پیش و بر بت او آن کزنه که باز آمد آن کینه در در نبرد</p>
<p>باز آمدن امیر پراتی دار و گیر و بر آمدن سیل نامدار به میدان پیکار و چندی از وزیر پادشاه کارزار</p>	
<p>همیدان در آمد ز بالایی کوه پس شد او یک قشون بزرگ بدین آنگهی آن یل شیر زاد ز گردان بیا کرد یک انجن که این مرد پیوده افغان نژاد نخوده اشتی را بخوش چو دیوانه آید سوئی تر که از</p>	<p>نگشته است از کینه خوی ستوه نمردان صحرانشیان چو گرگ سران سپه را بخود بار داد در آمد بفرز انگان در سخن سر خود به تنه می در آرد بیاد نه اندیشه از لشکر کم و بیش عنش در گیر دز رحمت باز</p>

و گرانده سوي با بحر جنگ
 سپاهم بگینش ببند و کمر
 بفرمان او سروران سپاه
 و لیران ببر کرده خندان و گمر
 پراز کین رسیدند بدوشت جنگ
 و زمان سوا میر سر فراز بشیر
 سواران او همچو دریا بجوش
 دوان بر سر ترکها زآمدند
 به تیغ و سنان حمله گر همچو بشیر
 برآمد صدای بکوش و بکوش
 ز توپ آتش کینه بر شد بلند
 بمیدان چو توپ آتش انداز شد
 تفنگ از پلي رخه شد زاله بار
 امیر و سپاهش چو خشنه برق
 نکرند زان ضرب آنها نپی
 به تیغ و سنان دست افراختند
 چو شد تیغ در دست گردان بلند

ندارد و نه پیکار جستن درنگ
 نیارو که آرد بکابل گردد
 شدند از پلي کینه و کینه خواه
 سپاهی برآمد چو غرنده ابر
 زمین راه به خواه آورده تنگ
 بروی سپاه از آمد دلیر
 بکف خنجر و نینیه بالائی دوش
 بمیدان دشمن فراز آمدند
 رسیدند نادیده بالا و زیر
 بگردون برآمد غبار و خروش
 در مرگ از گوله بکشد و بند
 دمان نهنگ اجل باز شد
 تو گوی سوامی فشانند شرار
 در آن لجه آتشین گشته غرق
 گران کرده بر کینه و در می رکیب
 قیامت بمیدان در انداختند
 دم آتش از توپها گشته بند

چکا چاک بر چرخ دون در گشت
 کسی را نشد بر تن کس در پیغ
 شد از زخمه گز سندان شکن
 ز پهلودم و شنه شد در جگر
 سنان بدای زره بر شکست
 خدنگ سپهر کرده در سینه سر
 بهم خورد و صف بر صف از گیر و آ
 امیر از سر کینه و خشم و تاب
 سپه بر وید از نهیب و لیر
 شد از گشته آگشته و دشت نبرو
 چو دریا ز خون زن گشت و دشت
 ز هر دو سپه از سپاه و سوار
 سپه را دل از کینه آهسته
 بیدار او خورنیا و روتا ب
 بخورگاه مغرب درآمد و دشت
 دلیران هر دو سپه کینه جو
 که فردا اگر بر سر کارزار

برودان ز سر موج خون در گشت
 به تیر و سنان و بگر زوب تیغ
 همه ریزه ریزه استخوان بدن
 چو افغی که آرد بسو راخ سر
 به پهلود را مد ز نیر و دی دست
 در آورد از پشت مردان گذر
 کسی را نشد از کسی ز مینهار
 بر آن آتش از تیغ میریخت آب
 اجل آمد از جانستانی بسیر
 همی پشته باشد ز اسپان و مرد
 همه کان مرغان شدن کوه و دشت
 بسی مرده شد کشته در کارزار
 شد از کشته تا پشته تا هیچ کوه
 بر رخ کرد از چادر شب و نقاب
 جهان تیره چون جامه سو گشت
 زمینان به لشکر نهادند و
 خود و خواستگار فلک آشکار

امیر و سپاهش زمینان جنگ
 شد کرد و در موج دریای خون
 به بالای کوه در آمد فراز
 بیک کوه دیگر سپاه فرنگ
 طلایه زد و سپه شد برون
 سحر چون ز خاور درخشید شب
 امیر سر فراز از مهر کین
 کمر بسته از کوه آمد بزر
 دگر آتش جنگ سر پر کشید
 پیش شیر و خنجر و زلف و کلاه
 ز خون دلیران هر دو سپاه
 امیران دران لشکر نادر
 بسه نشسته کردی بمر دم هلاک
 یکدیگر جنگ مردانه کرد از سپاه
 بجای خودش رفت و آسود
 بدیگونی یک چند بگذشت کار
 ز رحمت سپه جله از رده گشت

برون راند زان روده چون جنگ
 بیک سوز میدان بر آمد برون
 بر آسود از چالش و ترک تاز
 بر آسود از کین و پر خاش و جنگ
 بهیدان نگهبان هر دو قشون
 شد از تیر گویا رخ شب سپید
 بز و کوس زد و پین و ریخت زمین
 پدشمن در آویخت چون تشیر
 بر آمد خروش برید و درید
 بکشتی شد از سپاه و موار
 شفق خیره شد خاک آوردگاه
 چو شیری که گلهای شکار
 نمیکرد اندر خم و زویم و باک
 بکشت از یلان تار سد سوي راه
 بر و زد که شد دمان در نبرد
 که بر روزه آراستی گیر و دار
 دل از رنج و اندوه پیر مرد گشت

بخوانند و ناز نهیب امیر	سر خفته از بیم میزد و نفیر
ز کینش سیه چو شد بر پر اس	ز فیر و زمندی همه کرده پاس
دل از زحمت و درد چون شد شوه	زمیدان نهادند و سویی کوه
تن کوه را کرده بر غر و حصار	بپاس و دیکو سپاه و سوار
امیر و سپاهش یکجا کوه در	نهادند و در کار و تپار سر

خواستن سیل نامدار امیر ابراهیم
و نیامدن بران راه راستی

سپه دار سیل آن یل ابر چمند	در انجا پسر برده چون روز چند
شب روز بد خواهد بستاند کمر	همی بود از کینه آگنده سر
بد یگانه یکچند برود سپاه	نشسته بر دو طرف کینه خواه
که سیل آن سپه بگردان و نواز	ز گردان یگی انجمن گرد ساز
چه گرد آمد از سر و بران انجمن	سپه بربانان بزم بر ز و فن
بگفتند که این دشمن خیره سر	به بست از سپه کینه مالک
همینچو اندازد بهر ناسوس و ننگ	کند چاش و ششم و پنهان جنگ
به دشت آمد چو روی زمین	بناچار و در شد بهر چاش دین
شد آماره از گرد و از دیار	بر بند اندرون داده خوشی و تبار

ز ملک و بهانش نمانده بدست
 فلک روی مهر از رخس بر تابست
 ز جهان و ز تن دست را شسته پاک
 شسته آفات در آمد بمیدان جنگ
 بکشتن دبدوخیش را خیره سر
 اگر گشته افتد چنین مادر
 هم از شاه آمد بکارش جفا
 بخوایم که آید سویی راستی
 بدو سپهر خود آتشکارا کنتم
 نمایم بدور و می آرم مهر
 چو آید بدو در خورم و دستان
 بآب و بجایش برم نزد شاه
 به بنجایش جمله گستاخیش
 بدارم تبارش ز زندان و بند
 کش و کشور آسوده از رخ دور
 در آید و نکه نماید بگفتار من
 دیگر در نیاید بدرگاه شاه

جفا می گردون سرش کرده بدست
 بر او اختر بد ز کین دست یافت
 بجنگ اندرون دل نهد بر پا کین
 نشان میشود پیش توپ و تفنگ
 شب و روز بر کینه بندد کمر
 بجانش بود حسرت روزگار
 که نشد بر سر کینه آن از دوا
 نیار د به پیمان گری کاستی
 چو بینم رخ او مدارا کنتم
 بخوایم در راه بهر دیدار چو
 بدو دل او شوم غمگسار
 بخوایم ز شبانه رایی گناه
 باشم به و جرم بیباکانه
 بدو خواه او سازمش از چند
 کمر بر کشاید سپه از نبرد
 شود کشته در کین و پیکار من
 ز پندار گیرد و سپاه تباه

ز دست دلیران خنجر گذارد
 سپاهیم بر آساید از کارزار
 بگفتار او سروران گزین
 بگفتند کاسی سرور کاروان
 بفرما که مروی ازین انجمن
 بگفتار خود گفت چون شاد مرد
 یکے راز گردان گفتا که خیز
 بهین هر چه گفتم عهد یا دیگر
 بنری عهد برگذاری سخن
 میا نخی بفرمان او بردوید
 در آمد بدرگاهش از راه در
 امیر از مدارا بر دهم کرد
 زیر یک دلیران لشکر تمام
 که نام آوران تند رفتند و شاد
 بگفتار آن شاه پیمان شکن
 بزرگان فرزانه و پیر هنر
 برویم در فتنه را کرده باز

نهاد بجان و تنش زینهار
 شود پاک از فتنه این روزگار
 مستودت بر پاهایان آفرین
 ولت انچه خدا بد بفرمانده ان
 برو پیش او برگزید و سخن
 بدیگونه پیغام آرد بسته کرد
 برو سپید باد و دان تند و تیز
 بگوید یکایک بنده پیش امیر
 دلش را باز زم من نرم کن
 به پیش امیر از سر ره رسید
 چو خدمت پرستان فرود برده سر
 به پر رسید از راه دتیار و درو
 بهر سعید بر سروری را بنام
 زمانه بکام و فلک بر مراد
 چه ز خدمت کشیدند بر جان و تن
 به بستند در بهر کینم که
 شب در روز درین باثر گناز

همه را یگان واده بسیار خون
 بمن بر چه پیش آید از نیک بد
 ندانم دگر و رسد انجام کار
 چه بشنید آن مرد گفتار او
 سپیدار سیل آن یل نامور
 بفرمود فرو از من یک پیام
 که امروز پیش تو ای شیرزاو
 چرا شاه آزرده هستی بجان
 کزیدی بخود در دورنج دراز
 شب و روز در بیشه و کوه در
 ترا سسوری زید و آب و جاه
 نزیید بنوا این تباهی و درد
 تبار تو در بند و زندان تمام
 بدین کین و پیکار شام و صبح
 تنگ گرز پهلاد باشد به جنگ
 دگر کوه باشد تنگ تو به پای
 اگر پس زوری دگر شیر و دست

پر آشوب زمین داری شد جهان
 چه باد و مان رفت و هم بگذرد
 بدام که آید سسر روزگار
 پس از آفرین گفت ای نامجو
 مرا کرد پیش تو پیغام بر
 رسانم به پیش تو ای نیک نام
 پیام سپیدار من راه داور
 به پیمان او شد ملت بد گمان
 بریدی ز آسایش خواب و آواز
 گذاری باشغلی باز سسر
 سسورازی و پای و دستگاه
 تن آلوده از خاک سر بر کرد
 تر از هر این غصه آید بکام
 تو دانی کرد و زدی و رانی هر
 نهاد و بپایان جنگ و جنگ
 نماند ز نیروی مردان بجای
 و رانی به پیش دم تو پست

چو زین شهرم و این کینه های میان
 همان به که درم و زنی بکار
 چو یاران و دایمی بیدار من
 ندارم بدل کینه و کارزار
 ز من نیز یک سخته پیمان خواه
 در آرم ترا پیش خرم و پیش
 سزا دار تو خلعت پر گهر
 یک گنج پر مایه و یک دیار
 بر آرم همه خانه ها ز بند
 بخوام زین شهر از برای تو شاه
 و زان پس هر جا که دلخواه است
 بهینده ام از دانشم و برتری
 امیر از گزیده آن پیام
 بفرموده های موفقه را
 مرا نیست از مردان و رنگ
 که این نامداران میدان کین
 ندارد کسی نام با روی نشان

ندار و بتو سود و آرزویان
 کنی دست کو آه از گریه دار
 فروزان بخوار خود انجمن
 بپا کن یک عهده بپا استوار
 که باشد ترا مایه و در دستگاه
 بجای کن و کس نباشد پیش
 گر انما به خست و کلاه و کمر
 بخوام برای تو از شهر یار
 که دیگر نامی بدان مستمند
 همه آن دایمی تو با مراد
 بیا سا که آنجا هر جای نیست
 ازین به و گفتار من نگذری
 چو بشنید از سر من و تمام
 با سح کنون گوش خود بر کنای
 بدل کینه و زدم و اثر بوی رنگ
 به ندهی با روی زین
 بر روی است و هم ترا روی نشان

همه پهلوانان با نام و ننگ
 بر اقلیم گری بر آورده نام
 ز شاهان پیشین زار و بیاد
 باین شوکت و دولت و فروجا
 ندانم باین مرد کابل تراد
 که تخمش ز پشت شهبان بفتد
 به پیمان آن ناسزاوار مرد
 بفرمان او کرده بهین شتم
 من اول چو دیدم بر رخ او نگار
 نه آدین تخم با سپاه فرنگ
 ز ره داد و ابهت گانم به بن
 و لم را ازین ننگ بر زو بخش
 که از من چنین دادی شد بیا
 ازین رو بدل مرگ خود خواستم
 نه آلی که در دام چن شیر تر
 نه اندیشد از زخم آن دام و بند
 بهانا که تا جان بود در تنم

دلیر فرومند با پادشاه و جنگ
 زنده و ستان آید و دم و شام
 که گزشتند با نخبان دهان و دهان
 نشد و چون پیران زین پیر شاه
 چرا بر گزیدند و پیمان داد
 زار و بهی ششام و مارا چرخند
 تگرایی بچرخانده شد کمر
 که با نغم از آن درو شد ششم
 که آشفته بر سن زهر سو بکار
 گذر کرده از نام و ناموس ننگ
 بدست پیمان دشمن بد پسند
 سرم شد بناموس خود و ز خویش
 و گرنه مری و کینه بدی کجا
 بدل کینه بیکار آراستم
 در افتد به تنی شودند تر
 بجان اندر آرد ز تنی گزند
 چو پروانه خود را بر آتش زخم

مرا اگر نباشد قشون و سپاه
 اگر گشته باشم بمیدان جنگ
 و گدا آنکه گفتمی مرا پیش شاه
 مرا تا بود دیده در روشن جهان
 که با پاک دین ارادت پاک
 نسرم گر بولش در آن دنیا
 سوم آنکه آن بنده آن در بند
 گنه دارم بمن خیل بنده آن
 که آن نامور مرد با بهاء و آب
 به آسایم اندر و در پنج و گزند
 و هم عهد و پیمان که تازه ام
 نه بندم اگر بر سر کین اگر
 بدوری و نه ایم چنان زمین دیا
 نه ایم و گدا پیش خود جز این
 بگفته و بان مریدان گنار
 بگفته همین که بگفتم جواب
 چنان مرد پرده شده از امیر

به تنه از لشکر شوم کینه خواه
 را نمی دهم جان خود را به تنگ
 بهی بر برای باب و بجای
 نه چشم من آن شمشیر گمان
 مبادم بدیدار او آرزو
 سپارم بچلا و در زیر کار
 بر آری و بخشی بمن از چندی
 فغانی بجان پریشان من
 بدیدار آرزویم کند کامیاب
 به شدن آن گناه دار پیش بلند
 و در رخ متشنش بنده ام
 بهیم به چندی بی دور تر
 که ماند چو عفا ز من یار گار
 و گرنه من و تیغ و میدان کین
 به بخشی که بطلعت ز رگزار
 برو با سپهر یار بر گوش تاب
 در آمد بشو و پاک سیلی دلیر

بگفت آنچه بشنید زان زاد مرد
 سپیدار از صلح شد نا امید
 خردشید با سردران سپاه
 نیاورد برگشت من سر فرد
 همی خواهم از من که خیل و تبار
 بدو برگذارم که دیگر ز راه
 بجای شتابم چنان در نهان
 بجایم جویش پستیده نیت
 کونان پند او نیست جز تیغ و تیر
 بخوابم که فردا بمیدان جنگ
 اگر باشد او که آهن بپا
 و اگر باشد او تند و ریائی آب
 گر او شیر نر باشد اندر نبرد
 جهان سازم از شمشیر و آشوب پاک
 بفرمان او سردران سپاه
 همه سر بر از گین و دل پر ز تاب
 هر پرزانیست نیک و بد

ز تندی و نرمی و از گرم و سرد
 برو تیره شد رنگ روز سپید
 که او را سویی آشتی نیت را
 و ایام به پیودگی نامسرود
 برون گردانید نزدی چشمه یار
 بیاید بدر پیش من که نیت خواه
 که هرگز نداند کس از وی نشان
 دل او سویی شاه گردیده نیت
 شرو کشت و پاک آید اسپر
 بجانش جهان تیره سازیم و تنگ
 بیکدست برانده ارم زجا
 ز نیم آتش کین که گرد و سراب
 کشیم هم بخود ندان او را بدرد
 بخیز و سحر فتنه بروی خاک
 زجا جست بر یک چو سیل سپاه
 نه سووند شب سحر بجایین خواب
 که گرد و دوج بکام که سر بنهد

<p>کرا بخت و دولت بر آید بزور پناه چه آید ز مردان بکار طلایه برون شد ز لشکر بدشت</p>	<p>که آید گفوان از سر زمین بگور بمیدان دور عرصه گیر دوار شب تیره بر کرد لشکر بکشت</p>
<p>صف آرای سیل سپهدار بجزم کارزار و پیش راندن فریزر با سپاه و جنگ او با امیر شیرگیر</p>	
<p>چو خورشید از سوی خاور دین درخشید شمشیر الماس گون به تنه بیانش سپهدار سیل بر آید از بهر کین و نبرد با مان جنگی ز توپ و تفنگ بفرمان سپهدار نامور دلیران و گردان میدان کین بفرید کوس سپه بچو ابر دم بونی بر شد بگردون بلند سپه شد روان سوی دشت نبرد</p>	<p>برافروخت رخسار و بدشت کین روان از غلاف سحر شد برون بلشکر نفر بود چون تند سیل ز گرد و همان مسدودان و مرد شتابند بدشت کین بید رنگ سپه بسته بر کینه خواهی کمر به پشت هیوان کشیدند زمین نه میت بدید چرم نیز بر نه پیش بن کوه را بر بکشتند ایاهلوانان و گردان و مرد</p>

شتابان بدانکوه راندند زود
 چو تنگ آمد از ره پریدن زمین
 چپ دراستادین دیار
 ز مردان جنگی دو پانصد سوار
 فریز بران ضل شد پیش رو
 در آمد بهیدان مرو دلیر
 بهیدان خراسید پیش سپاه
 ز تنه ی خروشید و میراندان
 سپه جله استاده بر جای خوش
 سپاه و سپه دار کار امیر
 بهین گفت هر کس که آن شیر تر
 زمین را به تنه ی زهم برود
 اگر پیل پیش آیدش یا نهنگ
 ز تیغش مردان و را دیدید
 چگونه بدام آید آن کینه در
 سپه دار سیل از سر رای پیش
 همی رای میزد بتدبیر کار

که آنجا امیر سپه دار بود
 همه صف بستند بر دشت کین
 سپه بت صف از پی کارزار
 بر اول برآمد سپه گیر و دار
 سوار ستم فروز بر پائی نو
 بکین شد و آشفته چون شره شکر
 یغرید بر سان امیر سیاه
 که اینک من و تیغ و دشت مصفا
 کسی پائی مروی نمندی پیش
 پرانندیشه جان بر تاد سپر
 بهر سو که با کینه آرد گذر
 تن کوه غار از دین بر کند
 نیارد بیک زخم او تاب تنگ
 که از داس آید بگشت خود
 چگونه بر او بسته گردد و گداز
 چو کوه گران بود بر جان خویش
 که بزند سپه راه آن که بهار

سپهر را نشانده در آن جایگاه
 بهر دور که بین و گمانه از مرد
 که دشمن نه بر سوچ آید فراز
 درین چاره بود آرم یل نامور
 و دیرینه از آن روز روشن گشت
 سپهر دل پر از پنج دین زیر بار
 تن مردم از تابش آفتاب
 کسی را نه یارای گفتار بود
 به پرده ز سیل آن سپهر خوش
 بگفتن کسی را نه چنید لب
 بآن نامور گوید ای نامدار
 بفرما که تا کار زار آوریم
 فرزند در آید به نزدیک او
 چراست گشتی بمیدان جنگ
 دلیران همه خسته در زیر بار
 بفرما که تا بر فرازیم جنگ
 ترا اگر بگفتار من رای نیست

که برگشته گرد و بهر خواه راه
 فستادنی خواستی و زبرد
 سپهر را برود دست گرد و دراز
 که خورشید شد رستا سویی
 همه رنگ شد تفت و گرم و دشت
 بزم حمت و راند سپاه و سوار
 همی بود در تاب و تپ چون کباب
 کزین حرف لبها تواند کشود
 که پس گردد او یا بر آید پیش
 به پیش سپهر خود از ادب
 سپهر را ازین درج شد نگار
 به دشمن یک گیر و دار آوریم
 بگفت ای یل نامور نامدار
 که تنگ است بر جان من ای پهلوان
 من از دشمن و سرزمینم تنگ
 بهاریم کی سپهر نام و تنگ
 مرا هم به نزدیک تو جای نیست

بگو تا بشکر شوم ره سپهر
 بدو گفت سالار کای پهلوان
 به خیره سرت را میاورد پدر
 گران مشیر دل به چو نراژد
 به سوز و تنه را چون یک برگ کاه
 بهوش در آمد اگر نره شیر
 ندیدی که آمد پیش گردون
 بر آورد از مرد گردان دمار
 پیشگر تویم پودر روز کین
 تبهوت مگر تاب آنگاه او
 فرستد و بدو گفت کای نامدار
 دل بست گشت از خشم و کین
 که او اقام است و نه اندیشه
 بسر و سینه او ز پولاد نیست
 که اندیشه او دل خسته گشت
 بهر زایشانم بهیدان جنگ
 چون گنگ اندر آیم با و در نبرد

بر آسایم و بر کشایم کمر
 به شادی مکن بر تن خود زیان
 به نوزاد و شیران ندیدی نبود
 به سویت گند که در دم خود را
 نیایی ز قتلان و بهوشن پناه
 بهوش بهندی به بنید و لیر
 ز مردان روان کرد و گیر و خون
 در آمد شتابان سوی ره گذار
 نگریدی چو آتش بر روی زمین
 که بالا کنی جنگ با جنگ او
 از آن مرد شد چنانست اندیشه وار
 که اندیشه داشتی و یک تن چنین
 نه دلیله دوست و نه ابر من است
 مگر با خود او تو چو زانو نیست
 ره نام و نام او روی بسته گشت
 مرغیان در لم ز او گر بر درنگ
 به نیتی نام برد و نام گیت مرد

همی گرفتار ما دیدم پهلوان
 بزخم گران گریزم از زینت زین
 دو دستش فرو بسته اندر کمر کند
 بزخم سناخم پیریزد و مار
 ز بانش بدینسان چو پیچوده گفت
 سپیدار گفتش تو دانی پرد
 فریزر چو پیشید گفتار مرد
 روان شده تنیدی و کاسو کوه
 خروشان همیرفت چون رود نیل
 به سیگفت کوه دشمن خیره سر
 به پیشد ز مردان یکبار ز آ
 تن او بمیدان کین او ستیز
 به سیگفت و میرفت بر میان باد
 چو دیدند دیگر یلان سپاه
 چو فرود گرو و بر او بر کین
 بر او دست یابد چو اند تیرد
 بر آید از دام مردی بلند

در آرم سرش را بنوک سمان
 زخم پیکرش سرنگون بر زمین
 کشان پیش نو آورم کرده بند
 ز تیغم بر آیدش روزگار
 و عاشق بآن پرندگی گشت جفت
 سخن را به پیچودگی ناگو
 ببالید بر خود بر اسب نبرد
 پس پشت او از سواران گروه
 به تنیدی چو شیر و بشتی چو پیل
 که آید به نزد من مشیر نر
 که گرید بدو دیده روزگار
 بشمشیر تیرم شود ریزه ریزه
 بسی لاقه پیچوده میگرد و باد
 بروشد فریزر و مان کینه خواه
 تباشد چو او مرد کس بر زمین
 تباشد بگیتی چو او هیچ مرد
 ز مردان بگردی بودار جنب

هزاره ای این مرد جنگی سوار
 پیش من چه آرد و مردی هنر
 و گران هزاره ای مردان امیر
 ز ما هر یک از راه کین در ببرد
 درین وادری شش سوار ویر
 که ششین دستل یل نامور
 بشوی کلفت و مرد گزین
 و اگر و اگر و اگر چون نهنگ
 ز لشکر بیدان برون راندند
 خوامان برانند تا زیر کوه
 سپید شد چو نزدیک آن کوه سار
 بر سپید از وید بان کیت این
 بگفتش یک مرد ناموس و سنگ
 بر اول سپید اندام و مان
 چو دریای آتش بجوش این دشت
 یکی بنظر آن با گروه سوار
 بیدان و آمدند لشکر خواند

به پیچ در عرصه کان زار
 چکه در زند کینه و رابره
 سر او بیدان در آرد بزریر
 بر آیم از جان به خواه کرد
 پس او پدیدند چون نره شیر
 بیدان مردی و صاحب هنر
 سواران با نام و با آفرین
 کزین پیش در بامیان کرده جنگ
 پیش بر اول سپید آمدند
 همه سروران با بر اول کرده
 بدیدش امیران یل نامور
 بدشت اندرون با سپاه گزین
 سپاه فرنگ آمد از بهر جنگ
 پس پشت او لشکر بیکر افتاد
 غبار از راه و سپردن گذشت
 بسوخته آمد بکی کارزار
 که با تو بر آرد سیکه تر کمان

آمدن بمقابل فرزند و جنگ اخیر
آن نامه از شیرگیر دران داروگیر

<p>امیر سراقوز با فرد هوش پادشاه سالار و شورشکن پادشاه از خشم چون زه شیر پوشید تن را با ساز تبرد به بند کمر بست برق بلا یکی گزده شیر پیکر بدست بگرفت دور آمد برین هیون همیدان رخ آورد از که بار هی راند بردشت کین بر جنگ به دشمن چو تنگ اند پامد برو بگفت آن سپه سرور نیک نام میان شما کیت سالار مرد به بند کنون فریال بے زم تیغ و آن تاب خم کند</p>	<p>بکشتاراد چن برافراختن که بدخواه دارد سر کین بن بپاکت بر کینه جتن و لیر سروتن ابا چو شش و خود کرد بدم ز بر آب و به تن از درا که از زخم او گرد و البر ز دست چو خورشید آید ز خاور برون ز گردان کیت او صد سوار که شد بر امل سپه سخت تنگ خود شنید آن سرور را مجو پیم کیش ما با دانا سلام در آید بمیدان بمن هم نبرد در خشدین خنجر کا بے به بند زنیروی دست بلند</p>
--	---

<p> به بنید کی پال و چنگال شیر به میدان کین راه کند آوری بهان تند گشتار او بر شنید فراموش شد آن هر نماز مرد بلرزید چون بید از تند باد همه هوش مردی فراموش کرد خروشد و گفت ای مل کینه کش شب دروژ بیهوده بستن کمر بهانه نهی بر سر نام و ننگ سپاه و بسی نامور شد پاک به بیهوده آئی همی کینه خواه فزاید تو مهری و مهربی تشای به پای دلیران نهیب بهرند روزی ز دوش تو سر پروتند شد بهلوان دلیر وزین گشتی بسته باد و نفس نشان دلیری چو مردان بهار </p>	<p> در آید به میدان مردی دلیر بهجود ز مردی دنام آوری فریزر رخ بهلوان را چو دید سدی خیره گشت و دلش گشت سرد نایم و زان لاف خود هیچ باز خروش جوان شیرین گشت کرد بتن لرز لرزان در آمد پیش ازین کینه جستن چه داری بسر تن خود بکشتن گذاری بجنگ ز تو فتنه برخاست بر روی خاک ترا شرم ناید که بر روی شاه باز دم گر پیش شه و رشوی بر اسایر برود سپاه نهیب و اگر نه سواران پر خاش خمر چه گشتارش آمد بگوش امیر بهندی برانفت گشتار لب به بیهوده گفتن و دل بسته دلا </p>
---	--

سیاچي ني بهر آرم و کين
 بلا به چ خواني تو افسون بمن
 بميدان دم تيغ و خنجر زبان
 تو مردوي و من مرد دشت نبرد
 کرا بخت فيروز مندي کند
 کرا آسمان بر فراز و بگاه
 بگو نام خود تا بدانم کدام
 بخوابم که بے نام بردت من
 که اکنون بیک زخم شمشير تيز
 بهمان نشان دیر سے بيار
 و گرنه باین دشت خونريز من
 فریزر چه گفتار او بر شير
 دلش خسته شد از نهيب امير
 همانا که این مرد جنگي سوار
 نه انم که از جنگ این از ديار
 چه آرم هنر پيش او در نبرد
 اگر رویه بچم زميدان جنگ

در آري سخن از چنان دڭين
 ز ماني بيندیش بر دشت
 سخن راند و از مرد و از پهلوان
 بيا تا فرایم بر چنین گگرد
 کرا اختر سخت تند ي کند
 که ابر نشانند بجا که سپاه
 ز گردان ترا مي سدايند نام
 نت ما شود در چ جشن گفتن
 ز دین بر ز پشت شوي خاک گريند
 هنرا نچه واري در آو رکاب
 بگرید بجان تو این انجمن
 نه بهيت بگرد بر برش بر دريد
 عدا اگانت آمد دم ناگزير
 نهنگ است باشير اندر شکار
 چه آيد بجان و تن من بلا
 چگونہ سدرش را در آرم بگرد
 ميرم ز پيمازه نام و نهنگ

چه گویند مردوان همه و دراز
 ازین تنگ جان و او فم بهتر است
 بهیکه اندیشه در دل درون
 بگفت که ای مرد با نام و تنگ
 عزیز مرا بهر بخواند نام
 بهمیز زد اسب و آمد به پیش
 بختان بگردش هم تیغ کا
 باین دست و این تیغ اندر نه
 به نیرودل و دست گزند استوار
 که بخت بر آساید از آرزو
 فریزد بگفتار او شده به لیس
 به تندي و گرز خیزد و بخت
 امیر از سر فرزند خفته ایچو
 گری تیغ تو که ترا چه به نیست
 چه تازی باین دست بازو بخت
 به تندي فریزد بر آشفست باز
 بکین خواران تنیزد کوشش

بخندند برین سپاه و سوار
 گریزم ز میدان کجا و نور است
 نرو شعیب و آمد بمیدان بهر
 چه پرسید ای نام و لیران بخت
 بهین گزند و بر کرد تیغ از نیام
 بهیکه از تنه زد و بر سر و بخت
 امیرش بخندید و گفت ای مرد
 تن خود چو چرخه داری بهر
 بگر بخت بر دار و برین گذار
 نیای بی بیدان دگر بکین
 بر آشفست بگر بخت چون شد
 که خط هم نبرد بر سر بخت
 کجا خیزد دست تراب و توان
 بهر دست تو مردانگی رو به نیست
 سوار از جان بهر دانی و بخت
 بخت هم بر سر بخت و بخت
 امیرش بخندید و گفت ای مرد

کنون دست خود را نگهدار جا
 بز و دست و برق بلا بر کشید
 نبر او حمله آورد چون دست شمشیر
 برافراخت دست یی را بکن
 فریزر از آن حمله ترسیده سخت
 از آن برق زشتان دروید دست
 دم تیغ بردست او چون کسید
 در افتاد باز و جدا از تنش
 تو گویی که بردوش آن نامور
 و پامبر ز او بی خود او سر نهاد
 امیر از سر خنده گفتش بنور
 که باشد دست توان ز نور فلان
 به میدان مردان نماید هنر
 فرزند هراسید بر جان خویش
 ز میدان مردی عمان برگرفت
 امیر از پس پشت او شد چو باد
 خردشید و گفتا دمی پایدار

بنزیر یکی زخم مردان، بپا
 به تنه یی چو ابرو دانه در صید
 در شش را موی را راست آورد ز بیم
 که از سر دو پیکر زنده تا بنزین
 بجای خشک شد همچو شاخ درخت
 تبه کرده بر چهره و سر ز دست
 همه جوشن و ساعد او بر پیه
 همان دست و پا آستین شمشیرش
 شمشیر بر نهاده است دست دیگر
 همانا ز لاله بر بیکد دست زاده
 زنده چو پی سپید و سیه را بر روز
 که بالای آری بدست مصاف
 پیاده تو یا شد بسر چون سپهر
 از آن دست و آن زخم و آن کیش
 گر نیزان بیکدست جان برگرفت
 سبک زخم دیگر به پشت نهاد
 سپه دار را مرگ به از فرار

گر بزنند از بیم جان میزدید	نه گفتن شنید و نه بپشت دید
به وز خم تن خسته دهن چکان	بشکر درآمد سیم جمان
غبن گشته از درد سر کرده است	دریده بپشت و بریده بدست
درافت از پشت زین بر زمین	نه از لاف و ریاد ماندش بکین

جنگ سومی با امیر و حاش گزشتن
ولیر و فرزندش امیر و ران داروگر

تبه شد و شیر چو از دست برد	بلی دیگر آمد براد هم شبرد
بسوی بر او کینه و بر شد ولیر	درآمد بمیدان چو اسفند شیر
نرو به شمشیر کشید کین کینید	بسان یکی از دگر بر ویدید
به پیشش امیر آمد از بهر جنگ	که سر بر فراز و بدام و بهر جنگ
امیرش بگفتا که ای خیره سر	ز جان سپرد و تنگ آید به تنی تلر
بیا بگر و تاب نبرد ی من	یکی زخمه از تپین باز و دی من
بگفت و بر و بر زمین کرده تنگ	یکه زخم زد بر سرش بهر جنگ
سرازوش او بر زمین او دناو	تو گویی که بر یکدیگرش عززاو
که ستن چو کارش بدینگونه د	بمیدان چو شیر زبان در رسید
خروشید و کای نام پرداز کرد	بیا تا از بیم یک دست برد

هزاره سروان بکار آوریم
 بجانش گری تندتر شد دلیر
 همی خواست تا نیک آید برش
 امیر از سر کینه افراخت دست
 به تنه ی یک زخم زد بر کمر
 دو پاد در کاب و درانش برین
 چو دگر چنان دید که دست
 به و کینه با میان گشته یاد
 در آمد بهیدان کین بهر جنگ
 خرد شد و گفتا که ای نادار
 که هم سنگ تو آمد اندر نبرد
 بگفت و بگفت تا بداد همچنان
 به تنه ی چنان زد به نیروی کین
 چنان نیزه زد از سر خشم ران
 سنان را به بند کمر بند کرد
 به نیروی مرد پلنگ سوار
 مسلمان از سر چوب او بر نخت

من و تو یکی کارزار آوریم
 بگفت تیغ آمد به نزد امیر
 ز دزخ شمشیر کین بر شمشیر
 بر او حمله آورد چون پیل مست
 دوشیه شد آن مرد پرخاش خیز
 تن افشا و از پشت زین بر زمین
 سر آمدان در آمد بگرد
 همان سخت پیغازه کان چله داد
 بسان یکی شیر نریانندگ
 زمانی بهیدان من پایدار
 سرت را ز زین می در آمد بگرد
 بر پیل کرده آمد و دان
 که بر کند آن کوه تن را ز زین
 که شد پای او در هوا از کاب
 همین است از زین در آمد بگرد
 نشد نیزه بر تاب شان پایدار
 ز بندش جدا گشته آواره نخت

امیرش گفت که ای نامور
 اکنون یک زمان جان بشمار باش
 بگفت و برویش در آمد دلیر
 چنان تنگ ترش پرازد که در دانا
 بر او افتد و در آید و از دانا
 ز غم گزند ز کرده و در غم غلبید
 و باغش پریشان شد از زخم
 گون شد سر نامارش ز درد
 تیر شد ز مغزشش ز پوشش
 بسی خواست او تا به پیچد عنان
 امیر اندر آمد برونگ تاز
 گرفتش کردند و از زین بکند
 به تنه ای چنان بر زدش بر زمین
 که شد به تنه او و تنش ریزه
 امیر از سر کینه بر زد و خروش
 ز مردان بر آید چنین کار را
 بمیدان مردان چو دولت امیر

که داری ز مردان سیدان شهر
 سرت را بر زخم نگه دار باش
 کافش نه خبری آنگون به شو شیب
 که پیوست با او بران در کاب
 ز با او پان برقی شنبه ریزد
 بهی فواره خون اندر زش بر چوب
 بخون غرق شد و خود خندان خوش
 ز خون سرش لاله رویانده کرد
 ز مردانگی گشت سپه ناو زش
 ز میدان کین خواستن پهلوان
 به نیروی جنگا در دست دراز
 بر او افتد و بر زمین بکند
 پریشان شد از مغز او خشم که بین
 روان از تنش کرد و در گریه
 که ای پهلوان با فرد پوش
 بمیدان مردی به پیکار ما
 سر مردان را در آید و زیر

را ندان واکر پیمیدان و کارزار

با افضل نامدار

دل نامداران در آمد بدرد
 بی نامور واکر پهلوان
 بنیست خراستن بدولت کرده
 خروشید و گفتا کجا آن امیر
 نه بنید پیمیدان ز مردان کنون
 بگزوست سنان و به تیغ و تبر
 گران بخت غیرو ز آید بسر
 در آمد بر دین بندیک ز جوشن
 دایر و تنومند پور امیر
 در آمد دمان پیشین او چون پیر
 به گفتا ای کرد پکار خواه
 که او ننگ دارد زمین تو
 تسبیح ترا بهتر از وی خوش
 بیاتان دتو نیاورد گاه

هران زور و نیروی بازوی
 بدل شیر و بان چو پیل دمان
 در آمد پوشید زبان پیش صف
 در آید به پیش من شیر گیر
 تن خویش را غرق در یابی خون
 ز من بنید و خود نماید هنر
 که از زمین نهید بر سر خاک
 بنام افضل و افضل دودمان
 جو انم و پیل افکن شیر گیر
 برویش بغری چون تیره ابر
 چه جوی تو نام امیر از سپاه
 که آید بنزدیک تو جنگجو
 که آرد بتوزور بازوی خویش
 زمانه بازیم پکار خواه

<p>نمائیم در کینه جوئی هنر بد و گفت ای کوکب بیهنر بگفتار خود اندک اندیشه گیر بکف تیغ و پر کینه مغز سرش که تا بر زنده بر سرش زخم تینا یکه زخم زو بر سر اسباب او در آید بر روی زمین سهگون برود رفت از جان او خشم و کین کلاه از سر و کفش زرین ز پا سرد آسپه رو کرد اندر گریه سرو پا بر نه کفش و کلاه</p>	<p>بر روی بکشیم بر یک گر ز گفتار او تند شد نامور چهرانی سخن از نهیب با سیر هنگفت و آید به تنگ اندرش به نزد یک او تند شد به سرین یل شمشیر دل افضل نامور در آید ز پا آن نگاه در هیون سوارش و بر افتاد از پشت زین به آن افتاد زین از و شد جدا نماندش بدل تیغ کین و سستیز پیشان و آید میان سپاه</p>
<p>جنگ علی شمشیر اسیر اسیر با سینه لاله و آمین سخن بر و سپاه بهار و گیه</p>	
<p>نیز زبان و علی شمشیر نام بیا کرد بر جان او و ستیخه به بدان کین خوار و زار مرند</p>	<p>کزین پوران سر و زین نام بسا از سوزن یک زخم تین نمودن از پشت زین بر غنند</p>

دیگر آن سواران دگر و دلیر
 بشکر نهادند رو بهر جنگ
 دلیران پرو و سپهر پرستین
 همی توپ راندند بردشت کین
 تضنگ از سر کینه شد برق ریز
 دلیران سر کینه افراختند
 ز پر سوختاوند چون شیر نر
 ز پر و سپهر کشته شد یکپزار
 وزان سو سواران آن نامور
 نمایند سوار ی ز گرو و دلیر
 هم یک بیک را دران دشت کین
 امیر و دو پورش دگر چند مرد
 بناچار و چار آمد از جان ستوه
 ز لشکر کس تاب و تیر و نماید
 سپه سویی خرگاه خود و نهاد
 پانی چاره خسته و کشتگان
 دزین سوا میران سپه دار مرد

سپه دار آن شیر گیران امیر
 به شمشیر و باخبر و با خدنگ
 بسختی بسی زخمه راندند نیز
 که بد لرزه آمد زمان و زمین
 پو شد ز ابراج گل و ریز
 تن خود و راقش در انداختند
 هر اول سپه کرده ز پر و زبر
 دران دشت مردان خنجر گذار
 همه کشته افتاده بر خاک سر
 بدشوار و پیکار و یار امیر
 ز زمین سرور آمد بزمیر زمین
 بماند به تنها بروی نبرد
 به تنها روان شد بکوه
 که آرد سپاهی پس او برانند
 نهادند کین بزدگر با داد
 گرفتند تیار خور و کلان
 ز میدان سر کوه راجای کرد

رای اندیشیدن امیر از ناسازی تقصیر
 دوست کشیدن از دار و گیر و التیاج بردن
 پیش وزیر و بکا بن را آمدن و به بیدار
 وزیر ششماختن

<p>تنبه دید کار خود آن نامدار همه کشته و فتنه بردشت کین ازین در دشت جان او در دشت همی کرده اندیشه در دل و روان همه خیل و خویشان و اهل و عیال به اسب و صلا و درخت و ساز مسجده و سواران و گدایان تمانداست با من کسی نگسار که آیم و مان سوئی دشت مرد نه جایی که آنجا بهمانم بجا بجان وادان خود نکر دم دین ولیکن قضا چون نباشد بزور</p>	<p>ز گردان و مردان اسب سوار سپردند جان را بجان آفرین در بار زو کرد بر خویش بند که برین بر آشفست گرد و دوش شباه است و آواره در بر غمناکی ز بی بایر گه پادشاه و گه نیا بجای پادشاه کرده در بر گفتن ز مردان جنگی پیاده سوار نگردون فرازم سستیر کار نه پائی که دیگر نه لغز و زجا ز دم بردم توپ بسیار تیغ نباید که از خود توان شد بگور</p>
--	--

<p> به تنها در آیم بکا بل روان ز اهل رنگ است با پیش و داد دلش پاک زانده نیشهای بدی بهر دودار دلش گرم و نرم بگویم که ای مرو با آب و جابه مرا جان سر سیر از زندگی است بریزند و بر گزنیارند رنگ همان کن که می زیبد از مردان نوازش گری کن برسم می همان اش در کاسه اری پیش به بخشا که بخشایدت کردگار بر آسود از رنج و شد بی گزند زمانی بالین سر خود نهاد که خورشید رو کرد و تیره کاخ شتابان فروخت بر روی ماه </p>	<p> همان به گراید ز دشمن نهان شنیدم که مکنان نیک زاد وزیر شه است از ره بخودی خرد و دارد و پیشمندی شوم بایوانش آیم چو مهران ز راه شر اگر بمن کینه و داوریت بهر که خون مرا بید رنگ دگر مهر و آرم واری بجان بود میهمان تو گریک رهی دگر کینه در زنی بهمان خویش اگر خود جواهری و پیشیار بدین رای خود سرور شوند ز بر کند جوشن کمر کشاد بر آسود و زیر یک بهر شلخ چو شب پرده فیروزگون آید </p>
--	--

<p> روان شدن امیر بکا بل فرسین پیش وزیر براه آشتی و آرم </p>

وگر فتن پناه از خشم و خطاب شاه

<p> سپهدار گردون خرامان ز دشت بگیتی لب و چشم و گوش آرمید پاشد امیر سرفراز ز دود همه بار و بنگاه را برگذاشت کنید و یکی راه بر برگرفت شب تیره میراند بردشت و کوه همیفت و دل پزاند و دود سودست چون راستین بگریخت زمانه شد از تیره بختی برون خبر شد بهر کس ز برنا و پیر ز هر سو برآمد خیر و خوش بلند دویدند در خدش بنده دار خرامان بره اندران نامور به هر کس میگفت آن نیک زاد چو آمد با یوان دستور پیش شما بان بروزد و نزد امیر </p>	<p> بخرگاه مشکین خود باز گشت ز آزار گفتار و دید و شنید برآمد بزمین نگاهدار کبود رهی وار پا بر سر ره گذاشت خرامان ره کابل از سر گرفت نه با او سپاه و نه خیل و گروه سوی کابل از راه و بی راه مرد گریبان شب از شفق بر درید امیر آمد از ره بجای و درون که آمد سرفراز مردان امیر که آمد بجای یل از چند شد از بوسه پادشاه پایش نگار همی پرس پرس پریشان نمود و گشت که هستی دمانی تو مندر و شاد بفرمود با یک پرستار خویش بگو پیش تو آمد از ره امیر </p>
---	--

بفرمان او مرد خستگزار	بزنو یک دستور شد بنده وار
چو خدمت پرستان در آمد زو	بیان کرد پیغام آن مامور
چو زین مژده دستور آگاه شد	که گوشه اش بسرمایه شد
به پرسیدگان سرور مامور	کجا هست گفتا که در پیش در
با گشته دستور از دای خوش	بدرگاه ایوان در آمد پیش
چو سر سویی دید یک نامدار	بزن نگاور میونی سوار
بیدار روزه جاه و آب	فروزان برخار چون آفتاب
چو دستوران چهره فرخ پدید	که راز سر برگرفت و دودید
در آمد شتابان بسوئے امیر	کجا بود ایستاده آن شیرگیر
یک گفتش ایمر دبا آب و جاه	در آمد پیش تو دستور شاه
پیاده بره می در آمد ووان	بیدار تو سرور کامران
چو دیدش امیر اندران راه زود	در آمد بزن نگاور فرود
کشاده دل و دید و خندان بچهر	بور خود یکدیگر اند راه مهر
دویدند و سرور از هر دو سو	یک نامدار و دیگر نامجو
ببر در گرفتند شادان ز راه	بدانسان که یکجا بود مهر و ماه
همی بوسه دادند بپا و سر	بسجی پر سجور فته در یکدیگر
ازین خور می نیز بان گرفت	بدرست اندرون دست مهران گرفت

در آمد با یوانان بغرنسندگی
 بدل شد و آن بخدمت زن
 نشستند یکجا بهی و مہی
 بگفتار مہر و دارا زبان
 امیر از سر مہر و رسم دفا
 بدستور داد و بگفت این نیاز
 کمرن بر کشاوم ز گیتی کمر
 وزیر خرومند فرخندہ رای
 ز دستش گرفت و بسر نہاد
 در آمد برش همچو خدمت پرست
 بگفت ای سپہدار با جاہ و
 بفرمان سلطان جم اقتدار
 ہمایون تو فریخ و قسلم
 نزدیک ترا بر کشودن کمر
 تو فیروز باشی بفر و بجاہ
 چو دستور یادی چنین مہر را
 بدو گفت ای سرور نامجو

گزیدہ بہمان پست بستگی
 دو سالار سپہ ما یہ در آن
 بیک برج دوا ختر فریای
 مہی بود از ہر دوسہ در فشا
 کمر بند و شمشیر خود کردہ و
 پذیرای تو باد ای سرور
 تو باشی باین سرور نامجو
 برسم و دارا در آمد ہای
 مران بند و شمشیر را بوسہ داد
 بدست خود او بر میانفش بدست
 فلک را بپایت گون با و سر
 شہنشاہ دندان فریون دفا
 بر پیوستہ مانی بجاہ و ششم
 فرازد بکیوان کلاہ تو سر
 دولت انچہ خواہش مدار و بجاہ
 امیر از و مای خود بر بخواند
 ز مہر تو خواہم دوستہ آمد زو

دل و جانم آساید از رخ و درد
 بیکه بهر دیدار شایم خوان
 و گم با همه خویش و پیوند من
 بودم آنکه پور کزین اکبرم
 چه ار در توران بکابل گذار
 بهر دهره را بخوابی و را
 چه بر نمائند این هر سه خواش امیر
 بجز ز انگلی از سر هوش و داد
 دل میبمان را کردگان نمود
 بفرمود تا قصر نو خواسته
 نشینم که لغز و لبس دلپذیر
 بگشاید در آن قصر فرخ بمان
 بفرمان دستور مهران نواز
 ز رخسار نمایه و زر نگار
 ز گستر و دنیا و رنگین نیاز
 بهمان نوازی در آور و پیش
 ز خوشان او بند را برگشاد

نیارم دیگر خواش از گرم و سرد
 که بنزایستم زرویش بجان
 بهند وستان برگزینم وطن
 بتوران زمین نشد جدا از برم
 مبادا که بروی شود سخت کار
 کنی پیش من زد و راهی در
 سر اسیر پذیرفت با جان دزیر
 بران گفته امهر پیمان نهاد
 بگفتار او جمله پیمان نمود
 ز هر رنگ و نو که دو آراسته
 شد آراسته از برای امیر
 بکام دل خویش تن کامران
 مهیا در آن قصر شد برگ ساز
 ز رو نقره و گوهر شاهوار
 خورشهای پاکیزه با امتیاز
 فراوان همه چیز زانده پیش
 همه را به نزد یک او بار داد

<p>به بخشید رخت دکلاه و کمر نوازیید و بخشید و انعام داد به پید از خویشان خود شاد شد سه اسپه اندر بیابان و کوه ز روسیم بر روی آنان فشانید ز رنج گذشته نمیکرد یاد</p>	<p>بر آورده از بند و زندان بدر همه را بیدارش آورد شاد امیر از غم و غصه آزاد شد و گر آنکه بودش ز خیل و گرده همه را ز هر جا بخت و بختاند همی بود و بچند خندان و شاد</p>
<p>آگاه شدن شاه از آمدن امیر پیش وزیر و خواستن شاه او را از وزیر بپاداشتن تقصیر و معذرت نمودن وزیر پادشیر</p>	
<p>ز جور فلک در پناه وزیر به پیش نوا بدخواهم آورد و جفا بپاداش کارش بر آرم دمار کنم تیره در چشم او ماه و مهر بپاسخ گذاری زبان بکناد ترا یا دفر و زمندی ز تخت</p>	<p>بشبه آگهی شد که آمد امیر بدستور فرمود کای نیکو آ نخواهم که او را بمن در سپار بریزم دمار از سر بر فرود وزیر خود منده فرسخ نهاد بگفت ای خنایند و بهیم و تخت</p>

کنون کشور کابل و ایندیار
 فراوان سپاه است و سواران گنج
 به اندیش رخ بدخواه شهرگون
 دیگر سه کشتان همه دشت و کوه
 به پندخواه در دشمن بدسگال
 امیرانکه بود از بداندیش شاه
 که اکنون بخوید سرش سر و پیک
 با دارگی سویی تند برانند
 از آنجا توران زمین رونهاد
 ز هر سو بر افکنند روزگار
 همه شوکت و فرهی کاسته
 به پیمان گری شد زمین بختار
 نهادم با وعده و پیمان چند
 نیار و در اقلیم کابل قرار
 بماند در آنجا با سودگی
 جهاندار بخشد گناش بمن
 و اگر بشکند عهد من بادشاه

بفرمان شه جلد شد استوار
 نه شه را ز اندیشه ماند استرخ
 بگردار خود خوار و زار و زبون
 بفرمان شه جلد فرمان پشوه
 نماند است شه را ز سویی طال
 شد از بخت بد غنا نمائش تباہ
 بخواید بخود شوکت و برتری
 بخواری گزر کرد و چندی بماند
 بسر برد بکچند ناشاد و شاد
 نه جاماندا و را بدشت و دیار
 درآمد به پیشم امان خواسته
 که باشد بجان و تنش زمینهار
 که آزاد باشد تنش از گزند
 از اینجا سویی بند گیر دگزار
 نه پدید دیگر راه بهیودگی
 نباشم به انجام و پیمان شکن
 مرا نام گردد بگیتی سیاه

ز شاهان سراسر بودا پسند
 دیگر آنکه این کشور دیو سار
 کسی را بسوگند و پیمان دنا ه
 زبید ادا فتد بکشور خروشن
 بکار آن در آید سراسر شکست
 همان به که با او مدارا کنی
 چو با کینه جو کینه گیری بجاست
 چشمه گفت دستور را گوش کرد
 بفرمود کای مرد پیمان پرست
 چو پیمان نمی رویارم گذار
 بهمانم بجا عهد و پیمان دیو
 کسی را که دادی به پیمان پناه
 بهر جا که خواهی مرا و را همان
 بهمانجا بر آید و روزگار
 ز من دور تر دار و بسیار باش
 به پیدا برو بند زندان مدار
 چو دستور بشنید فرمان شاه

به پیمان گزین بار دادن گزند
 بر آشفته تر گردد از شهر یار
 نهاند امید و فاور نگاه
 بهر جا زند و یک پر خاش خورش
 مبادا که دولت بر آید ز دست
 نه دیرینه کین آشکارا کنی
 باطل صفا کینه و رزی خطاست
 بسنجید و گفتار او پوش کرد
 سخن اہم که پیمان را شکست
 مرا پست از دست نت استوار
 چو فرمان من جمله فرمان تو
 به بخشیدم او را سراسر گناه
 به کابل و با سومی هندوستان
 خود و خانمائش ز خیل و تبار
 وز و تا دیگر کینه تار و تلاشش
 مگر در نهانی بهمان پاسدار
 با اینان خود آمد از بارگاه

یکی بزم آراست بارود و می بچکان که بستر خواب و ناز	همی شب بر آئین جمشید و کی بگردون بر افراخت سرز آفتاب
آمدن وزیر پیش امیر و آگاه نمودن از گنهار شاه و گذرانشیدن از گناه وروان کردنش به بند وستان با همه خانمان و فرزندان	
فلک رتبه و ستور فرخنده چهر بگفتا که ای سرور با صفا به پیمان گری از شبه نادر گرفتم بکار تو از روی شاه نخواست ترا بهر دیدار غلش تو هم ورنه آتشی به دیدار او ناید بهر مرز بند وستان بیک جای پاکیزه و پادشاه مگر آنچه آید برای سفر بجائی که آمد ترا دلپذیر	به پیش امیر آمد از راه مهر به پیمان پذیرد گزیدیم و نفا نزد هر گونه آراستم استوار بسوگند دارنده مهر و ماه بتوبه اندیشه از کم و بیش سینه یش از کین و آزار او بروشاد و می باش باطلانان با سودگی باش و غرم گذار ز روشیم و اسبان و انبار او بهائی بفرخنده گی جای گیر

بهر جا بود اکبر نامدار
 بخوابم بزودی فریسم بتو
 یک بر گزین از ندیمان من
 بگیرمش بخدمتگذار یی براه
 به انگلیس کی دوستدار من هست
 بماند به نزدیک تو پایدار
 بفرمان دستور فرخ امیر
 بدو گفت ای سرور ناجو
 نه پیچم ز فرمان تو گاه سر
 بر آسود چون جان بان نامدار
 بفرمود تا جنگی ساز و رخت
 ز دستور پدر و شد نامور
 بنده بر نهاد و روان شد براه
 برون رانده از رود و آنکوه شد
 ز خاک پشاور گرفته مردور
 ز لاهور بگذشته خندان و شاد
 چو کرد از آب سبیل گذر

برو باد را شوم خوشامدار
 سپاد دولت خست زین آزار
 که پیش تو باشد چه بیان من
 بهر جا ترا باشد او نیکو آه
 ندیم است دور بزم یار من است
 همیشه بخواه و خدمتگذار
 بر آنگ خود گشته فرمان پذیر
 زن و جان خود را سپردم به تو
 نیارم ز پیمان تو در گذر
 بر آراست سامان رفتن یار
 در آمد بباران درون بسته سخت
 سوئی کشور هند بهناد سر
 که ماند پس از چارده روز ماه
 روانه از دیر کوه خیز گشته شد
 در آرد از پنج دریای عبور
 سوئی مرز دلی و مان رونهاد
 همین است آن سرور نامور

<p>بر آساید از رنج ره چند روز یک شهر پاکیزه و جان نواز کزین جای دفرخنده و خوش مقام بلند و بر آراسته پر فراخ بجان و تن آب و هوا خوشگوار آرام و آسایش و عیش و ناز شما بان بدان راه نهاده پسندیده درخت سفر کشاد بر آسود آنجا همی یک دفرخ</p>	<p>یک نجای پاکیزه و دل فروز به نظر نشان داد کای پر فروز نوا باد خوش طرح لاله پناه نام کنار لب رود و ایوان و کاخ سوادش همه باغ جنت بهار در آنجا جان ای یل خیر از گفتا که او سرور نامور ز ره چون در آنجا گذارش فتاد یک جای فرخنده و دلفروز</p>
<p>و رود امیر به لاله پناه و رسیدن به غیر گور نر بهادر بخواستگاری او بکاکته</p>	
<p>سفیر گور نر بهادر شد و دو چار گذارد شره گری جمله بر پا گرفت بکام تو بادا جهان بسیر بدیدار تو شوق او بر تراست بدیدار تو جلگی خواستار</p>	<p>به لاله پناه آمد چنان نامدار به پی و وارد در خدمتش جا گرفت گفتا که ای سرور نامور گور نر که فرمانده کشور هست زگر سروران و سران دیار</p>

ازین روز اسرور نامور
 بگفت است فرمانده نامدار
 باشام در کون و اقلیم چین
 بدان سوردان کرده ام یکپناه
 ندارم ز تیمار آنجا فراغ
 دیگر سوردان جزایر بمن
 سهم نامداران این مرز بوم
 که دارید با من زیر گوز کار
 جز این نیست شوق مرا پای پست
 بیدار تو گشتی شادمان
 بدویت دلم کرده خواهنگری
 برافوز از چهر خود کشورم
 بیدار خود خاطر م شاد کن
 دیگر نامور حیدر شیر زاد
 همزد کن تندر است است او
 بخوابم من او را به پیش تو بیت
 بسویت جهان شادمان آمده

فستاد پیش تو پیغام گم
 که پابسته ام گردا بنوه کار
 بداندیش بکشود در نامی کین
 ز خشکی و از روی دریا براه
 سببی میکشیم رنج دور و داغ
 شدستند به گرو من انجمن
 گرفتند بر درگاه من چشم
 ز ساز و سپاه و ز ملک و دیار
 شتابنده می ورنه صورت پرست
 من و جله این سوردان و صفا
 به نزد م دراز نوازش گری
 برافراز به آسمان افسم
 دلم را بمهر خود آباد کن
 که در جنگ غزنی به بند افتاد
 از آن بند و زندان پرست پست
 بیدار تو خورم و تندرست
 بد انسان که مرده جان آمده

<p>سخا هم که چشم در آئی ز راه دگر جاده و اقبال تو بردوام</p>	<p>ز روی خودم بر فروزی نگاه بماناد بر کام تو چرخ رام</p>
<p>پاسخ گذاری امیر با سفیر گورنر بها در و آراستن بگلکته</p>	
<p>چو پیغام فرمانروا بسیر بپاسخ گذاری زبان امیر بگفت چنین است رسم جهان دل و دیده ام را بیدار او ز پنج سفر دل ندارم بزند دل من بشاد گردد بدیدار او و آیم بره همچو باد صبا بفرمود با خیل و غولشرم تبار خود آن نامور با تنی چند مرد بر آهنگ گلکته بر شد براه به مخلص زدستور بودش ندیم به بنال چون سایه نمیشد براه</p>	<p>ره آورد و در گوش آن نامور همیر سخت گوهر بروی سفیر که مهان شتابد سویی میزبان فرادان تمناست و آرند تن آسانی از مردمانید پسند دماغم فروزد ز گفتار او بسوی سپیدار فرمانروا بله پاینده دارند یکسر قرار کمر بست و آهنگ گلکته کرد جریده خود او بلسوار و سپاه شب و روز بیم از امید و بیم ز چشم زخمش گرفتگی نگاه</p>

بهر شهر و هر دیه و هر بوم و هر	همی رفت چون باد بر خشک و تر
بیایان در آورده راه دراز	بگلگه نزدیک شد شیراز
گور نشد آگه که آمد امیر	به پیش تو ای سرور شهید گیر
بزرگ مهران و سران را بخواند	پذیرای او پیش او را براند
و دیدند پرمایگان و مهران	پذیرای آن نامور پهلوان
رسیدند نزدیک آن سرفراز	براه اندرون بادل پریان
بیدار او جمل بگرفت بهر	نهادند رو نشاد خندان بشهر
درآمد بشهر اندرون چون امیر	که کرد یک عالمی دلپذیر
جهانندید آبا و اجداد آب	درخشان در و بام چون آفتاب
بان ارم دید یک سارشان	همه کاخ و ایوان اوز رفشان
همه مردش همچو در بهشت	چو سرو سبزی بر لب چمن و گشت
خرامان همی رفت در چای سو	با یوان فرمان روان کوه و
چو آمد بدلیزه پرده سسرا	نه بالای زین بر آهنگ شایه
سرخ آورد چون سوی قهر بلند	شد آگاه فرمان دمار و جند
که مهران در آمد ز راه دراز	بد پیش قهر تو ای سرفراز
خرامیدن سرور نامور	پذیرای مهران خود تا بدر
اسیران سرور و یی فرمانبری	پذیرای خود و دید با فری

<p> بران چیز و سر آفرین مانجواند و زان سوی فرمانده نامور چو نزدیکتر گشت فرما زودا به برادر گرفتش بد انسان بهر در مهر از پر و دوسو برکشود همنی پر سبجو مادر آمد بکار که هر یک تنو مند و خور بند شد خرامان دو سالار و دو نامور با یوان شاهی گرفتند جا نشستند بر پایگاه بلند در آمد سپه دار حیدر زود در آمد به پیش پدر شیر زاد ز چو ر فلک سخت زاری نمود سپه دار و بر گرفتش به مهر بفرمود کای پور فرخنده کش ز گیتی هین است آئین او زانده و غم دل ندلای بزند </p>	<p> و تحین بران راه گوهر نشانند بسی آفرین خواند و شد نیک تر امیر از سر شوق بر کرده دا تو گویی قران شد بهاء و بهر به تحین و با آفرین مددود دعا و ثنا مانجوش و تبار بماند بر کام خود با مراد دو نیک اختر بیک خانه دور امیر سرفراز و فرمان روا دو انجم بیک خانه ارجمند پور خردون پایوس پدر بیایش سر خود فرو بر نهاد دو چشمش یک چشمه جاری نمود همنی بوسه دادش بسیار مباد ازانده جان تو ریش که گاهی بهر است و گاه کینه جو که تو ام بود شادمانی دغم </p>
--	--

<p> نه اني که فردوسي خوش زبان بهردان از ينگونه کار آيد بفرموده فرمان ده کاران بیکه قصر شامانه و پر فراخ فروکش هفت ميهان ساخته در آن قصر آمد يل ارجمند همه ساز و سامان دلخواسته خدووش گستر دنيا و رفت بهمان پرستي در آمد بکار فرادان بهر يك بايای نغز ز رخ گرانا يه و خوش قماش رسيد بدر پيش ميهان و از گزین بزم با ساز و قصه سرو به آسايش و لفریبي و ناز بر آراستي ميزبان روز و شب بدینسان بشاد و خوش و سرو چه بچند گذشت نشاد و بزم </p>	<p> چه خوش گفت باو از نیش جهان گهی بزم و گهی کارزار آید که از بهر آسايش ميهان به پیرانش باغ و سرخستان بهر رنگ و بونیش به پروا خستند شد از فراد و فرایان بلند مهیا در و گذشته آراسته با آسايش تن گرانا يه تخت از آن ميهان سرور نادر که از آيد او و خوش و جان آهنگ گزیده پراز رنگ و بو غم نیش که تاشاد باشد دل فسر از بهر نغمه و نغز و ادای رود با آسايش جان ز هر گونه باز که بر جان ميهان نیا يه تعب گذر کرده سه ماه و شش و سور دل ميهان شد به ان مهر کرم </p>
---	---

بهر ستم بیگانهی دور شد
 بفرمان روا گفت روزی امیر
 که ای سرور سروران نامور
 بکنندم دل از کشور و خانها
 بهند وستان جاگرفتم که باز
 بهاند به چنان سن پایدار
 بهریم به تنها بسی سخت راه
 شرم چون بدیدار تو بهره ور
 بر آراستی جانم از مهر خویش
 کنون هر چه فرایدم نامدار
 بر آسایم از شوکت داور
 گور نبرد و گفت کای هر فراز
 همه کشورم زیر فرمان تست
 بهر جا که مانی بهمان شادمان
 همه خیل و خویش و تبارت براه
 گمانم که آنجا پسند آید نت
 در آنجا بهمانی با رام دل

دل و جان را خلاص مهور شد
 با عین شایسته و دلپذیر
 بنجد مت پرستی چه بستم کمر
 پذیرفتم این آشتی را بجان
 نباشد برویم در طعنه باز
 بفرمان پذیرای وفا استوار
 بنزدیک تو آدم دید خواه
 سرم شد بگردون گردان فر
 نمودی بهمن لطف نازنازه پیش
 در آن مرز و کشور گزینم قرار
 کنم پیش نیران نیایش گری
 دلت را مباد از گیتی نیاز
 بهن هر چه هست آن به آن تست
 ترا جاد و روندم همچو جان
 به که بیاندازد دست در قصر شاه
 بشم پیش کش کردم و داد دست
 ز گردون بیای بی همه کام دل

<p>ز روز پور درخت های شترک گرا نهای تیغ و کلاه و کمر بجاسے خود آن سرور ناجو</p>	<p>فرا خوار او بهیای بزرگ کترین خلعت و سلک های گهر در آورد و بخشید و گفتا برو</p>
<p>روان شدن امیر از کلکته به هندوستان و پر آشوب شدن گلستان و آمدن اکبر نامور از ترکستان و رسیدن آگهی آشوب سینه کوب هندوستان</p>	
<p>بدیدار آمد سیاه و سپید ز کلکته بیرون برآمد براه بر اندرون رفتن آغاز کرد ز پنج گذشته نمیکرد یاد رستگار گشتی ز هر گونه بهر بدی سراسر پرده زد پایدار که گیتی بکینه برافراخت سر در افتاد یکسر بکابل خروش نخون ریختن همچو آشفته گرگ</p>	<p>ز خاور و سمح چون برافراخت سپید امیر سراز با آب و جاده بر آنگ راندن سفر ساز کرد روان شد سوی هند خندان شاد خرامان بهر جا و هر دیه و شهر در آورده از رود و بحر گذار بیکایک ز کابل در آمد خبر همه زابلستان در آمد بپوش همه کینه و گذشته غم و دود بزرگ</p>

به بستن بر کینه چو می کمر
 ز توران رسید اگر نادر
 سپید بکشت و بنه را بخت
 در آورده و شاه و بران را به بند
 دگر زنده گان را ز برنا و سپر
 بشاه و وزیر و سپاه فرنگ
 نهادند شمشیر کین بر فغان
 همه بهر کین خوشتن خواستند
 ز بر سو آمد و ده کیر و بند
 شه و سروران و سپاه و سوار
 نه با می فرا و نه جای پنه
 بسی کشته و خسته و ریخته
 روان گشت از خون پیکر و دیا
 سپیدار الفتن و بارنس
 چه سملین چه برنی چه سرور کرد
 نگر می و سکارن نادر
 از ان کینه کیشان در آمد گزند

بخون ریختن در نهادند سر
 ابا لشکر کشن با گیر و دار
 زن و بچه گان را گرفت و فروخت
 بربندان در افکند خوار و بربند
 به بنده اندرون کرده یکسر اسپر
 نه بهر می کین بگردند تنگ
 بر آمد خروش از زمین و زمان
 جهان را با بنده آراستند
 بشمشیر و با خنجر و با کمند
 همه کشته و خسته و خوار و زار
 بغارت همه رفته بار و بند
 شد از کشتگان توده انگشته
 شد از کله و سر فراوان منار
 چه با سفر و پامر و لارنس
 همه خسته و خوار از دست برد
 بد گیر و لیران خنجر گذار
 سپه کشته و سروران گشته بند

صد و پنجاه کس سرور نامدار
 سپهبدار مکنان شیرگیر
 بجان چنان سرور شیرد
 کشیدند و کشتند و کردند و خوا
 دیگر نشتی تن از سرور پهلوان
 همه سرور و قد گلرخ و سیم تن
 کمان ابرو و شیرمزان تمام
 گرفتند آن دوشساران اسپه
 همه را بزنند آن یغان و غور
 در غزنی و کرشک و غور بند
 همه بر شکستند و کردند پست
 ز خیر جهان تا حد با میان
 سپهبار مات اندرون حصا
 بکر و شش همه غلجه و کاکری
 دیگر سیل آن سرور نامور
 بکمر سپه در حصار جلال
 در آمد در کوه خیر به بند

همه کشته گشتند در کاذار
 به تیغ جفا کشته شدند ناگزیر
 نکردند از خیرگی هیچ درد
 سپه چار سو آن سپه نامدار
 ده و بیست خاتون و پنجه زبان
 همه مار پستان و پسته دین
 کند افکن از گیسوی مشکافام
 کزین دروز و چرخ گردون نغیر
 کشیدند گریان و نالان و عور
 بروی بداندیش بکشود بند
 بتاراج و غارت کشادند و ست
 سپه را نمانده بجای نشان
 و دیوانه یا چار و در قند مار
 گرفتند بر روی او و اداری
 چنان کس نباشد بر روی دیگر
 نماند است سرگرم جنگ و جدال
 ازین غم بر خاک باید فکند

<p>عزیز و این اکبر نامور گرفتند بر کینه و رزنی شتاب ازین آگهی شد بهر جان فروش بفرمان روانیم رسید آگهی چه دستور شاه و چه لشکر سپاه گورنر باندیشهای دراز که بر شاه و بر لشکرش آسمان بهر سو سر فتنه بر شد بخواب همی کرد اندیشه روان روا که گردون گردان بکار ابر</p>	<p>و گر جمله مردان آن بوم و بر شد از دست شان جمله لشکر خراب سر کینه از سرور آمد بجزویش که شد کابل از شاه و سرور نهی ز نیمه پری آسمان شد تنباه همی دید و بر پرتشیب و فراز چه آورد از کین بلا ناگهان سپاه و سپه دار و شه نشد خراب که ای بازی رفته آمد بجا بپاک کرده یک فتنه ناگزیر</p>
<p>نوشته نکلس ندیم امیر به نواب گورنر از اندیشهای بیوفائی امیر و اسیر شدن دران تقصیر و تن دروان به بند ناگزیر</p>	
<p>نکلس که بود او ندیم امیر ز دستور بودش بهر نیکخواه</p>	<p>بهر جا و هر کار روان پذیر بدل کرد اندیشه ای تنباه</p>

ز جور زمانه شد اندیشه در
 بهی یو و پیدا به فرمان او
 نوشت او بفرمانده نامدار
 در آرد و بر عهد و پیمان گزیند
 رقم زد بفرمان روا بر حریر
 بپانده از اینجا چو درنده شیر
 کمانم که بازار سرخشم کین
 کسی را نباشد بد و زور و تان
 نه بیند کسی باز روی نوید
 ز بند و ستان تا بکابل زمین
 به میدان کین هر دو پور و پدر
 چون این نامه در گوش فرمانروا
 بشوید فرمانروا بر امیر
 همه خویش و فرزندان و مردوزان
 نه تنها خود او را بمنصور کوه
 نباید به لایقانه آرد گذار
 چو فرمان فرمانروا در رسید

بکین امیرش بر آسود سر
 ولی در نهانی نگهبان او
 سخنهای که آرد و پیمان گذار
 درخت و غار از تن بر بکند
 به پیمان وفا گزیند امیر
 در آمد بسوی کابلستان دلیر
 و گرفتند بر پا کند بر زمین
 ز همیشه بود و ز پیر و شیر آب
 مرا از تن از جان شود نام امیر
 بدم در زندانش خشم و کین
 کشانید مردان ز مردی که
 ز گفتار خواننده آورد جا
 بفرمود تا بر کنندش اسیر
 به بند اندر آرد کرد و اسیر
 گذارند اگر دو از جان ستوه
 نه بیند رخ خویش و خیل و تبار
 نبارست کسی سر ز فرمان کشید

گرفتند اهل و عیالش بر بند
 امیر جهان پهلوان را براه
 هزار و دویست و صد پر دل و نازدار
 نروانده حیران دران کار و رو
 به پر سپید از سروران سپاه
 چرا کینه و رسوی من نداشتند
 به پیمان و سوگند ماسه وفا
 اگر من پیمان خود گشتمی
 کسی را بنه تاب نیر و پی
 مرا تا زمانیکه جان در تن است
 به بندم اگر گفت فرار و را
 و اگر گشتم گفته باشد چه غم
 چه باد و مان بگذر و روزگار
 ز نیر و ان یکی شرم باید گرفت
 مرا نیست پیمان شکستن بدل
 یلانش بگفتند کای نامدار
 بران کو بنود او پیمان ببرد

نشو و نواز آب و نان مستند
 گرفتند اندر هجوم سپاه
 برو کردش از سپاه و سوار
 که این بازی تازه گردون چه کرد
 که از روی مهران چه آید گناه
 بهمان کشتی دست افزا خست
 نباید چنین پاک کردن جفا
 چه باد از سر راه بگذشتی
 که راندمی بدنبال من سویی
 ز راه وفا بگذشتن است
 سپردم همه عهد او با خدا
 ازین گمندانم دل خود بهم
 بماند همین نیک و بد با پیدار
 نه از مهران زرم باید گرفت
 نخواهم کزان عهد باشم فحل
 ز پیمان وفا کرد یکس گدار
 و فادارش نیز همراه برو

بهمان بود کنانش نامور
 کمزین پور تو اگر کینه دار
 جهان را بشور اندر انداخته
 نکرده بجان و تن کس درین
 گرفت و به بت و کشت و نژاد
 بپاداش کرداران کینه دار
 کنون از وفا برنجی امید
 تو خود سر نه سوی زندان و بند
 جهان را بر سر جبهه خود بوقامت
 کسی از وفایش نشد کاسیاب
 چو این گفته باشد گوش امیر
 دلیران و آن پاس جهانان براه
 گرفتند و بدوش برداشتنند
 در انجا بیک کارخ بس استوار
 بگردش شد از پاسبان حلقه بست
 همه شوکت و سروری شد خراب
 در خشنده آن کوکب دوری

که پور تو او را بجزید سحر
 همه عهد و پیمان تو کرد و خوار
 سر را پیت از چرخ افراخته
 در آور و یک سر سپه زیر تیغ
 زن و کودکان و بی وفادار
 ترا این بلا ناگهان شد سپه
 بد انسان که بار از سر شاخ بید
 وفا ماند بر طاق چرخ بلند
 و فاجه آتشین رو سراپا نهاد
 نماید سپهری پرو و باشد سوار
 به بند اندرون داد تن ناگزیر
 نمودند در محملش جایگاه
 بمنجه کوه را پیت افراشته
 رسیده نمود دادند او را قرار
 انگهبان گرفته شد بالا و پست
 در آ بر سر محاق آفتاب
 در افتاد از رتبه برتری

نه برزيان را سزاگند به بند
 سیر فرازش چنان گشت پست
 زانده شد رنگ رویش ز ریر
 دلش خسته شد از خدنگ الم
 ز جیت لب خویش را میگزند
 بهیگفت ای چرخ نیزنگ ساز
 چه بودت که بر من برآشوبتی
 بکنیم چرا بر به بستی کمر
 بدشمن سرم را سپردی بکین
 چه کردم که بر من گرفت جفا
 و لم را شکستی بزخم الم
 افسید دل من گزیدی بکین
 نمایی گهی خانما نم تباه
 به توران کشیدی ز کابل یار
 دگر سوی کابل ز توران زمین
 گهی از جفای جبار دون
 دلم را کتی خیره بر خشم و کین

در آمد نهنگ دمان در کند
 که آورد بر زانوی خود نشست
 و چشمش شد از اشک خون بگیر
 قدیر او چون کمان کرد خم
 گوی آه سرو از جگر می کشند
 شدستی چرا بر سرم بند ساز
 سرم را بستگ جفا کو فتی
 و چشم و فافرا فرو بسته در
 بنزدان در بدن زار و اندوه کین
 ز بانم نردی بود و فافا
 سرم را کشیدی بی بزنجیر غم
 گرفت بی من نیک روی زمین
 و بی رنج پردرد براه و راه
 در انجا بر آراستی گیر و دار
 سرم را برافراختی بهر کین
 در آری تبارم به بند اندرون
 کنی خوار و زارم بآن و باین

<p>سرم بند کروی بجگ دنیب ثو آموختان دی باهل صفا بدینسان همین گفت بار پنج و در شب و روز در گریه های دراز ز هر سو در آرزو را به بست رخ آورد بر خاک و کرد التجا بهینخواند هر لحظه و هر نفس</p>	<p>نکند ی کنون خوارم الله شیب بجایه وفا برگرفتن جفا ز دل میزدی نامه و آه سرد همین بود باورد و سوز و گداز بنغم خانه چون سوگواران شرف بهر لحظه در حضرت کبریا بهر کار من کافی اندیس</p>
<p>در خاتمه و فته اول ذواروات خود میگوید</p>	
<p>چو این دفتر از سر بیاید با بنجام این نامه برز و قلم ز چهرت بهان در شمر و گشت بد فز جو جا برگرفت این سخن مرا چرخ بید و ز اقلیم بند بدین سه که یک سر و آن دیار ز دلی مرا برد با خود برام</p>	<p>ز باغم ز گفتار دم در کشید بنا بر پنج سالش بدینسان رقم هزار و صد سال و پنجاه و شش کنون گوش کن این حکایت ز من کشید و در آورد و مرز سهند بصدار ز و شد مرا خواسته تار فزود و فراوان بمن آب و جابه</p>

شب دروز چون باد بزرگ و تر
 گذارم شد از هفت دریا آب
 بیدار او چون شدم خیر از
 فرادان بمن مهربانی نمود
 بغر بود با من که ای پر خرد
 که دیگر دین کشور دیوسار
 سپاه و سپهد اکامان به بند
 بشال اندرون شپهدارین
 نصیر آید اندر دیار قلات
 نگه فشار شد لودی نامدار
 فرو بسته از سندان قندار
 یک رای بر زن بتدبیر جست
 بدو گفتم ای سرور نامور
 ز ایدر بداندو بچویم براه
 به بنیم چه اکنه آراستند
 بغر بود آن سرور پوشمند
 بدو گفتم ای سرور از جهان

گرفتم ز دشت وز دریا گذر
 رسیدم بلند اندرون پر شتاب
 مراداد تمکین بعد امتیاز
 بسی رتبه در آب و جابهم فزود
 توانی بگفتار من چاره کرد
 ز سرفتنه برخواست برگردار
 به ست مری مانده اندر گزند
 ز دست بداندیش اندو بکین
 ز بیداد او شد بسی واردات
 بدست نصیر از بدروزگار
 در کهه بولان ز راه و گذار
 که گرد و همه اتری مادرست
 ز فرمان تو دور نیارم گذر
 به نزد یک آن مردم کینه خواه
 بدل آرزو چه میخواستند
 سباد ابلهان تو آید گزند
 پیاهم بود کردگار جهان

بفران پذیرفتیم نیت باک
 مگر خواجهم ای سرور نادار
 بفرما بگویند پیمان من
 بدست من آن سرور نیکو زاد
 بدینگونه چون خالوم شاو کرد
 بهمت دران کار بستم کمر
 بکافران و سویی دلاری و شال
 بریدم دران دشت به آب و راه
 پراز غول و دیو است و بریم و کاه
 همان بختوان باشد این دشت و بر
 بران خاک از ره نیایی نشان
 نشان بسته از مردگان رنگذر
 کسی گر شود زان نشان ناپناه
 به پیروم آن دشت را چند باد
 در آنجا که هرگز نرفتی سپاه
 بجاییکه لشکرش سستی ستوده
 به بخار و به برگ و ملاحسن

ز روی بداندیش و دور و خاک
 بفرما بیک خواستیم کامگار
 نگیری دیگر از جفا پر شکن
 به پیمان گری دست دردست داد
 دلم را ز اندیشه آزاد کرد
 نهادم به چستی دران راه صبر
 نمودم به دشت و کوه پایمال
 کز دشت زحمت بشاه و سپاه
 به دشت بی آب پر شوره خاک
 که زستم هم آورد آنجا گز
 بجز لاشه خشک یا استخوان
 تن مردم و لاشه و گاو و خنجر
 بسختی به میر و بیا بد برادر
 همانا بنائید پروردگار
 بریدم به تنهادان بر شوره راه
 بران کوه بالاشدم سیکر و ده
 به دوی مری هم شدم هم سخن

بشد بیز خود راه بولان دره
 قشونیا بکامان که بدستگون
 نهیران جوانمرد و بسیار شویش
 ز دل لاکین دیرینه را دور کرد
 چون از هر دری صلح در میان ختم
 بدو گشت ای میسر و بر خیزد
 بهار ازین باب اندیش خویش
 ز دامن همه کوه تا قندار
 به چهار بی برک دو دوی فر
 بهر دینار را بفسر ما بکار
 به به نصیر و لا و ر قلات
 شود این همه کشور از فتنه پاک
 هم از سغد و از شال و کوه قلات
 و گرنه همیشه بکین و نمرد
 خزینه تهنی ماند از سیم و زر
 جوان ناسور گفت من شرفست
 پسندیدم این جمله گفتار تو

کشادم بهر نامه بر یکسره
 سلامت بهد بیرمن شد بر دین
 بگفتار آرم منم که و گوشتش
 دلم را با آرم مسرور کرد
 به پیشش سپیدار خود تا ختم
 ترا آتش شتی به بود از نمرد
 که یکی ز نیکان در آید به پیش
 شود این از راه هر گداز
 بجگرانی و خجک و داوریا
 که باشند بر عهد تو پادار
 بر و بر نهر و سر و اردات
 بجان مار می شود از هلاک
 سپاه تراره شود تا برات
 سپه بر نه آساید از رخ و درد
 بدان هم بقتل بیاری کدر
 برویم بسی آفرین خواند و گفت
 بسنجیدم از آفرین کار تو

بر آنکس که با من در آید ز راه
 همه را به بخشید و انعام داد
 بر آن است گفتارم آراستی
 پس از خند و بیکر بمن باز گفت
 برو باز از من به پیش نصیر
 بفرمان او باز بستم کمر
 یکجای بود نامرونا پاک دین
 بانا گری داشتی کاروبار
 باندیشه آمد که دار خویش
 و گرنیل گرزاده نا بکار
 چو دجال یک چشم او بود کور
 بهالار من برو بودند یار
 بکتم نهادند آن هر دو سر
 که او سرگران گشت با من ز کار
 مرا گفت پیش سستی برو
 دل من به پیمان ندارد شکیب
 ز ره گرد آید به پیشم نصیر

به نزد کیش از جرم شد غرضخواه
 بکارش همه را مستی بر نهاد
 نیاورد و بر عهد من کامیابی
 که یاد او به فرست برش جنت
 و راورد به نزد یک من ناگزیر
 بسوی نصیران یل نامور
 چو ابلیس به چیل بود آن لعین
 به اندیش و بیکین و بدروزگار
 که بر نداشتی پرده از کار خویش
 که نفرین برو باد از روزگار
 به ابلیس آموختی مکر و زور
 به بار و بفتار و سحر و شکار
 ندانم چه گفتند با نامور
 به پیمان خود گشت نا پایدار
 به پیمان از دستواری بجو
 به پیمان گزین بر گزینم فریب
 نخواهم که باشد به شتم اسیر

گراوراسوی من در آری زرا
 ترا پیش من پایه گرد و بلند
 برو بست پیمان نه انگار
 بر آرا بسوگند نیزنگ و ریو
 بدو گفتم ای سرور بنیکمرد
 بگفتار پیهودگان سر بسیار
 ز پیمان گذشتن نه آئین بود
 هماغه که پیمان ندارد بدل
 بدل من ز گفتار تو خسته شد
 به پیمان شکستن ندارم امید
 چه بشنید از من چنین گفتگو
 هیچکس و انستمت نیکوخواه
 بگفتم که ای مرد گردون فراز
 ترا جان گراز راستی در گشت
 نه چون به پیمان خود باید اسر
 بهین گفتم و رفتن آراستم
 سوئی خیمه خود شد مرا سپید

بجز تو نباشد دگر نیکخواه
 ببال و به زر سازمت ارجمند
 نهانی سرش با بدم من آرد
 بکین چار بالش بر آرم غریب
 بر دی ز پیمان خود بر مگرد
 مرا پیش مردان مکن شرمسار
 که پیمان شکن مرد بدین بود
 بهر دوسر اخوار باشد خجل
 ره داد بر روی من بسته شد
 بگیرم سیاهی بر دی سپید
 به تنی بر آشفست و چید رو
 نگر بود اندیشه من تباہ
 نکو خواهم را نداری نیاز
 مراد ز پیمان تو سرگشت
 نهانم پیش تو فرمان گذار
 ز نزدیک او شد برخاستم
 نکردم بهالین درین فحش

<p>سحر که که این زور قیسم تاب برون راندم از جای فروخته را شستم بکشتی بد ریائی سبک از آنجا که لنگر بر افراختم شتابان بد ماه دوهفته روز بیدار غویشان دلم شاد شد ستایش سروم بیزدان پاک بتن داده جوهر جان را همی دارم از رحمت تو امید</p>	<p>نه خاور روان گشت بر روی آب بگیتی نمابدم همه رخت و بار روان رف نهادم با قلمیم بند سبک پا بر آب سواد اشتم فتنای وطن شد مراد لغو زد سرم از غم و درد آزاد شد که ای بر فروزنده تیره خاک به بخشی بجان نور ایمان را بهر دوسرایم کنی و سپید</p>
<p>بهر دو جهان داریم نیک نام لفیل محمد علی السلام</p>	<p>تمام شد و فزاد</p>

تمهید آغاز دفتر دوم طفرنامه کابل و خلاصه اردات

فلک گراماغم و بد بعد ازین
دلیم را نیاز از دوزخ و درد
بگوش آیدم هر چه از راستی
دیدین دفتر آرم سراسر رقم
همانکه در مرز افغان زمین
باقسیم کابل چه آمد برو
چه بگذشت در کابل و قندهار
به الفسین و سرداران سپاه
بکین تلخ شد جان شیرین بزور
جهان پهلوان اکبر نامور
ز قندور آمد بگله نمرد

نه بر جانم آشود از خشم کین
نه تنه یکنه بر من از گرم و دم
نیارم درو کیم و کاستی
گه با بیارم ز نوک قلم
چه بگذشت از اختر تیز کین
پشاه و بگناش نامجو
بان لشکر و آن سپاه دوار
به با سحر از گردش مهر و ماه
بشیرینی اندر در افکنده شور
بر آشت در کینه چون بشیر نه
سوخ مهر بر روی شمشیر کرد

هم از سالوا حر نامدار
 پر آشوب شد اهل افغان تمام
 نمائند بر عهد و پیمان خویش
 شد انبوه کین آوران هر طرف
 برآمد خروش بگیرد بکش
 بناراج و یغما شکستند در
 به انبار آتش افروختند
 شب و روز در چالش و گیر و دای
 فرو بسته شد راه آب و خورش
 سپید شد به فلاق مدد و تنگ
 یلان و دلیران واسطه دواب
 بگوشه شد آشوب از کارشان
 درین چاره کناش نامور
 ز لشکر برون رانده تنها پیش
 بپوزش میخواست پیمان چند
 برید و میگفتند بر خاک راه
 چون نامور را بداندیش گشت

چه شد فتنه بر پا سوئی فندار
 کشیدند شمشیر کین از نیام
 زدند از پی نوش بازخم پیش
 بخون ریختن بر کشیدند صدف
 ز تنها توان رفت دازمخوش
 ربودند گنجینه از سیم و زر
 همه رخت و بر جنس را سوختند
 بشکر گرفتند تنگی بکار
 که با جان و تن ساختی پرورش
 ز سورات دار ماند و مان
 ازیند رو گشتند بیوش و تاب
 بسنجی گلی شد ز آزار حشان
 به چین نهادن در آورده سر
 در آمد بر نزد بداندیش خویش
 که دشمن سرش چون سرگوسفند
 در آمد ز پا آن ستون سپاه
 سپه را ازین درد بکشت بخت

چو دستور فرزانه و نامدار
 دلیران دل از مردی باخته
 دل جمله از بیم جان گشته سرد
 همه کابل و شاه را کرده ترک
 سرا سیمه کردند آهنگ راه
 بهند و سمان ره گرفته پیش
 به میدان کشیدند چون رخت و بار
 ز بیمبری چرخ نیزنگ ساز
 برآمد بگردون سیکه تیره ابر
 از آن ابر شد آسمان برف ریز
 کران با کران شد جهان ز برف
 فرو بسته شد دست مردان ز کار
 چنان در درگ پی پیسته و خفا
 دستور و سپه جمله افسرد و مرد
 دوزان پس گشت آنچه از صلح و کین
 به دشمن چه کردند و دشمن چه کرد
 چه آمد بفسردان فغان و آرد

به پیمان گری گشته شد غار و دار
 سلاح خود از دست انداخته
 ز بیمبری چرخ شد دل بدرد
 ز بی مایگی مای هر ساز و برگ
 همه مهتر و کهنان سپاه
 دل از کینه دشمنان کرده ریش
 و گر گون شد گردش روزگار
 در فتنه از آسمان کرده باز
 چه ابری که بر سان چرم نر بر
 فرو بست راه پناه و گر نیز
 تو گویی زمین بود در پای ترف
 ز پنج بستگی بر سر کارزار
 که جان زان نشود شد از تن بردن
 از آن در طه کس جان سلامت نبرد
 بشاه و بد دیگر بایان کزین
 بپاداش آن کینه اندر نبرد
 بر آبا و ویران آن کشور

<p>بر شمن ز دوست سپاه دگر شدا ز بند و زندان راندا و کام ز بند و زندان نمودش ران بگردون رسانده سروافروش و رانم من از گفته راستان نویسم بگیتی کیکی یادگار بنامش سخن را به بخشم طراز بدولت جوان پیر با پیش و داد</p>	<p>چه بگذشت باز اندران بوم و بوم چگونه امیران یل نیکنام بجانش به بخشید فرمانروا به بخشید دیگر به کشورش همه یک بیک اندرین دستان بفرمان سالار گردون و قار بمدحش کنم نام را خیر از ز پیش خردمند فرخ نهاد</p>
<p>مح رئیس نامدار فلک و قار نه پرور خرد آهنگ مہاراجہ سو آنتی سنگ</p>	
<p>پدر بر پدر سرور و سروران ز مهر و رختان بزاود گهر سحاب کرم آسمان و قار چو او کس ندیدم بگیتی دگر بدو نازش در رسم دارا و جم به بخشش چو کان در کرم چو کان</p>	<p>سر فرخ از ان بندوستان جایون نسب سرور نامور سوی نی سنگ و آلا تبار هنر پروری و قدر دان هنر به نمکین و آئین جاہ و ششم بتن همچو جان و پیر آفتاب</p>

بر نیز و چو پیل و بکین چو تن نیز	بل همچو مدیا بکف همچو ابر
بر بزم اندرون همچو ابر بهار	بر نیز و ز کف گوهرش ابر
بر بزم اندرون گرواز و نهید	بسا ز سر و شمنان را رکیب
نگاه بزرگی و فسرماندپی	نیارد بدو مهتری و مپی
جهان بر مرادش بود بردام	فلک چاکر و مهر و ماهش غلام
بفرود بجاه و بهوش و باد	بود اختر نجات او بر مراد
نهال امیدش بود بار دار	تو منند در گلشن روزگار
بگیتی بود تا که دور سپهر	بگردون بود گردش ماه و مهر
جهان نابود و معدوم و سال	مباد از غم خاطرش را طالع
فلک زیر فرمان او بنده یار	سر به گانش ز تن کنده یار
چو سیدی که در معر خان سپهر	بسکک سخن گوهر اندر کشید
بهانا چو فروسی نامور	بشمار نامه در سفت سبک گهر
نویسم من این نامه را یادگار	بنامش که ماند بسی روزگار
بنام سرفراز با جاه و فر	بهاند زمین یادگار این شهر
بگویند اهل خود بعد ازین	بنام من و سروریم آفرین

سر نامه بر نام پرویز گهر

کند وانش و فرو روز شهر

آغاز کلام بحمد رب الانام جلشاد

خداوند انسان و جن و ملک	خداوند خورشید و ماه و فلک
به هنگام در ماندگی و سنگیر	سستایش گزین دنیا لشر پیر
توانا کن عاجز و مستمند	روان را بدانش کند از چشند
خورد و مغرور و دراپش	بفرمان خود کرد و به بش
گاهی تیرگی بخشد و گاه نور	شب و روز در دیده ماه و روز
دگر را از تحت به کند و دگر را	بکیوان فزاد و یکی را ز خاک
دگر را کند غرق آب سیاه	یکی را بشایه بر آرد ز چاه
از دست دگر بر کند نان ریخت	یکی را دهد را لیکان تاج و تخت
ز خموش تن کوه سازد تباد	چونیر و به بخشد بیک برگ گاه
بجان مایه عقل و ایمان دهد	تن تیره را جوهر جان دهد
طراژند نقش نماید و مهر	فرازنده از رواق سپهر
بیان از سپاس خداوندگار	قلم زاجه یار که آرد نگار
بشیع رخ خاتم المرسلین	فروزنده آسمان و زمین

نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام
و علی آله و اصحابه اجمعین

جهان را به پیراسته راسخوار که بر دو جهان را سرور است بدشوار هنگامه رستخیز درود خدا بر تن و جان او امیدم که در عرصه داور به بهت گذارد گنجه ریم به ستیم در آرد کتاب بر آراست بر راستی استوار به ایت کن و هم شفاعت گراست کف او عطا پاش و انعام ریز بر آل و بر اصحاب و یاران او برین خسته جانم کند باوری شفاعت کند بر تبه کاریم گذارد گناه مرا به حساب	
---	--

آغاز داستان اول از بیان آسودگی شاه و سپاه کابل

کنون ای سخن بکنج پاکیزه بوش نگارنده نقش این داستان که چون شاه را مرز کابل زین همه غزنی و غورتا بامیان ز نیرین و یغمان تا قندهار همه شاه را شد پرستار و رام زادان در آمد ز هر سو خراج بگفتار این داستان دار گوش چنان گوید از گفته راستان سرام در آمد بزرنگین به بستند در خدمت شهمیان ز در بند تا کوه خیر تمام بفرمان شه شد همه پایدار ز و بجان در کشتا شاد باج	
--	--

همه سحر و سحر کشان دیار
 بر آسود کشور ز بیم نهیب
 سپید گشت آسوده از درد و رنج
 بهر چار ایوان دقصر فراخ
 با سایش لشکر از چنده
 بزرگان و پیرایگان و مهان
 فراهم بهر خانه شد انجمن
 سپاه و شهبه و سروران شاد کام
 بهر خانه شد بزم ساقی و می
 جهاندار با خویش و بیگانگان
 کسانیکه با شاه بودند دوست
 بدشوار و سختی و ران گیر و دانه
 به چیمیده رواندیش شاه
 ز بدخواه او کرد کشور تمهی
 با نعام و با بخشش از سیم و زر
 به ترغابی و منصب آب و عناه
 دل شاه آسود از کینه و ر

نبودند سحر بر در شمشیر یار
 شد آباد یکسر فراز و نشیب
 بیاداش رحمت کشیدند گنج
 بیاراستند از دس و بام و کاخ
 نشین بقساق باشد بلند
 نشسته نورم دل و شادمان
 بهیال به جام شد بوسه زن
 کشیده می از خوانی به جام
 غزل خوانی و نشسته بهنگام
 به بخشود بخشودنی را بیگان
 ز مردان کابل گردان چو دست
 بانند بر حکم شده استوار
 بخیمت پرستی گرفته اند راه
 رسانیده شهر را به تخت شاهی
 برخت و سلم و عطا و دگر
 بهر یک فراز آمده پایگاه
 عروس مرادش در آمد به بر

امیر آنگه بود از بد اندیش شاه
 ز کابل شد آواره در کوه و دشت
 همی بود چندی توران زمین
 بر انهم نماندش فلک پایدار
 که از کین شاه و سران و نگ
 به پیمان گزینی زدستور شاه
 دل شاه ز اندیشه گشته پاک
 نبودش بکس هیچ روی نیاز
 جهان پر شد از بلوغ و فخر ار گشت
 رد کوه و صحرا چنان پاک گشت
 ره قاصد و کاروان بر کشود
 سحر یافت از رنج و زحمت قلیب
 همه کشور و کابل آرام یافت

فلک کرد کارش سراسر تباہ
 بسوی بنجار از جیون گذشت
 به آباد و ویران و از دم کین
 کشیدش و گرسوی کابل دایر
 جهان دید بر جان خود تار و تنگ
 و ساد بهند و ستان چون برده
 نمانده دلش باز بدخواه پاک
 بجز باده و مستی و همیش و ناز
 زمین سبز و پر شد چو باغ بهشت
 که چون باغ و بازار شد کوه و دشت
 کسی را بکس هیچ خواهش نبود
 ز مغر بر آسود و پا از رکیب
 زمین آسمان را بخود رام یافت

بید او و زیدین شاه بر عایاد
 سپاه و کمی تنخواه و در خواست
 باج از جایی بخراج

چو آورد مسای بد نیشان کند
همان رسم دیرینه را کرده باد
در جو در راه جفا بر کشود
بچرخ خود آن شاه بید او گر
بکشور ز بید او افتاد شود
دل مردم از درو بیجا باشد
ز جو رجایای بید او شوم
بگذارد بر مرد گلهای بلخ
بسی خانه دو دمان کهن
دل مردم افتاد و در پیچ و تاب
مهان و کمان در فغان آمدند
شبه از ابله بی سخت گم کرده راه
بجانی نمودن ز کشتن درین
بتاراج و بیما گری پیشه کرد
دو دست جفا بر شوده دراز
تنگ با گوی در دایر آراسته
بسوگند و پانی نماز تر شکیب

به بید او شد شاه انگذ و سر
کلاه جفا را بر سر کج نهاد
بر آورد از تنگ و ناموس و دود
بسی خانه آن کرد و زیروزیر
ز مردم همی ز رگ رفتی ز دور
سرفتنه بیدار از خواب شد
بویرانه رو کرد آن مرز بوم
به بلبل سر آشیان بستاند
بر افکند و بر کند از پنج و بن
نه آرام در جان نه در دیده خواب
ز بید او چون بجان آمدند
همیکرد اندیشه های تباه
کشیدی زن و بچه کاران تیغ
ز خشم خدایم نه اندیشه کرد
فریخته چشم دمان کرده باز
همان داده را باز پس خواسته
کج و کاستی برگرفت و فریب

بفرزند آن سید پاک دین
 همان میز و اعطی که از جو رشاد
 بیورش و گر حشم تا برگرفت
 بر آورده از خانمانش بدو
 چه داد و آوران سید پاک زاد
 بر آن روضه پاک خیرالانام
 در آمد ز ره چون در آن بارگاه
 پیاپی داد و مالید با در و زار
 چه تیر و خالیش بر آمد ز شست
 چه شاه و وزیر چه مرد سپاه
 چه فرعون و شداد و بیدادگر
 بر آورده و دل در دمنه
 برابر بر خشک و تر شعله زد
 به پر نیز از سرخ و لها بسی
 دل خستگان را در آوریدت
 و گریه نگه کن که گردون شاه
 چه شد بر جهان شاه را خیره سر

که گشته بروست شهر پیش ازین
 ازین بیشتر کشته جاننش تباه
 همان کینه دیرینه از سر گرفت
 با داریگی خسته و خوار کرد
 بسوی مدینه شد از بهر داد
 که با دایم و درود و سلام
 خروشد یکدکای دو جهان را پناه
 ز جو جهانهای آن شهریار
 روان بر تن و جان شهر برفت
 باه یک اهل دل شد تباه
 ز روی مهربی کس نشد بهره در
 سر آتش فتنه را را بخت
 نه بخشید ز نهان بر نیک و بد
 مشو خیره بر پنج و در و کسبی
 که آید نکست تو یکسر بهر دست
 چگونه ز بیدار شود کینه خواه
 خرد کرده از مغر جاننش گذر

نماده بود پوشش و این و این
 بسنجید اندیشه ناسزا
 بدین مرزبانان افغان نژاد
 بفرو بجاه و برخت و بند
 به تنخواه و جاگیر و لبتان و جو
 بآن برگ و دریا و عیش و ناز
 همه را سحر داور می سر بلند
 در آمد هر سحر سرور می
 یک چاره اگر استم هر کار
 و زان ابلهان کم شود و زیست
 بهماناز جاگیر و تنخواه در
 ز هر کس می نیمه نیمه بخواه
 بیفز مهر گشت و لبتان خراج
 بفرا به یوان دفتر نگار
 چو دستور فرمان شگفت کرد
 که شاه فلک بار گاد تو باد
 بدین چنین کم مایه کردن نگاد

بجز بر سگالیدن و بخت و کین
 به ستور گفتا که ای نیکو را
 که داند در کشورم بوم و زاد
 بگنج و به اسب و سلاح و سپهر
 فسر از آمده مایه آبرو
 کسی را نماده بسویم نیاز
 نماده بهن بهچیک مستمند
 که هر یکا کند خواهش برتری
 کز روز فراهم شود بی شمار
 سرفتنه پیوست ماند به پست
 به نیمه در آید کمی سحر سحر
 ز جاگیر و از نقد اهل سپاه
 و چند آنکه از پیشتر بود باج
 ز هر جا بر یگونه گیر دشت مار
 بیای سحر سحر بهر با پوشش مرد
 زمین بر سرفرا کلاه تو باد
 نخواهم که فرایدم باد شاه

بکنم نایگان بخشش را ستان
 نشاید بشه همچو اندیشه کرد
 نباید که بخشیده را باز پس
 دل جگر برگرداند از اعتماد
 که زین مردمان و سران سپاه
 ز دشمن جدا گانه از دار و گیر
 بسخت سنگداری شده اند از چند
 چگونه اکنون به پیمان مشاه
 به نارا استی بای پیمان و عهد
 چگونه بمر دم که چون است کار
 ز دستور آن شاه با دشمنند
 بر آشفست بر جان او و پوسار
 ترا کرده باید بفراوان من
 ازین خیره تر هیچ باسخ مگو
 چون بخت آورد بر سر مرد شور
 چو اختر نباشد به بازی گری
 کجی گیرد و بر تنی دشمن

بود حیف کان باز پس بخشن
 که ز نام ننگ اندر آید بگرد
 نخواهم که خواهد شد از هیچکس
 ز سگند و پیمان بر انگو نهاد
 بخندمت پرستی بدرگاه شاه
 بفراوان شده گشته پیمان بند بر
 با نعام و بخشودنی سر بلند
 چه آمد گناه و چرا شد تباہ
 شود ز هر در کام شاخ جانی نشه
 چرا گشت پیمان شکن شده بار
 چو بشنید این باسخ از چند
 بگفتا چنین خیره باسخ میار
 مشوزان بجان خودت جانمن
 بفراوان شه خیرگی بر مجو
 یکایک کشیده بهوش کور
 رخ آرد بهی بر زه ابتری
 به بند و مهر و دارا و چشم

<p>نه اندیشه آرد ز پایان کار نه اندیشه آرد بگردار پد چه دولت بدوری گراید کس چه بخت کسی سرور آرد و خواب نماید بد و دانش و هوش و را ز شاخی که روزی سرش برده مبادا کسی را چنین هوش و باندیشه باید همه کار کرد به نیکی دولت چون نه بر کار نه چون شاه کابل مشوید هوش چه دستور گفتا ز شمشیر شفت</p>	<p>نه اندیشه آرد ز پایان کار نه اندیشه آرد بگردار پد چه دولت بدوری گراید کس چه بخت کسی سرور آرد و خواب نماید بد و دانش و هوش و را ز شاخی که روزی سرش برده مبادا کسی را چنین هوش و باندیشه باید همه کار کرد به نیکی دولت چون نه بر کار نه چون شاه کابل مشوید هوش چه دستور گفتا ز شمشیر شفت</p>
<p>آزاده آمدن وزیران پیش شاه و خواستن مردمان را با جرای فرما شاه و نمودن آگاه</p>	
<p>باین کجروی ما و رایید شود کار او جمل از سر تباہ</p>	<p>بسنجید کاین خسرو بی هنر نماید بد و دولت و فرد جاه</p>

ز درگاه خسرو برآمد بزند
 برفت و بجای مہی نشست
 نہ آگاہ از گردش دہر و نون
 سبک بہ فرمان شہ کار کرد
 سرانی کہ بودند از ہر دیار
 بفرمان او جملہ گرد آمدند
 رہی دار ہر سرور نام جو
 بہر جا کہ بود از یل و نامدار
 رسیدند بر در گہش بہ صف
 فراہم درآمد چو آن انجمن
 وزیر خرمند سنجیدہ رای
 ہمہ را بہ نزدیک خود بار داد
 بگفتا چنین است فرمان شاہ
 کہ خسرو شمارا بجان و مال
 بر رسم مہی و بہی ساختہ
 بہ بخشید چند اکثہ ناید شمار
 بہ بخشید جاگیرائے گزین

سبک سوی ایوان خود سپہمند
 بفرمان شہ کشت فرمان پرست
 کہ دارد بدل کینہ ما اندرون
 بسنجید و ردل ز گرم و ز سرد
 ہمہ را ز ہر جای شد خواستار
 ز ہر سو بدرگاہ اورا اندند
 کہ بستہ بر در گہش کرد و رو
 بزرگ و سپہدار خیل و تنبار
 سپہدار ہر خیل از ہر طرف
 ز مردان و گردان شمشیرین
 ز ایوان بدیوان درآمد چچا
 سراپا ز فرمان شہ کرد یاد
 بہر نامدار و سران سپاہ
 را کردہ از پنجہ بد سگال
 سر بر یک از چرخ افزاختہ
 سلیح و زر و خلعت زر نگار
 مہی بلخ و لبان و و پیہ و زہین

نمانده کسی را بچیزی نیاز
 خزینہ تہی گشت از سیم و زر
 کنون شاه خواهد بدو ویر و را
 ہر آنکس کہ باشد نگو خواہ شاه
 بود ہر کسی را کہ رسمش ہزار
 کسی را کہ باشد دود و بانی گشت
 ز یک تا بعد ہر کہ دارد شمار
 چو گفتار دستور کردند گوش
 شنیدند و دیدند پایان کار
 سر فتنہ بیدار شد زین سخن
 ندانیم کاین شاه شوریدہ بخت
 بدو گشت دستور ہم بغیرہ سر
 ہمانا کہ کنان نامدار
 یزشتی بسی رنج و خواری دہ
 در آرزو پا دو دمان کہن
 بداندیشہ گشتند شاه و وزیر
 ز دستور و این شاه بیداد وین

برخت و ہمال و بہر برگ و باز
 کہ باہر کسی داد بچہ و سر
 کہ باز آرد آن زر بگنجینہ جا
 لغیران شہ سسر نہ پیچہ ز راہ
 بماند برو نیم آن پایدار
 خراجش دہد نیمہ و نیمہ ہشت
 کنون بہر او ہم شدہ استوار
 بزرگان و خور و ان بچہ بہر
 کہ دیگر باخیرہ شدہ روزگار
 ستارہ دیگر بازی افکندہ بن
 چرا سیر گشت از تاج و تخت
 بخواید کہ دیران کند لہم و ہ
 ہی خواہد از ما بر آرد مار
 زبان سازد وزیر باری دہ
 ندارد دیکس ننگ فرزند وزن
 نہ اندیشہ دارند از چرخ ہیر
 نسر از دستور فتنہ از بہر کہن

که تخم بدی چون در آید بکار
چه آریم اکنون ز روی خرد
بپستور گفتند کای نیکبخت
نذا نیم فرجام این کار چیست
نماند کسی پیش ما پیدار
افغان ما سرند اردو سپاه
شود فتنه را دست بر جادراز
بشور اندر آید همه مرز بوم
همین بود پایان شبه را امید
کودن جمله بر باد و پیوده گشت
درا فتنه بر خیل افغان خروش
نماند بمان خیل را رانید
چو از روزی نو دور آید تنگ
بنا راج و نیما کشاید دست
همه وز روی و زهرنی با کنند
نره بگذرد امین از بیم جان
نیارند از شاه و دستور بیم

بر آید جهان بدبران شلخ بار
جو ابیکه با کام دل پی برد
دگر شد با آسمان تند و سخت
که پایان این گفته را سر بیت
بکم بودن نمیدان روزگار
بکم مایگی بسملد گرد و تابه
دگر آب باید بجو رفته باز
چه پیش آمد از شومی بخت شرم
که ز دغامه چندین سپه بر سپید
بنجاک سپه حرفش اندوه گشت
بهر مرزند آتش کینه جوشش
شود در پنج کوتاه بر سودراز
نباشند پابند ناموس و تنگ
درا فتنه ز پا اینهمه بند و بست
وه و قاصد و راه غارت برند
نه آرد سلامت گذر کاروان
بر تیغ از زنده شمشیر را و نیم

<p>بما این جبار را و ابرمدار به تنبیهی از آنها به پیچید و در آید فرمان او را نگاه به بیند خود خواری خود بسی بگیتی یک آتش کین فشانند بهفتند پرمایگان ناگزیر</p>	<p>و گر پند پیمان نیاید بکار بر آشفت دستور ازین گفتگو بگفتا همین است فرمان شاه اگر سر به پیچد فرمان کسی بگفت و همه را ز دربار راند بخواری چو از بارگاه وزیر</p>
<p>نامید رفتن کلانان از وزیر با هم خواستن همه گیر تدبیر اشکار</p>	
<p>بچاره گر بها گرفتند هوش و گر هر که بود از سران دلیر و گر نامداران آن بوم بر کلان پرخیل را خواستند فراهم شد از غیلاران گروه ز پرخیل خود سرور خیلدار ز بانها پراز گفتگو آمدند بگفتند از آن ماجرا سیر</p>	<p>ز بد عهدی شاه بر شد خروش عزیز و امین جان بشیرین چویم زمان خان و عبدالداود ز کارا گهان مجلس آرستند ز هر خانه و قریه و دشت و کوه چو گرد آمدند آن همه نامدار پئے چاره کنکاش جو آمدند بیک جانشینند در یکدگر</p>

سخنهايي دستور و فرمان شاه
 بگفتند کاین شاه شوریده تخت
 بگشت از همه عهد و سوگند ما
 جفا ناي ویرین ز سر کرد یاد
 نیار و بخون ریختن مادرین
 بجای وفا صد جفا پیشه کرد
 و گر سخت ترکی جفا خواست است
 ز تنخواه کان روزی مردم است
 بخوابد همه داده را باز پس
 بجاگیر ما کان ندارد خراج
 بگویند در مان این در چیست
 بهردم ز رویی چه کم کرد شاه
 گر سینه بزرگمت ندارد شکیب
 نیار و زنگ و ز ناموس یاد
 بناچار از بهر دانهی پشیز
 همه مردم وزن بدائین شوند
 باین سخت جور و جفا ناي شاه

ز دل بر زبانها بر آورد راه
 گرفت است بر جان ما کار سخت
 شکست از همه بند پیوند ما
 ندارد سر مهر و آئین و داد
 کشید بگینه را هیچی زیر تیغ
 دلش رسم پیدا و اندیشه کرد
 در رزق ما بستن راست است
 ز خورد و کلان نیمه نمی کم است
 ندارد بدل مهر و آرزوم کس
 ازان هم بخوابد همی نیمه بلج
 که توان به بی روزی روزیت
 خود و خانه اش جلد گردد تباه
 کند و روی رهنی و فریب
 فروشد زن و بچه گلان را بباد
 یتیمی کند کودک وزن کشیز
 پیمان بد کشیش و بدین شوند
 شود جان و هم خاندان تباه

بود مرگ بهتر ازین زیستن
 بر دم چو این ماجرا شد بگوش
 دگر آسمان تزد شد بر زمین
 نماندش بسوگند و پیمان لنگاه
 بخوابد که مارا بهمال و بجان
 زمره و زمان و ز برنا و پیر
 بدین جور ویران شود این دایه
 چه بختشده را باز پس خواهد او
 چه دستور خواهد ز مال دزر
 دگر شاه روزی ز کاسه است
 چه از روزی خود و راستیم تنگ
 بنا را چو غارت فرازیم دست
 به لشکر بنازیم و غارت بریم
 نمانیم بر جای او تاج و کلاه
 بزنند آن در آیم و بندش کنیم
 سبادهای بنام آوران میچ رنج
 زان پیشه گز مسبا و اگر نند

که آواره باشند فرزندان
 بپایخ در آمد ز هر سو خروش
 که از شاه که دید آئین و دین
 نه مهرش بجان و نزل نیکخواه
 کند خوار و آواره درایگان
 کند خسته و خوار بند و اسیر
 نماند کسی را بکس زینهار
 بجان و تن خویش می کاهد او
 بفرمان آن شاه بیدادگر
 بجان خویش کینه آراسته است
 گز آیم تنگ و بسازیم تنگ
 شب و روز پریان بالا دست
 بیاریم و آنرا بروزی خودیم
 نخواهیم او را بخود بادشاه
 چو بیچارگان مستمندش کنیم
 که از ما همه ملک و مال است در گنج
 بجان و دل سروران بند

<p>که ناخود فرمانبر و چاکریم سپاهی که چون نره شیران بجنگ نمانیم کان لشکر کینه و ر نه خیر برانیم و بیرون کنیم چو خورشید آرد به تقرب گزار از ان پنج شمشیر آید بدر ز هر سو هجوم فسر از آوری بهین است سوگند و پیمان ما ز غم خاطر سروران شادمان به بیگونه ککاش چون شد دست گرفتند پیمان و بر غاسته سوی بای خود هر کسی بازگشت ز هر خیل هر سروری ارجمند</p>	<p>ز فرمان نام آوران بخدیریم نگهبان شاه است ز اهل فرنگ سراسر ازین کشور آرد گذر و گرنه بکین دست پر خون کنیم شود آسمان بر زمین برف بار در آندم با و میتوان کینه کرد به دشمن یکجای ترک از آوری کرد کان او شدن د جان ما ز هر پنج اندیشه از او باد دل جمله بر کینه داشت چست بر اندند هر سو که میخواستند بشهر و دیهیم و بکوه و بدشت گرفتند پیمان بر گند بند</p>
<p>خواستن سرداران کابل اکبر نامور را از توران و نوشتن به احرخان بسوی قندمار برای شورش گیر و دار</p>	

چو زین رنج آسودگی یافت چنان
 زود نامداران کابل زمین
 بهمانکه از پیران سخت کار
 که باشد یک نامور سر بلند
 نژادش ز پشت بزرگان بود
 بیاکیزگی گوهراد آب
 بنحوا هم دبر خویش سر کنیم
 به نیروی او از بداندیش مرد
 بدین رای خود سروران کزین
 ز شاه و ز دستور شورید جان
 بدین چاره چون سر برافراختند
 در افتاد بر نام اکبر گناه
 که پورامیر است و نام آور است
 خود دارد و پوشش و این دنیا
 بتوران و ایران چنین یکسوار
 پسندید هر یک بدو سروری
 نهادند بر نام او پایدار

یک اندیشه نظر اندر نهان
 نمودند بر کینه جستن جبین
 شدند از پی سرور و خوشگوار
 دلیر و سپه سرد و پوشمند
 خرد دارد و مرد میدان بود
 بود نامور چون رخ آفتاب
 بفریان او سر به غفر کنیم
 بمیدان مردی بر آرم کرد
 ستودند بر پوشش ده آفرین
 بسی کینه پیدا شد اندر نهان
 بهر نامور قریه انداختند
 بسالاری شوکت و آب و جاه
 نژاد و گهر از همه بهتر است
 دل شیر دارد و بمیدان کین
 نیامد بیرون از هزاران هزار
 بزرگی و سالاری و برتری
 سپهداری می مرز کابل و بار

<p>بدین رای خود هرین نامدار بهاندم نویسنده را خوانند بنفش آورد نامه دلپذیر</p>	<p>چو گشتند با پوش خود استوار بدور از دل سیر رانند بسوی سفر از سونی امیر</p>
<p>نامه سرداران کابل به اکبر خان شیردل</p>	
<p>نویسد به اکبر که ای نامدار ز شاخ بزرگی و پشت مہی بر آن شاخ باد آفرین سربہر تو پشت یلانی و سالار ما پدرم پدر نامور سرور ز کابلستان بادت این آگہی ز جور و جفا ای بیدار شاه نمائد بپانگ و ناموس کس اگر رنگ داری بنام پدر ز ما پیش ازین گرچه آمد خطا و گرنہ ازین پس یہ کابل زمین شود خانہ و خانما نہا خراب</p>	<p>ز مردان بگیتی توئی با دگار سزاوار ہر بہتری و بہی کہ آمد برو چون تو پاکیزہ ہر بہر رنج و شوار غمخوار ما با ہجو ابائے خود مہتری شد این کشور از دین و آئین نہی ازین مرز شد تخم افغان تباہ نباشد بامیچ فریاد رس سپئے داد ما بر بہ بندی کمر بہ بختا کہ بر تو بہ بخشہ خدا نہ ناموس بر جا بماند نہ دین نمائد بکس مایہ نان و آب</p>

<p> بگلشن نهېد آشتيان بوم و نرغ زن و بچه باشد کنيژ و غلام که بي تو ورين کشور آمد بلا بپا ناز دشمن سوي کينه خواه ز ما لشکر نازه آراستن همه آن تست اينهه سهر به بد خواه تو کار زار آوريم جفا کرد بر جان ما کار تنگ يک شتم بادت زردی جهان به محشر بيزدان چه گوئي جواب بنام تو اي نامور و السلام </p>	<p> ز پا اندر آيند ايوان و بلخ بدست جفا کار بي ننگ و نام و گر چند باشي شوران بپا جهان پهلو اني و پشت سپاه ترا کين ز بيد او گر خواستن به اسب سلاح و برخت و بزر بپاسے تو بهر نثار آوريم و گر اندران جا بگيري درنگ اگر رو به پيچي ز داد اواران پي داد ما گر نشاري شتاب همين است پيمان ما و پيام </p>
<p>نامه دوم سرداران کابل به اختر خان</p>	
<p> ز بند و ز بنيازۀ نام و ننگ تو ي سرد کشور قندار سر غلجۀ و سرور کا کثري نمائندست بر دین و آئين بپا </p>	<p> و گر نامه نفخ بر بوي درنگ باختر نوشتند کامي نامدار همانا که از فرنيک اختريه شه کابل از راه جور و جفا </p>

<p>گرفت است راه بجای پیش شد آواره از عهد و پیمان چو دیو بخارت گری بر کشاده دست ازین درو شد جان مردم بزند ترا باید اکنون نیاری درنگ سپاه و سپه دار ازین شاه شوم برون برکش از دست او قنار ترا دو گرسه دوران را تمام که ما جلد بر کینه آماده ایم بکن آنچه باشد سزاوار مرد نگارنده چون بر نوشت این چنین سبک برد و با برد و قاتل سپرد کنون فتنه بیدار گرد خواب</p>	<p>بجان جهان میزند زخم نیش بر آورد از جان مردم غریب در رزق بر روی مردم بخت که بخت از نام و ناموس و بند در آری به بدخواه خود کار تنگ نمانی که ماند دران مرز بوم بصلح و بکین هر چه آید بکار همین شد و آگاهی است و پیام ز را ز خودت آگاهی داده ایم مبادا که نامت در آید ببرد بهر نامه زو نقش از گلین که هر یک بوی ره خویش برد که یکسر شود شاه و لشکر خراب</p>
<p>آشوب برخاستن بکابل دیار از جای شهریار</p>	
<p>همین خواند آن مرد فنی بیان</p>	<p>ز آغاز آشوب این دهستان</p>

چو برگشت شهر را ز پیمان مزاج
 بسختی ز مردم همی خواست زد
 بفرمان او تند تر شد و زیر
 بر دم گران آمد آن سخت کار
 دل مردم از درد آمد بچرخش
 همه کوه بان دشت و دره
 همه مرزداران و پسر نامور
 چه از بندگان و در شهر یار
 ز بی روزی خود بجان آمدند
 خراج او را نگشته آشفته سر
 همه راه بین در و ناچار و چار
 به راه و به دشت بالا و پست
 شد از فتنه بیدار بر ره روان
 ره قاصد و کاروان بپشت
 نگاهدور آمد بغارت گری
 در کوه خیر و در آمد به بند
 ره کند مک تا به کابل و یار

پیفزود و برگشت و بستان خراج
 پی ز رکشی گشته بیدار گری
 یکم کردن روزی و جا بگیر
 که کج باخت بازیچه را روزگار
 در افتاد در کوه و صحرا خروشان
 بر آشفتنند از کین یکسره
 ز خرد و کلان جمله بر کرد سر
 چه جاگیر یا بان و تنخواه دار
 ز هر سو بکین در فغان آمدند
 دو چندان بهر گشت افز و زور
 بغارت گری تازه شد روزگار
 بتاراج مردم کشاوند دست
 نماند آسپنی را نشان در جهان
 ز دزدان و ریزن بهر کوه و دشت
 بهر قاصد و هر و دولت شکری
 ز ریزن شدی را هر و در گزند
 نماند ایمن از راه بر بگذار

گهی آذران مانده از تاز و تک
 بهر جا کله بود اندر چرا
 بسی گل از گاو و از شتر
 ز هر سو شب و روز بودی فغان
 ز بند و ستان هر که رفتی براه
 همه راه داران ز هر دشت و کوه
 بره هر کجا بود چا پار مرد
 در آباد و ویرانه یکسر تمام
 مرا سر بر آتش شد دشت دور
 براهی اگر نامه بر تاختی
 همه دیو ساران ز صحر و کوه
 ز شاه و ز لشکر نیامده پاک
 بهر قاصد و کاروان میزدند
 ازین درد در کشور افتاد شور
 چو زین ماجر شاه را شد خبر
 روان کن قشونی بر این سخت کار
 بتاز و روان تا حصار جلال

زمیان تنجاک و از گندم
 ر بودند تاراج گر جمله را
 درآمد بتاراج تاراج گر
 که غارت شد آن قاصد کاروان
 شدی گشته در خیران بیگناه
 پریشان برفتند زار و ستوه
 سرش آمد از دست ریزن بگرد
 نماده ز بام و ز چا پار نام
 که بر نامه بر بسته شد رنگذر
 سر و جان و آن نامه در باختی
 چو آشفته غولان گرو و مار گرده
 در آورده بر جان مردم هلاک
 دلیرانه چون گرگ بر گوسفند
 که شد فتنه تازه را دست بزور
 بدستور نمود کای پر هنر
 کز آن خیره سرا بر آرد و مار
 کند و شمنان را بره پایمال

نه بخت پنه بر تن و جان کس نه بگذارد از زنده برناو سپر بهر اولک آتش کین زند ندارد از آباد او یک نشان پذیرفت دستور فرمان شاه بسالاری سیل گردن فراز برون راند یک لشکر کینه ور همان لشکر تند و جنگی سپاه فروگفت روئینه خم را بدست	نگوید با فوس و حسرت که بس زن و بچه گان را در آرد سپر ده و قریر را پاک و بران کند بجاییکه از فتنه باشد کمان بر آراست یک لشکر کینه خواه روان کرد لشکر بران بر کنار ز کابل سوئی خیر اندر گذر ابا سیل سالار باب و جاهد غریویدن او ز گردون گشت
---	---

راندن سیل سپهدار برای سزای
کردار اشرار و بررو آمدن کارزار
در سیدن آن نامدار در حصار جلال
به بسیاری جنگ جلال

روان شد فسلاق خود کینه خواه از و آگهی شد بهر جا فراز سپاهی ز کابل برآمده بکین	سوئی کند یک کرده آنگ راه که لشکر روان شد پی ترکمان که از کینه یکسر بسوزد زمین
---	---

بفرمان شهباز سرکین و جنگ
 ز تیرین و یمنان و خیر تمام
 سرازتن ز تن جان برآکند
 چنان لشکر کشن تند و دلیر
 نه بخشد بجان و تن کس تباه
 ازین آگهی شد بهر جا خروش
 کشیدند از کوه و صحرا غریب
 به میدان کین کینه ساز آمدند
 ز هر سو بغوغا کشیدند شور
 ز هر چار سو کرد لشکر چو شیر
 به بستن راه در کندک
 به تیر و سنان و نیزه پین و تیغ
 سپه را ز هر سو گرفتند یگ
 کمند و کمان جمله در کار شد
 بر آنکس که راندی ز لشکر برون
 ز لشکر جدا هر که کردی گذار
 بسی مرد از ان لشکر نامور

بخونریزی ما نیار و درنگ
 نماند بکس زندگی جز بنام
 به آباد و ویرانه آتش زند
 برآرد درین مرز یک دار و گیر
 نه پوشش پذیرد نه بخشد گناه
 بهر ضیل افغان در افتاد جوش
 دلیران افغان چو آشفته دیو
 بتاراج لشکر فراز آمدند
 چو شیران به نیر و چو پیلان بزور
 و دیدند بر کینه جستن دلیر
 که لشکر نیار داران راه تک
 نکردند بر کینه جستن دریغ
 نکردند بر جنگ جوی درنگ
 سرفتنه از خواب بیدار شد
 فتادی گون بر سر خاک و خون
 نماندی بجان و تنش زینهار
 نه گشت از زخم تیر و تبر

دودیدند از هر طرف کینه کیش -
 بشمشیر و خنجر بر آورده دست
 شد انبوه دشمن چو از هر طرف
 بفرمان سالار لشکر تو پیا
 بفرمان آن سرور نامور
 برآمد بهیدان چون تندرخ
 غبار از زمین سرگردد و کشید
 درخشید برق بلا از نهیب
 بگردون سیاح اجل سرکشید
 ببارید از ان ابر باران مرگ
 بهرزخه زان گوله زخمه زن
 بسیخته افتاد بر سویدشت
 فروبت راهی بدانده لیش مرد
 بدشمن نشد تاب پیش آمدن
 ز بر سو پر از کین و بنگاه ساز
 که بنگام شب کرده قابو نگاه
 بشجون کین کرده در عار گیر

چو گرگان آشفته بر فیل میش
 به لشکر دودیدند چون پیل مست
 سپه بست بر عرصه کینه صف
 روان گشت بر دشمنان زخم و زود
 بتوپ اندرون کرد آتش گذر
 بدریای آتش در افتاد و جوش
 بلوزید کوه و زمین برورید
 سیکه شعل زود و فراز و نشیب
 بهارخت آتش به بر در کشید
 که بر خرمن دانه ریزد بگرک
 ز دشمن تپه شد سر و پا زتن
 سرکشگان از تن و جان گشت
 که آرد به لشکر تو ان حمله کرد
 ز راهی به لشکر تو ان زامدن
 گرفته بر گرد لشکر فراز
 بریزند از چار سو کینه خواه
 بتازند بروی لشکر ویر

در آینه اندر سپاه فرنگ
 نبرند و لشکر کینه در
 نیازند هر کس ز لشکر دریغ
 ابا خنجر و شتاب و شمشیر تیز
 بزخم گران گرز و بازوی نند
 چو شمشیر نور شید شد و خلا
 شد از دیده بر بسته راه انگاه
 بشخون برآمد خروش پلان
 پیا شد ز هر چار سو رستخیز
 شد از تیز روی سواران بار
 ابا ناخ و خشت و زردین سنگ
 بشخون برآمد ز هر سو غریب
 ز لشکر دم توپ شد شعله خیز
 ز ابر بلا برد خشید برق
 درآمد بدم از وراثتین
 نبردین آمد نهنگ بلا
 تفنگ از دم کینه بر زد خروش

بشخون گری همچو گرگ و پایگ
 ز هر سو بشخون چو شیران نند
 در آند یکسر سپید زیز تیغ
 بشخون نمایند یک رستخیز
 بجا و ناز بهر بد خواه گور
 شهاب و خشت سرازیر کوه و قفا
 هوا تیز شد روی گیتی سپاه
 شهاب تاب تیر و چرنک گمان
 قیامت سر خفته را گفت خیز
 ز هر سو بران لشکر نامدار
 گرفتند گرد سپهر را به تنگ
 به پیراسن لشکر از غول و دیو
 شد از گلوله روی فلک زاله ریز
 جهان را بهر یای خون کرد برق
 هوا شعله زد و در زمان و زین
 بدم شعله زد و آهین اژدها
 به پیر و از آمد سپهر بر رخ پهل

هوا بر زمین زور آتش شعله‌ار
 بداندیش را تاب و تیر و نهاند
 از آن زخمه توپ و تیر و تفنگ
 گرفتند از جنگ شجون گذر
 رخ از روی مردانگی گشتند
 یکی دیگر بی را نیاورد یاد
 کراسرور آمد بجاک و بخون
 پریشان شد انبوه شجون گدا
 سحر که چو خورشید جو کرد سر
 زهر بود گر بر سر تر کتاز
 بگرد سپهر بر گرفتند شور
 زهر سو به تیر و کمان و کند
 به لشکر گرفتند پر خاش و جنگ
 همه روز بگذشت و دیوار و گیر
 چو در زیر این گنبد لاجورد
 علم زد بیکدست لشکر ز راه
 به آوینش و کین نهادند سر

بمیدان ز آتش پاشند حصار
 که شجون در آرد و لشکر براند
 همه را به پیچیده از نام و رنگ
 بر راه برسمیت نهادند سر
 همه خسته و کشته بگذاشتند
 که بر پا بماند و کدام افتاد
 بجاک که شد زندگی را نشون
 زمین مردان با گرز و داس
 ازین که بسیاری برانده و زده
 رسیدند بر کرد و لشکر فران
 که بر زهره شیره انبوه مور
 دویدند از سوی پست و بلند
 فرومایه پسند سبب نام و رنگ
 نیا سوده بر جای خود تیغ و تیر
 سپاه شب آمد نره خیمه کرد
 پا کرده سر سایه و بارگاه
 نکرده اند از کشت خون در گذر

سپهر را همه شب دران پهن داشت
 نیامد سرکش به بالین خواب
 بر آید شتابان پراه فلک
 دیگر باره شد کرد لشکر هجوم
 همه کینه را تنگ بسته کمر
 رسیدند بروی لشکر فراز
 بپا کرده پیکار و اوری
 ز لشکر همی راند توپ و تفنگ
 بهمیرفت لشکر دران سخت راه
 شب و روز در چالش و ترکماز
 بروز اندر آراستن کارزار
 همه روز و شب در تکان و جنگ
 سوار و ستوران بر خور و خواب
 سیلج و سپهر بر سپهر گشت یار
 نه فرصت دمی تا که دوش دگر
 نه دست دلیران ز توپ و تفنگ
 به نیاں چو پاهای در آمد گذار

بخون ریزی و کینه جوی گذشت
 که از خواب برگرد و سر آفتاب
 سپهر شد روان بر ره جلد لک
 در آمد ز هر سو بداندیش شوم
 بکین خواستن جمله برگرد سر
 بگونه سیلج و بدست دراز
 دلیری و شوشی و کند اوری
 بروی بداندیش بردست جنگ
 بداندیش از چار سو کینه خواه
 بهمیرفت لشکر بر پنج دراز
 و شش چون شب داشت تن پاسدار
 ز رحمت دل مردم آمد به تنگ
 گذشتند و گشتند بیوش و باب
 تن مردم از مار خفستان نکار
 بهر آساید از بار تیغ و تبر
 دمی بر نیا سوده ماند می ز جنگ
 سپهر را همه شب و روز در کار گذار

دل لشکر آمد بدزدان درون
 کسی نماند چا استوار بی نماند
 سپهر اندر آمد بسوز و گداز
 بلشکر بفرمود کای پرولان
 یکجایه چاره گویم بگردان کنون
 حصار چنان است نزدیکی تر
 و تراستوار است و پس پایدار
 سپهر رونده چنان بیاید
 به بود زاید رشتا بان براه
 بیک چند آنجا تا ام و ناز
 با سایش و ناز و نیر و شیم
 بفرمان سر لشکر نامدار
 همی جنگ می کردی شد براه
 همچو بماند پیش بر کینه خواست
 چنانگوز لشکر جدا مانده و مرد
 بخت بماند پیش آمد سرش
 قضای فلک همچنان رانده بود

که شد رنج بسیار ز محنت فزون
 به میدان سپهر پایدار می نماند
 سپهر از سیمین آن یار مرغان
 دلیران و نام آور و سپه روان
 گزین در ملک گشتی برام کنون
 از اینجا به نزدیکی اندر گذر
 پیر از بنس می پند که آه بکار
 نه اندیش از رنج این بگردان
 در آیند در و نایان سپاه
 تن و جان بر آید از سر نایان
 پیش حسن بیاریم و مهر و شوقیم
 سپهر اندر آمد براه حصار
 شتابان با میدان جای پناه
 ز پیش و پس رانده از چپ و راست
 تن و جان خود را سلامت نبرد
 همی ماند در خاک و خون ریش
 نه جان بر شد انگس که پس مانده بود

<p> سوی که بر خود گزیند پیاده که تا بر حصار چو لی آید در شهر بروی سپید پرید بر آید و از صحنه گریه دار سر بر زده بر جان سپرد پای نه بر خاک آید خون و دانه و دانه ز کعبه آید چو باز آید </p>	<p> بسیار میزند لشکر بر او دور و نزدیک و شب و روز سپید او در گشت خدمت پرست در سار سپید اندرون و حصار سبک و بدست بانه نماند پایان و نماند و آن آشنا بجای شد اما درین شب گرفت و بیکارم بیکارمان </p>
---	---

تقدیرش بر زبیر و کربلای

و خوار شده بود و برینا مشهور

<p> شهادت ز اشرف کابل و یار بر دوشش فرزانشان را بیاورد که در کربلا بر دوشش زار گر آید مسرتش با باده بدی زند بر سر خیزش نام و تنگ بر آید از دنا سزاوار </p>	<p> بنشیند که در کربلا که چون آید کان بیکار نماند بهتر اندرون جای ندارد و جان با یار بیدار آید از دنا سزاوار نه کسی نماند بر اعتبار </p>
---	---

ز سالار و سربور نیاید پسند
 همی ایچو و مند پاکیزه رای
 رسیدم ز کابل بدینسان خبر
 یل نامور نام او مار نس
 سپیدار فرمانروا و امیر
 توشند پس اگلن و صف بکن
 مرا و را افزون بود نزد یک شاه
 همی بود در خلوت نشد ندیم
 قضا را بیکه روز آن نامدار
 غمرا مان همین راند در چارو
 زهر بر زن و کوچه و رگدر
 چو پیش یک خان چون کرد جا
 زین دید اساده بالایی بام
 بزرگان خدنگ و بابر و کمان
 بقامت چو سر و وز خوار و
 جهان چون بان ماه در کمر
 خدنگش دل نامور خسته کرد

که آرد حصا بر سر مستمند
 بر این ماجرا گوش دل برکشای
 یک سرور بود با جاه و فر
 بشاه و پرستور بدیم نفس
 نگو خواه شمشیرش دست وزیر
 یل پرول و گرد شمشیر زن
 ز دیگر یلان فر آب و جاه
 بدو چشم مردم بامید و بیم
 بهیرفت از بهر سیر و شکار
 بهمیدید در جانب بام و کو
 تماشا همیکرد از بام و دوه
 دلش گشت صید کند بلا
 سراپا بخوبی چه ماه تمام
 بگسود کند اگلن صید جان
 به مار و کلام با مهر و
 بجان آتش عشق او زد و سپید
 کندش سر جان او بسته کرد

تن پنهان گشت بے نا و نوشت
 نشان جفت کاین خانه و بام کیت
 بگفتند کاین خانه را کتخدا
 بگفتا که دارم ازان مرد کار
 در آرند او را بفرمان من
 بگفت و سوي خانه خویش رفت
 زهر سوخیدند فرمان بران
 ترا سرور نامور خواسته است
 و را سوي ایوان او برشتاب
 بفرمان او مرد فرمان پذیر
 و در آید زره زود و پیش او
 چه بیوت که بر خانه من رست
 کلاه ترا آسمان بپوشد گیر
 بفرما که با من چکار آمدت
 بدو باز پس گفت کای زاور
 مرا اگر بآن مرزده چنان دپی
 میان یلانت کنم سر بلند

ز جان دور شد تاب و از غم سوخت
 خداوند این خانه را نام چیست
 فلان است فرخنده و پارسا
 پدیدار او آدم خواستار
 سوي قصر شاهی و ایوان من
 دلش گشته آتش عشق تفت
 بگفتند با او که ای نو جوان
 بمر تو جان و دل آراسته است
 که بخت تو بیدار گردد ز خواب
 روان شد سوي پیش دلت وزیر
 بگفتا که ای سرور نامحجوب
 در انداختی سایه فرهی
 توئی هدم باد شاه و وزیر
 که مهرم چنین خواستار آمدت
 تو داری دلم را ندا و زور
 کنم خدمت را بجان چون دپی
 بهال و بزرگ زمت از جمند

دراز گفت من هست پی شکار
 با سپاس چو جان گفتش ای مادر
 کدام است این سخت دشواری
 بفرمان تو کشور است و سپاه
 چه کار است آن ای پادشاه
 گفت که داری زنی همچو نور
 مرا نیز عشقتش بجان آورده
 بر تو من آرمی که آن مادر را
 چو تو کس نباشد بگیتی و گداز
 جو آن مرد چون گفت او که گوش
 بگفتا که دم در کش ای پادشاه
 شو خیره و سر روی پیشه کن
 بناموس کس بر نداری نگاه
 بدین آرزو خاطر را متاب
 جهان به که باشی باین دوداد
 چو پاسنج گزارند مرد بزرگ
 بفرمود کور را بزدان برند

سرت را بکوبن بر تو زیم مدار
 ز فرمان تو در نیارم گداز
 که در مانده باشد بد و نامدار
 ترا یکجای خواهند دستور شاه
 که باشد بدان ماست آرزو
 پذیرد از چشم خورشید نور
 ازین درو جان در خان آمده
 به پیشی بخود شوکت و چاه را
 بر آمد سرت بر سر چرخ بر
 ز جانش بر آمد گردان فروش
 بدین بر ده گفتن هر پادشاه
 ز دوا و دیندان کیان پیشه کن
 و گرنه در آبی نمکون سبب چاه
 و گرنه جواب تو از تیغ و تاب
 مده تنگ ناموس مردان باد
 پروند شد باز پس همچو گرگ
 که آن بند بر پای او بر نهید

<p>بفران او مشهور و پوسار کسان بر داوران زندان درون چو آن بگینه شد بزند آن و بند</p>	<p>در آونخت با و یی چو یک سکار ببستش ببنجیر پاسرگون جفا کرد در جان مردم گزند</p>
<p>داوری نمودن و الیان گرفتار بشاه جفا کار و آشفتن شاه بران گروه بگینه و راندن از بارگاه پیش وزیر و دایای آن تقصیر</p>	
<p>نماید ایمنی و در دل خاص و عام همه خویش و ابله گانش بشاه و گرنه امداران کابل دیار برفتند و گفتند کای داورش کنون کو کب بخت ماتمه شد وزیر نو پیش دست وزیر سماند زار و زری ما بزور همین اند از بارغ و بستان خراج کنون دشمن ننگ ناموس است</p>	<p>بپایان و بهال و بناموس نام شده اند رین داور و داوخوا همه داد و چو پرور مشهر یار بداد امداران یاس فریاد رس که بیدادگر بر جفا خیره شد بر آورد و از جان مردم نفیر کنند نیمه تنخواه را کم بجزر بجو و جها تند دار و قزاق زبید او و سخت افوس است</p>

همه ننگ مردم کند آرزو
 بر دم نهید بند و زندان بیا
 بفرما که انجام این کار به
 یکی راز مردان باین سخن کار
 بخوابد از وسک آور کتون
 چنین تخم جو رو جفا کس نکست
 بازار دوان شاخ غم بر ماب
 شهاب بگردان این سخت درد
 بده داد و ما بد روزگار
 جهاندار باید که بر داد خواه
 بسامان بود چو هر حال داد
 رعیت رده شد در شاه مشجان
 چو داد آوران بر سوار کرد
 چو بنشیند اندر گردون بسیر
 زیر داد و دانش کند کار ما
 دل مردم از خود در آرد پدر
 جوانی سر شاه عادل نبود

همان باز پس با جفا کند خو
 زمان را بهیچواند آن ناسترا
 چه باشد که بابد کسبش می رسد
 کشند و بیکند در بند خواست
 ازین درد شد جان مار از خون
 که آید بر و مازره بمله رست
 که در هیچ او چون بود جایی آب
 ز راه صفا پروری بر نکرد
 که داد تو فردا بد کردگار
 به پنج خون داد و دار و نگاه
 که داد و جو باشد از داد و شاد
 زگرگ جفا باشد او با سجان
 شمشیر از گوش گر بود از چشم کور
 بود کار او جبهل ماسودگر
 نه اندیش از رنج و آزار ما
 در آرد سر دولت خود بگرد
 دلش از پی داد مایل نبود

بر آشت پردلخواهان بخشم
 بفرمودگان مردمان رازدار
 پیا داد جوئی پر پیش وزیر
 ز درگاه دستور جویند داد
 به نزد یک شه پرزگی سخنان
 بسی دور ماند ز راه ادب
 چو داد آسان را بدینگونه بود
 به تندی و نفرین بهر را براند
 گروه جهان وید و از داد خواه
 به داد او بخشیدن شه بهر یار
 به بیدادی شاه خور و کلان
 پیا بستن داد خود رسیده
 نه با آسپه بکس آسانه شدند
 نه با وندیمان که فر و اچگاه
 در آرم بر پیشین است وزیر
 تن بر جانشین بشمشیر تیز
 روزیم آتش در ایوان او

به تندی پر از فرشت خوار بخشم
 بر آید با چوب و شلاق خوار
 رو خداینه همه چهل بر نادر
 به بهر ده گفتن نیارند داد
 بآن پرزگی داد آراستن
 به بهر دگی ناست لب
 شه از پیش خود راند هم خوار کرد
 ز دادش امید بهی بر نماند
 چو رفتند با بهوش از پیش شاه
 سیر گشت در چشم شان روزگار
 به از در و دل گشت و پرینمان
 به لبسته بهر کینه شه کمر
 ز فریاد ننگان داد خود خوار شدند
 سه هفته سیر بهر شاه ناچار
 به از اش کمار نشسته بهر کمر
 کاین دلیزانت مشه بهر در تیر
 نباریم باک از تن و دران او

<p> تدا از شاه و دوستور باکی آوریم ز زندان همه بند بیرون پریم پریشیم از پاسبان جوی خون درین هرزجا برگزیند درنگ بود چهل از خواستش کردگار بگفتار و اخبار گیتی به پا سروتن کشیدیم و دزد پیر تیغ بسوگند نام خدا سے بلند که چون برگزید سر ز خاد و سحر که خیره کنند دیده ماه و سحر </p>	<p> سرواقبش را بجاکی آوریم در سخت زندان زین برکنیم شما نیکو را به بند اندرون ندانیم دیگر سپاهی فرنگ دران پس با هر چه آید لکار بهانه همی نام مردان ز پا که برنگ و ناموس خود بیدین براین بر نهاده پیمان چند برفتند و برگزیده کردند سر و رفتند بهر سو ز بیداد شور </p>
<p> شورش برداشتن داد او را نسیه گنجور شاه و غارت نمودن و کشتن بارنس را و اراحمی و خون ریختن خزانه را بحال تباه </p>	
<p> ز زخمش بروی نفق خون بکشد بگردون و خشت شمشیر بکشد </p>	<p> بخورشید چون نیش گزدم رسید ازین کارگاه سپاه بکشد </p>

بکابل و دوزخ و برون هر طرف
 همه کینهها و رول آراسته
 سدايي که بودند مانگ و نام
 به پيمان گري جلد گرد آمدند
 بگفتند با خيل داران خویش
 کمان و کهن را بکار آورید
 به بندند شمشير کهن بر کمر
 فرازید بر شاخها چرم خام
 بپاداش بيدادگر همچو شمشير
 نيارند بر انوس هیچ درو
 همان بندي بگینه راز بند
 ز شاه و ز دوستور بيدادگر
 که گيتي به بيدادگر يافت
 ز روی بزرگان باداد و هوش
 گزیده دلیران بر یک گروه
 برون رفت مهر و دارا ز دل
 فراهم درآمد گرد همه دلیر

بهر سوز مردان همی بستند
 بهمانند ز داوود ري خواسته
 قزلباش چو دل دافغان تمام
 بکهن خواستن داستانها زدند
 که گزند آئين مردی به پیش
 به بيدادگر گردوار آورید
 در آرد بر تنگ و ناموس
 بر آرد شمشير کهن از تمام
 در آيند در کينه خوي دلیر
 بران جان بيدادش افش کرد
 ز زندان جور و بجا برکشند
 ز شایدل اندیشه آید بس
 بدو تلخ مشاي به سازا و شيت
 بر کس چو اين گفتند آه بگوشت
 شد زان پي مار نه کين پزوه
 نهان راز شد آشکارا ز دل
 ز هر سو بیک کلاه گرگ و شمشير

<p> بشهر اندرون تابان کوه بهریم دهر بر زن و کو بکو ز بیداد شمع بود بر جان فروش ز کیوتن چند جو یای داد شما بان سویی خان مارش بداد آوری بر کشیدند شور رسمیدند بر و گم نامدار با یوان زره چون فراز آمدند به نزد یک او چون گرفتند جا ز هر سو گرفتند کردش و لیر نمودند کای مرد بیدادگر همین بود پیمان تو کار و فنا ز بیداد تو آنچه شد آشکار گمزدیدی به پیمان گزینان بناموس مردم کنی آرزو زندان سویی شد ناموس خواه بگفتند و شمشیر کنی آخته </p>	<p> بهر جان مردم پی شد گرده به بازار و هر کوچه چار و سو همی گفت هر کس بیا و بگویش بفریاد پیدائشان بر فساد بر انداختن داد و چو چند کس ز آشوبشان تیره شد چشم هر نشان کنند داد و در آشکار همه داد و چو بر نیاز آیدند بکین درو میزند چون از دنا بنون ریختن همچو آشفته شعله نهای بد تو بد آورد بر که بر این ناموس گیری جفا سپاید بد و داد آن رهبر کار به بیداد داشتد دلت با شکله به ریزی به بیداد با آبرو گرفتار زندان کنی بگناه ز هر سو بر آن ناموس ماعتند </p>
---	---

نکرودند بر یورشش او نگاه
 نکرودند برگزید یورش درین
 زدندش کین زخمهای دشت
 بکشتند کردند او را هلاک
 یقین بود نازک زهرگ گلاب
 سبک کرده تن را ز بار سرش
 رسید بود کان را بطرف کلاه
 چو گو بود غلطان بنجاک بخون
 در آن خانه از نامور هر که بود
 نباشد یک سخت تر گیر و دار
 بخون ریختن بر کشادند دست
 ندادند بر جان کس زینهار
 بیام و درش آتش افروخته
 زدند آتش کین بکاشانه اش
 شکستند زندان و بندگران
 زندان همه بند را کرده باز
 ز روز یور ساز و پیراخت

همی بود چندانکه او عزتخواه
 گرفتندش از چهار سو ز پیر تیغ
 ببال و بهوش و به پهل و پشت
 کشیدند از چهار بالش بنجاک
 بنجاک و بخون ماند و غار و خراب
 کفندند در خاک خون پیکرش
 همی بود سه دادی لب به راه
 همین است کردار این دیر و دل
 نهال تنش تیغ دشمن درو
 بهان کشته شد هر که اند و خار
 بکشتند خستند کردند پست
 به شتاب و شمشیر گشتند خوار
 همه قصر و ایوان او سوختند
 بکندند از بیخ و بن خانه اش
 بریدند زنجیر زندانیان
 بتاراج کردند بار و دراز
 کلاه و کمر بند و زرینه تخت

کزیده سبلیخ جواهر نگار	بسی حقہ پر گوهر شایہ زار
در آمد بتاراج مارا جان	چه جان و چه مال و چه گنج نہان
ز پر جس و کالاکہ بد سیر	در آمد بتاراج تاراج گر
بغارت در آمد بچیزیکہ بود	بر آمد ز بنیاد آن قصردود
چہ داد و آوران بریل سربند	بہیدار گشتند فیروز مند
دل شان بہر داگنی شد دلیر	بفرید ہر یک چو غرنہ شہیر
سرخ چرخ بر کام خود یافتند	سرا روی آرام بر تافتند
در آنجا سوئے خاں رگبزر	دویدند از کینہ آگندہ سر
کہ او شاہ را بود گنجینہ دار	ہنر پرور و مرد صاحب وقار
رسیدند در قصر او یک کردہ	بگشتند از کینہ جوی ستوہ
بگشتند او را بہ تیغ جفا	در آمد سناہدیش ز پا
و گراست آن نامور را بہ تیغ	نہ پنداختندش نہ انے دریغ
در کینج را بہر شکستہ زود	کہ بہر تہ باطوق سہار بود
ز بہی بود گنجینہ کاہد شمار	بغارت در آمد دودہ صد ہزار
و گراخت دالات و سامان جاہ	کہ از و پدیش خیرہ کشتی نگاہ
کچا بہر چہ گنجینہ شاہ بود	بغارت بر آمد از ان پاک دود
بتاراج بہر دودہ داشتند	کشیدند و بستند و گنداشتند

سر پای کن قصر و کاخ ببلند
 بپا بود بنگار مه نایم به و ز
 بهر سو تن گشته و خسته بود
 به کابل کسی از هوا خواه شاه
 ز خور و کلان خادمان و خدم
 ز دو و سه پاه و ز بگلی سوار
 که داد آور و پیش شاه و وزیر
 به دستور و شهبه تا دیه آگهی
 یکے نشد ز شهر شتابان ز راه
 رسید او به مکنان نامدار
 خروشید بکای سرور نامور
 بر آمد مگر اختر بد بلند
 گردی ز کین آوردان چند کس
 بکشتند او را به تیغ جفا
 و گر چند کس از سران گزین
 بهر کشته گشتند در گیر و راه
 ز بناد ایوان او تا بس

بکشد و خشتند و آتش زدند
 بگیرد به بند و بیار و بسوز
 و هر دو از زم بهر بسته بود
 نمانده که باشد بجانش پناه
 ز بازاریان و ز خیل و حشم
 نمانده بجان کسی زینها -
 ز بیداد آن فتنه ناگزیر
 که کابل تپید ز فر شهبی
 به نزدیک دستور باد و آه
 به قساق لشکر که به پا پیدار
 فلک از پئے کینه پر کرد سه
 جهان گشت بر کینه و بر گزند
 یکے تاخت بردند بر مارش
 سر نادرش در آمد ز پا
 که بودند یک جا با و همنشین
 ز دست بداندیش بدر و ز کار
 زدند آتش کینه آن کینه و

ز سودایه درخت و چینه که بود
 گردید و گرسوی گنجور شاه
 رسیدند و با سمی آویختند
 کردند با نامور آسکر
 سرش را بجا که و بخون کرده است
 بتاراج و یغمار بودند پاک
 دگر بود هر کس ز خیل فرنگ
 نماند است بر هیچ یک تن بمان
 چو این آگهی شد به ستور شاه
 ازین آگهی جان او خیره شد
 که راز سر بر سر خاک زد
 سویی شاه کس را روان کرد
 چو در پیش شهر رفت آزاده مرد
 ز سیه آده با شاه داد آگهی
 ازین آگهی بنامه به ز خویش
 فرموده از گردش آسمان
 فرو بسته و ریند بالا عمار

سراسر بتاراج و شمشیر بود
 چو دیوان آشفته و کینه خواه
 بکین خون او بر زمین ریختند
 ز بیدادی خورشید در گذر
 بر آورده بر غارت کنج دست
 نماند در کنج جز سنگ و خاک
 بشهر اندرون برگزیده درنگ
 ندانم کسی زنده باشد بجان
 جهان شد بچشم اندر و نش سياه
 رخ مهر در چشم او تیره شد
 بر تن جامه از دست غم چاک زد
 که آگاه سازد مانده بود
 گذشته همه ماجرا یا د کرد
 که دولت رخ آورد و در کوهی
 ز جانش توان رفت از مغربش
 نماندش بدل تاب نیر و بجان
 ز در کرده بر جان خود زینهار

بدژ بند شد آن سحر بخرو
 درین سو به قسلاقی لشکر وزیر
 بکابل شد از دشمنان یک کرده
 همه بهر کین خواستن تندتر
 زد و پوز و دشت یک انگبین
 ندانست کس هیچکاری دگر
 جهان کشته انبوه از هر طرف
 ز هر کوه و پردشت نازان یک
 بکشور ازین داوری شد خروش
 به انبوه می شد هجوم سپاه
 گروهی بپاشد پله داوری
 برفتند در پیش بالا حصار
 بگردش گرفتند در چال سخت
 بر آید بر باره در بلند
 گروهی به قسلاقی کردند رو
 گرفتند پیرامن آن حصار
 نه تا بکه تا ترکها ز آوردند

ز شهاب اینچنین بزدلی که سزد و
 فرو ماند در کار خود ناگزیر
 ز شهرهای دو بهی و دشتی و کوه
 به چنگال و بازو چو شیران ندر
 که جز کشتن و غارت و دشتن
 بجز زدن زخم تیر و تبر
 بپای کینه جستن همی بهت صف
 گرفتند جا در درون ارک
 بهر اهل و هر خیل افتاده جوش
 بکین خواستن هر یک کینه خواه
 سوی شاه از بهر کین آوری
 گرفتند بهر جان شه سخت کار
 بند بسته از پشته و سنگ و لغت
 در آیند و گیرند شمشیر را به بند
 بتاراج و غارت همه کینه بد
 همه کینه بد سحر گیر و دار
 کنند این کمان و روزه آوری

دویدند بر کینه جستن و تیر	گرفتند گردش زبالا و زیر
ببستور و با سروران فرنگ	گرفتند از خشم و کین کار تنگ
در سه بود از شهر کابل جدا	پرواوند و راستواری بپا

دست یافتن کاپلیان بر حصار انبار
خانه ذخیره سپاه فرنگ

فراهم ورد هر چه باشد بکار	بخوردن که تا جان کند استوار
از سورات و از جنس خوار	زده توده بر توده انبار
بچیزیکه آید بخوردن بکار	به اسب و بهر دو سپاه و سوار
فراهم و روان در پی و درید	ز هر چیز ما گونه گونه رسید
پراز رفت و باروت و سامان جنگ	چنان بودند اندک بد جامی تنگ
به سه ساله سورات لشکر تمام	دران دژ فراز آمد از اتمام
که دیگر سپه را نباشد نیاز	به برگ و زرخشت و سامان نیاز
زده حلقه خندق بگردش عمیق	در و نش پراز توپ و از منجنیق
فرو بسته بر امن جار گریند	گذر سد و سپس بگاه ستیند
سپه بر بهر باره اش پاسدار	که به خواه نارد و بانو گذار
زده بد اندیش بر تر کتاز	دویدند بهر در بدست دراز

گرفتند بر امس را دلیر
 زویش پاسداران با نام و تنگ
 برآمد ز گردون غبار بپا
 شد از دوو آئینه چرخ کور
 قیامت بپاگشت کرد و چهار
 کمران گوله تند سندان شکن
 شکسته سرو گردن دوش و دست
 سپاه و زار کینه و پیر سپید
 مگر کینه و رآن چه بیم و باک
 ز بر سو بگردش گرفتند تنگ
 ز بر سو نهاده و پرستیز
 فرو بسته دیدند راه گذار
 بدو ار دژ نژدیان و کنند
 ندیدند راه فراز آمدن
 فرو بسته خندق گذرگاه را
 تا کینه جویان با تر کمان
 بکین دست و روی برافروخته

بکین افکن و کینه و بر پیر
 براندند پند ان ز توپ و تفنگ
 بهیچان بهار پی خون از هوا
 براتیر مار شد پشتم بود
 از ان زخمه نو بهار شترار
 سر را پادانه لشکر با خنجر تاش
 در افتاد دیدن با او لپت
 براندند انگوله باز نیم تن
 به تر سپیده زان زخم خون بالا
 چه جمل در بهیچ مرد و پندنگ
 رسیدند چون بر لب اگر نیند
 در انجا به نزد یکا پوی حصار
 پیوستن فرازند و بالا بلند
 تر شدق بدیدار و زار آمدن
 به تنهایی خود کرد گم راه را
 شودند باز روی مردی دراز
 بجا کشن بجا خاک انباشته

درآورده اند روی خنجر گذار
 بپا بر زده نردبان بلند
 بران دژ زهر سو فرز آمدند
 گروه رسیدند بر دژ و از
 شکستند در بند دژ را بر زور
 بدژ اندر از چار سو ریختند
 سپاهی که بود اندر و پاسبان
 سرسات و شمشیر چون شد بیت
 بریده سحر جز در وانه تیغ
 بر انکس که بود اندرون چهار
 ز خور و وکلان یک یک کشته شد
 دران پس تاراج برداختند
 ر بودند با دست پای دراز
 و گزیدند چو مادر کران بار خست
 در و بام در را بکند به پاک
 و زانجا به قساق کردند رو
 بسیدان کنانش نامور

رسیدند اران پای حصار
 نه ترس از هلاک و نه بیم از گزند
 بکین خواستن تیغ سر آمدند
 بر خیم سر و دست کرده دراز
 به تکبیر پا بر گزفتند شور
 چو گزگان به پنجه آویختند
 یکدیگر را زد و اندر خاکمان
 سر پاسداران دره کشایدست
 نکردند بر جان یکدیگر تیغ
 روانش نموده تن با پیدار
 بخون خاک در جهل آغشته شد
 بغارت گری دست افراختند
 همه درخت و کالاد دراز
 برو بر زدند آتش کینه سخت
 زدند آن سر باره اش را بنجا
 بدستوران لشکر نامحور
 به بستند بر کینه جوی کمر

<p>همی تیراندند و زخم تفنگ زمانه ترک و تازی گرفت فلک از سه کینه بر کرد سه</p>	<p>گرفتند بر کرد و قسلاقی تنگ چو گردون بدیگونه بازی گشت بکشور شد آشوب از کینه و در</p>
<p>در ماندن وزیر با لشکر و قسلاقی در اندن سلیمان و نامدار راه سپاه کینه خواه به تنبیه آن گروه شقاوت پشروه</p>	
<p>کجی کرد گردون بران راه راست بپا کرد گیتی و گربند و بست فلک سر بغیر و زنی او نهاد یکه مای زو با سران فرنگ گزیده یکه بزم آراسته فلک گشت بر کار مانند کرد جهان گشت بر جان ما کینه خواه بر اشفت بر جان مار و زنگار نمانده بجا خنده و دیهیم و گنج بگردان و این لشکر نامجو زوند آن سر نامور را بگرد که بودند با او بیک جا کرده</p>	<p>ز شاه و سپه فری رو بکاست بر آمد برون نام مردی ز دوست بلندی بداندیش را دست داد درین چاره دستور ناموس تنگ همه را به نزدیک خود خواسته بگفتا که ای نامداران مرد ز بیداد این بی خبر بادشاه در آمد ز اختر کجی با بکار جهان پر شد از زحمت و درد ازین خیل افغان چه آید برو نکردند بر مار نس میج درد و گر چند کس سرور با شکوه</p>

چهر را بکشند بالینج زار
 بغارتت نبودند سامان گنج
 باین گوه مامان کابل نزار
 چنان خیره گشت در ترک تار
 کنون آن هجوم فرومایه چند
 شو اهرم که آرد ولی من نیاز
 که با من کنین لشکر است سپاه
 بر آرم سپاه و سیکه نادار
 یار و مدد رسان همان کینه خوار
 بر آنکس که اخذ بر و کینه ور
 به کابل به پاداش این سخت کار
 همه بیخ و بنیادشان برکنند
 نماز و گریه کسی را توان
 بهار سنج همه سردران سپاه
 بفرمایدان سان که خواهد دولت
 بغران تو ترک تار آوریم
 اندکیم بر کین بجای و رون

ندادند بر جان کس نه پنهان
 فلک شد مگر سویی ماکینه سنج
 فلک نام مردانگی بر نهاد
 نمودند بر حصن دست و دانه
 بخوابد که ساز و مراستمند
 زبانی اگر دست شان شود
 بپاداش آمان شوم کینه خواه
 ز قساق بدون سپه گیر دوار
 نه بنشیند کسی را بجای پناه
 بر بنیاد همان زمین خوش بهر
 ز شهر و ز شهر که برابر دوار
 به آباد ویرانه آتش زند
 که آرو چنین خیرگی در گمان
 بگفتند کای همه سر باو شاه
 نما نادانین سنج پاد و کلت
 سر و شمنت را بکار آوریم
 ز دستش بر آرمیم در پاک خون

چو دستور زیگونی پارسج نهفت
 به سلین که ای نام پرواز شیر
 سپاهی بگردار بجایان
 به فرمان او سلین نامور
 ز لشکر کزیده سپاه بزرگ
 برآمد دمان بهر کین خواستن
 بهیراند یک بر سوار و سپاه
 بهجوم بداندیش شد کینه و
 و دیدند از بهر سگاه عیش
 گرفتند بر کرد لشکر هجوم
 ز سر براندند تیر و تفنگ
 به شتاب و شمشیر پیش آمدند
 یک حمله کردند چون شیر
 وزین سویان سپاه فرنگ
 نمودند یک سخت ترتر کنار
 به برق افکنی کرده سر پستیز
 در دشت پر شد ز برق شمشیر

بران سروان آفرین خواند گفت
 کزیدیم ترا ای سوار دلیر
 بکین بداندیش من ترتر کنار
 کمر بست و بر کرد فغان بهر
 همه ز دشمنان چو آشفته گنگ
 به تنی یک چنگ آراستین
 سوی شهر بر میان ابر سپاه
 بر او تا بکل نیار و گذر
 به انبوه از چار سو کینه کشی
 چو زان آشفته از بهر یوم
 بهانابه تنی به پرست جنگ
 بروی سپه شری رانند
 که بر کله گور آرد گذر
 بهیدان مروی بناموس ونگ
 به توپ و تفنگ و سان راز
 دم توپ کرد آتش کینه تیز
 بهاشند ابراهیل ترال بار

چو رعد از لب تو پ آواز شد
 بر آگشت خنجر خروش از نیب
 ز دشمن بسی را سر آمد بجاک
 سپاه و سپه دار سلین چو سپید
 به تن دی یک آتش افشاندند
 بداندیش کشوده ره پیش مرد
 هر کوه و دره پشته و لغت و سنگ
 بدینسان چو نگذشت دو پیر
 سیم اندر آمد به تیمار و درو
 سپه بهار با لشکر پر شکوه
 بسنجید از بر نشیب و فراز
 رسیدن همی بود و شواره تر
 همی دید و شواره ناگاه شام
 در ایام و شب اندران جا
 که بدخواه بد خیره در کارزار
 چو دید آنچنان سلین ناموس
 خروشد و گفتا سپاه و سوار

ننگ بلارا دمان باز شد
 همی شعله زد و دروز از نشیب
 سر و تن شد از زخمها چاک چاک
 ز هر سو بمیدان مردی دلیر
 شتابان سوی شهر میرانند
 بمیدان نیاورده تاب نبرد
 همه برگزیدند بهر درنگ
 بتابید خورشید گیتی فروز
 جگر خسته از تشنگی گشت مرد
 بمیدان بیا بود برسان کوه
 که تا شهر رسیدید راه دراز
 که دشمن فروتن بود در رگداز
 ز میدان لشکر اندر آرد مقام
 مباد که برهم رود کار جنگ
 بانبوه از چار سو بے شمار
 بداندیش تداست و پر کیمه
 زمانه بر اساید از کارزار

بر آسوده گردد و به تیار و در و
 بهر جا بر آنکس که باشد به پا
 نه چپسته جان کشته از تر کتاز
 چو آسوده گردد تن و جان مرد
 که فردا بیک حمله برسان شیر
 به بنیم که چون است پیکارشان
 بفرمان آن سرور نامدار
 بهر جا کجا بود ایستاده مرد
 بران دشت کین چون سپاه نو
 هجوم بد اندیش بالا و پست
 گرفتند با تیر و پیکان سستیز
 ز لشکر همان آتشین از دما
 همبراند از کین بدشت مهفاد
 ز زخمش دریدی بن سخت کوه
 ز غرین توپ از در و مان
 هوا بر زمین آتش افروز شد
 تن دشمنان با سره دوش و بال

که آید ز سر تا پد و پر ز و ببرد
 بهانجا به میدان بماند بجا
 بر اسای اندک به رام ناز
 سحر که ز تندهی فرازم نبرد
 ز میدان بکابل در آیم دلیر
 کجا آن سپاه و سپه ارکان
 علم زود در انجا سپاه و سوار
 بهانجا با سودگی جا می کرد
 زمانی که زیند جای درنگ
 بگرد سحر آید و حلقه بست
 گهی در مقابل گهی در گریز
 بهر سو همیکرد آتش بپا
 بهان زخمه از توپ خارا شگاف
 به اندیش از ان زخمه آمد ستود
 ز چالای دست برق افکنان
 زمین و زمان در تپ و شور شد
 از ان زخمه شد خسته و پامال

<p> پنهان آتش کینه را بر دستان کسی راز نه دور شد و دوری گریزان برانند نوار و تپاه گروهی ز نام آوران و دلیر پی بسته اند بر شیب و فراز ازان و دیده سرور نهان بدین رو که شب پرده لاچورد برانده و گرد و خاک بر نیل هراس بر پوشد بر خست سیاه جهان بسته باشد از پر خروش بشجون بر آیم اندر فسون دمان بر سپید یک نبرد آرم بدین گونه بر مرد و بر نار چنین گفت آن راوی خوش بیان </p>	<p> کرد دشمن ز نزدیکی اقبال براند گذشت از همه جنگ کین آوری بجای که جان باید آنجا پناه که بودند و کینه چون زنده شعله ماندند بر کیسند ترکش از گرفته دوری خدنگ افغان به یکو بر خسار هر آورده شود آسمان تیره چون رنگ نیل هم از تیرگی خیره گرد و نگاه بخوناب آسود گرد و دگر گوش بره از طلایه بر نیزه هم خون سر دشمنان را بگرد آرمیم بشید و شستی بهر کین انتظار به پیشم ز گفتار این دوستان </p>
<p> رسیدن اکبر از توران بکامیت کابلیان ز کابل هر آن قاصد نامه بر که حجت بر بخت و بر زین نشست </p>	<p> روان شد سوی اکبر نامه بر شب و روز میراند بالا و پست </p>

ششایان سیرفت برسان با
 نشان جیت در قنداره ز راه
 زمین ادب را بلب بوسه داد
 بگفتا که ای سرور نامدار
 همه نامداران کابل زمین
 بگفتند که ای سرور شهرزاد
 ز بیداد شاه و ز جور وزیر
 در از پی چاره کار زود
 چه گفتار او پهلوان بر شنید
 ز سر نازه شد کین و بر بیز این
 بنجم اندرونش جهان تیره گشت
 بیاو آیدش در دورنج پدر
 ز بنید برادر بسو حیه و کن
 خود آواره ماندن رضی و تبار
 ز جا اندر آمد چو شیر زیان
 بفرمود تا بر کشیدند زود
 بر آن چرمه زمین آن کام زن

و یا چون خدایک که از ده گشاد
 بر پیش سرزاد با آب و جاده
 بر پیش او نامه را بر تنها و
 بکام تو باد اسر روزگار
 ستودند بر جان نه آفرین
 ترا اخته بخت فیروز باد
 بر آید ازین مرز و کشور نشیر
 هرگز نه بر آید ازین مرز و د
 و سر تا بیا نامه را خواهد دید
 بیکه آتش افروخت در سینه این
 بکین خواستن جان او خیر گشت
 ز بیداد آن شاه بیدادگر
 همان در دل ندان فرزند زن
 پریشان آشفته و خوار و ترار
 بکین خواستن نامور پهلوان
 بیکینه زین به پشت کبود
 برکتوانش بر شنید تن

که نژدی ز ابریشم تا بدار
 بختان و چو شش بر آراست بر
 سر ضبته شیخ را پوسه داد
 که بست از بهر کین استوار
 سپیکه گرز پود لادن پندی به بست
 ز پود لادن پود نشان آبن کلاه
 بر آمد ز قندرتن شیرزاد
 شهابان شب و روز در گوه داشت
 ز خشکی گزشتنی بهان پلنگ
 بهی بود بکهنه در ترکمان
 همیشه آن سپیکه ضمیمه ز دامور
 در آنجا غباری به وزخ نمود
 بر آمد بیک پشت بیکرید
 سوبی کا بهستان و گره سپاه
 بهی وید بر سپاه را بچو شش
 بهار غبار و فلک پر ز برق
 درخشیدن برق و آواز توپ

بهتر اک ز شیش به پشته سوار
 ز پود لاد و پنهاد معطر سپه
 به قلاب بند کمر بر نهاده
 جهان بهلوان سوار تادار
 گرفت ویران باد پارس نشست
 کزیده چهل صد سوار و سپاه
 به تند می سپیدانه بر سنان باد
 چو صحرایی راه و ده بیگداشت
 بهر یازدی چون شاد و نهنگ
 و رآمد به نزدیک کابل و از
 که فراد آمد و بکابل گذر
 سوبی شهبان کابل پر از کرد و دود
 زمین را سوار بر آتش و دید
 سوادید بر سنان ابر سپاه
 صدای تندر بسیدی بگوش
 بهر یای آتش جهان کینه غرق
 به دیدار از و شعله کوه کوب

شد از چو در رخسار گردون سپاه
 یکی دید در بای آتش بهیج
 پیل گفت آن پهلوون گزین
 چنین سخت آشوب از بهر پست
 بیک مرد گستاخ بر او پر نیاز
 بسن باز گوهر چه آنجا گذشت
 پیرمان آن مرد فرخ نژاد
 چه نزدیک تر شد بدان تیره کرد
 چنان سخت تر دید یک کارزار
 سپاه فرنگ از سر خشم و کین
 شد از کشته گمان بسته بروی و شست
 بسی خسته از خستگی سمرگون
 همه مردم کابلستان بکوه
 بهر سو که توپ آتش افروخته
 بسی راز تن ریخته پاوست
 ز میدان مل جل شد بر نهیب
 گریزان کردیدند چاه پناه

گزید و تیره شد روی تو خسته سپاه
 سمرقند را سسر و راند با و چ
 بیکه آگهی جسته باید ازین
 چه از این چنین تنی و داور پست
 و آن آگهی کرد بر کرد باز
 حواست رسوایان کوه و شست
 روان شد سواری بکوه ارباب
 و راند بچشم اندرونش تیره
 گزید و تیره شد و پناه روزگار
 بیکه آتش کینه زد بر زبانش
 نیم خوش از پشت مایه گذشت
 روان ازین کشته گمان جوئی توان
 ز مردم آگهی گشته بیکه سمرقند
 بسی خسته ازین جانها سمرقند
 تن از زخمها بر شکست و شست
 از آن زخم که کوه را به شکست
 پیرانان بهر دود و خوار و تبار

کمندی ز ابریشم تابدار
 بنفشان و چرخش بر آست بر
 سر قنبره شمع را بوسه داد
 کمر بست از بهر کین استوار
 سپید گرز بود لاد بندی به ست
 ز پولاد و پویشان آهن کلاه
 بر آمد ز قنبره تن شیر زاد
 شتابان شب و روز در گوه داشت
 ز خشکی گذشتی بهان پلنگ
 بهی بود یک هفته در ترکناز
 بهیدان یک ضمیمه زو نامور
 در آنجا عبادی به و نرغ نمود
 بر آمد بیک پشته بکریه
 سوبی کا بهستان ز گرد سپاه
 بهی دید ابر سپاه را بچرخش
 هوا پر غبار و فلک پر ز برق
 در نشین برق و آواز توپ

بهتر اک ز شمشیر به پشت سوار
 ز پولاد و بنهاد معتبر سپه
 به قلاب بند کمر بر نهاده
 جهان پهلوان سحر و نادر
 گرفت ویران باد و بار نشست
 کزیده چهل صد سوار و سپاه
 به تنه ای همی اند بر سنان باد
 چو مهر ز بی راه و ره میگذاشت
 بر پا زدی چون شاد و نهنگ
 و رآمد به نزدیک کایل و از
 که ز یاد آورد بکایل گذر
 سوبی شمشیر کایل پر از گود و ده
 زمین را سه اسیر پر آشوب دید
 هوا دید برسان ابر سپاه
 صدای تندرستی دیدی بگوشش
 بدریای آتش چنان کینه غرق
 بدیدار از و شعله کوه کوب

شد از دود و دود رخسار گردون سپاه
 یکی دید و در بای آتش بروج
 بدل گفت آن پهلو آن کزین
 چنین سخت آتش از هر پست
 بیک مرد گشتا هر دو بر نیاز
 بجن باز گوهر چه آنجا گذشت
 پیرمان آن مرد فرخ نژاد
 چه نزدیک تر شد به آن تیره کرد
 چنان سخت تر و بد یک کار را
 سپاه و رنگ از سر خشم کین
 شد از گشتگان بسته بروی پشت
 بسیخته از خستگی سرنگون
 همه مردم کابلستان و کوه
 بهر سو که توپ آتش افروخته
 بسی راز ترن ریخته پا دوست
 رسید آن دل خجل شد بر نهیب
 گریزان کردیدند جامه سپاه

کرد تیره شد روی خوش سپاه
 سر نهفته با سر و راند با هر چه
 چکه آگهی بسته باید ازین
 چرا این چنین تنه می داد و روی آ
 روان آگهی کرد هر کرد باز
 حواست رسوای کوه و دشت
 روان شد سواری بیکه ار یاد
 در راه بچشم اندر دلش نبرد
 کرد و خیره شد و پیه روزگار
 چکه آتش کینه زد و پر زدن
 هم خوش از پشت مای گذشت
 روان از ترن گشتگان جوئی خون
 ز مرد انگلی گشته میکسر ستم
 بسی خرمین جانها سوخته
 تن از زخمها بر شکست و سخت
 از آن زخمه کوله نایب شکیب
 پریشان رسد و دود و تبار

گرونی بمیدان ناموس و رنگ
کز آن داوری جمله بر کرده رو
سپاهی بکین تند پر کرده سر
به پیکو نه چون دیده بان بکره
به بد و عثمان را به پیچیده رو
بگفتا که ای سرور نامدار
برو کینه ور شد سپاه رنگ
چو گفتار او پهلوان بر شنید
گر دوان بفرمود از اید تمام
عنان را گذارند و تنال من
پهر سو که دو آوردم بهر جنگ
در آید یک سخت تر تر گناز
پنج خبر دل دشمنان بر درید
ویران بفرمان آن عزیز
ز مردان و گردان و گردنشان
به پشت پیونان کشیدند زین
بزن آمد آن نامور هم زجاء

بکین فو استن مانده بر دست جنگ
ز در پیش میدان روان سوسو
بهینخواست آرد بکابل گذر
دلش از غم و غصه در بر طپید
به پیش سپیدار خود شد چودو
بکابل زمین نیز شد روزگار
گرفت از گردن باو کار رنگ
بسان بزر بر زبان برد مید
بکوشند کیه بنا موس نام
به پیش بر مغفرو بال من
شما هم بشنید و تیر و خدنگ
سنان کرده بر بال جهان دواز
به شمشیر چودو دستی میدوشت
هر آستانه سپه کارزار
بگردد و کمان و کند و سنان
نشدند و در بدوشت کین
به بهین افکند شبرنگ راه

سواران پس پشت او چون نر بر
 غبار زمین بر فلک ریختند
 بمیدان و از زخم فعل سوار
 در پاره از سم اسب هفتان دشت
 بسی گول شدند زخم تشنگ
 دلیران نکر دهند از و یک نهیب
 بمیدان کین در گرفته تنگ
 صدای دما ده بگردون رسید
 سیلج و دوشکبر و راه بکار
 درخشد زخم سنان و تبر
 نیاور کس بر تن کس و برین
 بکین چمن سنان با برافراختند
 ز آب دم تیغهارانده زو پ
 جهان پهلوان تیغ کین آخته
 به نیروی چنگال چون تند شیر
 هر سکه زود زخمه مید رنگ
 خدنگش تن خود و هفتان در

چو برق درخشان خروشان چو آب
 رسیدند و با دشمن آوختند
 دوسه شد زمین و فلک شد و چاه
 خروش و دیوان بسوی آن گذشت
 چو باران بهیر سختی بمید رنگ
 زیدند بر خود فراز و نشیب
 قتا دند بر خیل اهل رنگ
 ز سم سندان زمین بر درید
 نیشدان شد آن عرصه کارزار
 ز دست دلیران پهلوسه
 به تیر و سنان و گرز و ب تیغ
 صف دشمنان پیش بر داشتند
 بکشتند آن آتش تند تو پ
 دو بازوی مروی برافراخته
 سپر بردلان را همیکو زید
 گذشت از سر مرد دشت نهنگ
 ز سینه بوی قفا سر کشید

سنا کشید چو بر جفت از زور دست
 پیر سو که رانده ای لنگ و بیون
 بمیدان درون زود خون شد و آن
 ز پیش دل سنگ خار شد آب
 زمپان نهان کرد و در کوه سر
 نگه برد و دید ما بسته شد
 حرکتی گز و شمشیر تیز
 سپه راول از مردی کشته شد
 بتار یکی اندر گرفتند راه
 ز شب پرده گردید بر روی خویش
 یکدیگر را به نشناختند
 کسی بود از جان و تن ندانست
 سپه دار سلیمان چو زنگی نوید
 که ناگه درآمد ز گردن بلا
 بناچار و چار آن پل نامحور
 پریشان درآمد بقساق خویش
 تپي شد و دشمن چو دشت نبرد

درآمد ز سپهر بر آمد ز پست
 بر اندی از زخم سمش چو پستان
 همان از ترن خسته و کشتگان
 ز دیدن فرو بسته چشم آفتاب
 کشیده بر رخ لاچر روی سپهر
 سیاهی بکا فوری پیوسته شد
 در آورد و بدو راه را در گز
 به پیچید رخ را ز دشت نبرد
 شنه چند کان زنده ماند از اسب راه
 گرفته ره سوی قساق خویش
 بز نهار جان تن می باختند
 درآمد سپه ات به قساق پست
 که گردون بر رخ از مهر در کشید
 درآمد و خیل سپه را ز پا
 زمپان به قساق آورد و
 رخ و سپه از دست غم کرده ریش
 در آنجا دهان پهلوان خیره کرد

<p>بران دشت خیمه سر بلند پایه در دشت خیمه سر بلند</p>	<p>این نامور اکبر از جمنه که آمد سپیدار با فرسیده</p>
<p>آگاه شدن کاهلیان از رسیدن اکبر نامور و آمدن کلانان و خود را پشت پای برای گذشتن گشتن و پاری چش و پیر او بقتل و باختن</p>	<p>در آمد زید خواه شد کینه ور که بر آتش کینه ور پخت آب</p>
<p>بهان پهلوان اکبر نامور نیاسود و پایش هنوز از رکاب زنده در آمد شتابان چو باد ز سر نام مودی بد و زنده شد چو شیر آمد آمد به میدان جنگ کسی را به میدان او پانماند کنون اندبان دشت آوردگاه ازین مرده پرالگان و میان ستایش کنان بادل پر نیاز به پدار او شد و خندان شدند دعایا نه کردند بر جان او بر آری سپه سرور شیر زاد مباد از نام تو گیتی تنه</p>	<p>بمیدان کین داد مودی بداد به فیروزیش چرخ تابنده شد ز تیغش تب شد سپاه فرنگ ز تیغش گریزان به قساق ماند سربار گامش بر آمد بشاه به تن باز سرانزه کردند جان دویدند در پیش آن فسران مردی و کردی و چندان شدند بمانادیزدان نگهبان تو به کار ایند پناه تو باد زا خضر بجان تو باد ای بی</p>

<p> تو بد سگالات دادا بگور سرد شمنت باو در خاک ریز بفر تو دادا سسر روزگار بهمانی یا قبال خود از چند ترا بگر جاوید دادا و را به پیش تو ما چاکریم در پی بگفتن و بر سوزبان بر کشاد بگفتن از ان عشق و ان تدمرو برون راندن داد و دیان زور ز بیداد سسر و سپاه و رنگ بشاه و وزیر و سپاه و سران ز نیروی تو داد خود خواستن بفر تو ای گرد فیروز بخت بشاه و وزیر و به خیل و سپاه دو دشمن در و دشت پر خون کنیم به سوگند و پیمان نمودیم بند که گریه راه داد بخشی به پیش </p>	<p> تو زنده مانا و مردی و زور سپاه و چشم فلک بر تو نیز بپناه تو گیتی بود پایدار ز نام تو نام دلیری بلند به نیروی تو زنده گشتیم باز سزاوار سالیاری و قری ز شاه و وزیر و او کرده داد جفا کاری مار نس را بدو ز بیداد آن شاه بیدادگر همانند با پیچ ناموس و رنگ وزان درد و غوریدن مردمان بپاره گری مجلس آراستن بکین خواستن کرده برگزین که بر جا بمانیم و تخت و کلاه ز کابل بر آیم و بیرون کنیم چو این چاره آمد بهر یک پسند ز ابر گردیم سالار خویش </p>
---	---

بکیر به پدر سر بر آری بلند
 بهر تو جان و دل آراستم
 بتو بر نوشتم که ای سرور از
 تو سالار مائی و مانده ایم
 چه این گونه چنان در آمد بهار
 فراهم نمودیم از دشت و کوه
 گز فقیم بر آتش زر گداز
 کشیدیم کابل ز دشتش بزور
 رسیدیم ز بجز زندان و بند
 در می بود پند یار از ساز و خست
 و دیدیم بر گرد بالا حصار
 بوره که آتش شکست آوریم
 اگر فقیم بر جان او کار تنگ
 گز و بی و گراز دیر آن و مرد
 مگر که قساق دارد حصار
 بر آوره دیوارش از سخت تنگ
 سپاه و تنگ اندر و همچو شیر

در آری سر و شمشیر اندر کنند
 ترا بر کین خواستن خواستم
 به فر تو دار و سر بلا نیاز
 این زمان تو سر در افکنده ایم
 بنام شدی سروری ماهار
 ز مردان جنگ او را یک کرد
 بکین خواستن باد و دست دراز
 تنش را فکندیم در تیره گور
 بزندان نهانده کسی مستند
 اگر فقیم او را به نیروی سخت
 گز و بی مردان با گیر و دار
 سر پر جفا را به دست آوریم
 بدین چاره کردش گرفتیم جنگ
 به قساق و سوری یک حله کرد
 به بالا بلند و بسی استوار
 دروش بران توپ و تیر و تفنگ
 همه جنگجو سپاهان و دلیه

ز قشنگی پرکشاده دوست
 تشنگی کس تا بر آید نه راه
 شد آنچه مردم پریشان و خوار
 بود ستور سنجید سکاره مان
 ز تعلق رانده بر دین پاک پیام
 ای تو خود زاید بر کمال بنام
 بیچاره بشی آن زشت مکر و جاد
 بشی آن نام پروا ز کرد
 بیدار ز قشنگی پرشد دلیر
 چنان آتش کینه را بر نشان
 هجوم دلیران باشد تها
 ز مردان با کس ریا و رتاب
 زه پیش او کرده دور فرات
 سپرد کرده آنگاه کمالی بس
 کشد آسمان را با سخت مهر
 که کردی ششایان پیش گزارد
 بخت ز برادران با آفرین

نشانده آتش ز بالا و پست
 بر قشنگی نزدیک پر کینه خواه
 از آن کینه و سختی آن جهان
 تب وید از نسلی کار نشان
 ای پاک سپیدار زین کلاه
 سر اسکرین سخت برتر کمان
 همان کن که آن باده آن می سوز
 سپیدی برآمد پیوست بر
 بر انسان که بر کلاه و شمشیر
 بمیدان او تاب کس بر نمائند
 ز تنیدی و پیکار آن کینه خواه
 که ریزد بر آن آتش شد آید
 کشاند بر روی او رنگزار
 ز میدان سوی شمشیر شده سپهر
 روان گشت به کام ماه سپهر
 و گرنه هر کار را بود خوار
 پناهی پناه زمان و زمان

به تهنه ز اگر می گزید می درنگ
 شد نه می به پیر و بر نا پاک
 به درنگ و ناموس رفتی بیاد
 سپاس خداوند گاهی شیر مرد
 بفر تو اسان شد اینکار سخت
 کنون بر چه خواهد دولت بازگو
 بفر ما که فرمان گذاری کنیم
 چون نامور اینهمه بر شتود
 پیران بسی آفرین خواند و گفت
 به پیغام نام آوران گزین
 که باشم بید اوگر کینه خواه
 نخواهم که آرد سپاه فرنگ
 همه را بر آرم روان تا به بند
 امیر سرفراز را ما بیار
 چو آید بکابل یل ارجمند
 ز رفاه و جفائش ندارم کله
 چه شد که به بیداد برگرد سر

ای کاش می گزید می درنگ
 قناری می به نام مرده می بخاک
 به تهنه ز اگر می گزید می درنگ
 که تیغ ز تو شست بر آرد کرد
 و گزین را بود به گشت به چیت
 بکاره گزین می به کاره می
 بفرمان تو جان سپارد می
 و خود خواند به روی آفتاب درود
 که دولت بکام شد با یاد و چیت
 به تهنه ز اگر می گزید می درنگ
 به تهنه ز اگر می گزید می درنگ
 با تهنه ز اگر می گزید می درنگ
 و گزین را بود به گشت به چیت
 ز تهنه ز اگر می گزید می درنگ
 از تهنه ز اگر می گزید می درنگ
 ز تهنه ز اگر می گزید می درنگ
 ز تهنه ز اگر می گزید می درنگ

بخوابم بجان و تن او گزند
 که آئینه بر او دارد نگاه
 سپاهی که با او زیگار است
 ز افضل فرنگ است با او سپاه
 درین مرز اگر پاداری کند
 در آرد بر ما سراسر جفا
 خوابم ز بیگانگان یک سوار
 بدین چاره خوابم که بر نام و رنگ
 در آید بر کرد قساق زدود
 بگیرد بر جان شان کار سخت
 چون نگردد آید از خورد خواب
 نباشد بر جان ما کینه و ر
 بهند دستان بر بر بندد بار
 بگفتار او سروران بزرگ
 ز خیل مراد سپه خواستند
 بر آید خروشش بیا و باز
 فراوان در آمد ز هر سو سپاه

بماند بزند آن مگر رو و چند
 نگردد بسوی کعبی باز راه
 به کیش و جلالت جبر الگانه است
 جبر الگانه با دین و ایمان در راه
 بسی زشتی و رنج دخوازی است
 نمائند بهما هیچ آئین به پا
 بماند با قدیم ما پادشاه
 که بسته بر کین افضل فرنگ
 ز هر سو فراوان سپه همچو دود
 که در مانده باشند از نان و خبث
 اگر آید بر آشتی ما شتاب
 نه آردم چونند راه و گذر
 در آید از کشور ما گذران
 بر او خوانند آفرین سحرک
 یک لشکر کشن آراستند
 به قساق دشمن سپه ترکان
 که بردشت و هر کوه شد تنگ راه

ز هر سو در آمد سپاه گزین
 ز هر سو در آمد گرد و ناگروه
 ز انبوه مرد و سوار دو آب
 بیابان سراسر پر از مرد بود
 رود بر کشیدند هر کوه و دست
 کجا بود کمانش نامور
 بر آمد ز هر دو سپه دار و گیر
 دو لشکر یکین از دو سو در نبرد
 دو هفته پیاپو و یک کارزار
 غریب چون توپ می زد و خروش
 نیا سود یکدم دمان تفنگ
 پیاپو و هنگامه دار و گیر
 به یگو ز بگذشت چون نیم ماه
 سپاه فرنگ آمد از کینه تنگ
 بگو تا هی آمد همه ساز کین
 ز توپ و تفنگ از در کارزار
 نمانده بدست اندرون هیچ چیز

ز انبوه شان تنگ تر شد زمین
 زمین گشته از پای پنهان سسته
 پراز خاک شد چشمه آفتاب
 سر آسمان در ته کرد بود
 غریب سینه ز گردون گذشت
 چو انجسم که برگرد همه مال کرد
 همان زخمه توپ و پیکان تیر
 بهشت آسمان برفشانند کرد
 بهر دو سپه سخت افتاد کار
 زمین و زمان را بدرید کوش
 ز کین بر خروشدین بی رنگ
 شب و روز با دو سپاه دلیر
 به قساق تنگی در آمد ز راه
 تپی ماند دست از همه ساز تنگ
 گرانبار او تنگ بودی زمین
 بکین خواستن جمله آمد بکار
 از ان ساز پیکار سر سوات و تیر

دوش پادشاه پیر مایه برگ و ساز
ازین دور و شد جان لشکر بر نه
نخوردن نشد مرد را دسترس
سپه اول از داور ی شکست
چو دستور زنانه کار سپاه
نه پوشش آن خود مند بهیار مرد
چو شد کرد و نزدیکی ادا انجن
همه گفت با نامدار و مهران
به اندیش شد خیره و چیره دست
چه باید اکنون چاره آراستن
سپه را بدینگونه آمد نیاز

در شرف پادشاه پیر مایه برگ و ساز
ز بهی برگی مایه آمد گزند
به آمد شدن ناتوان شایسته
زین ناتوان رفت و نه روز دست
باید پیر از آن درو زار و تپاه
بهین چاره یک انجن ساز کرد
سخن را بدینگونه افکند بند
مرا این درو را چاره کردن توان
سر لشکر باشد از در و پست
ز به خواه خود کین خود خوشتن
آب یابی نامداران و ساز

پاسخ آراستن سپه دار سلیمان پاک نشان نامور وزیر پادشاه

گفتار دستور فریده زار
چو استیغ گداز ای زبان کشاد
به پیران کین افکند آه پیر
زبان چه به نصرت کردن و
شورشیه کای سرور نامدار

سپه دار سلیمان درآمد مار
از آن زحمت و درد آوریاد
با آن مرد با کبر نام جو
که به نام دروغت با خاک و خون
و دیدی مرد در صف کارزار

چو آتش فشاندم بدشت نبرد
 بسی خون بدخواه را ریختم
 باز وی روی پرستان زور
 شکستم سر دشمنان را بدست
 ز رویم بداندیش روگردان
 گر نیزان برفتند و نالان
 که نزدیکتر گشت بیگاه روز
 بیدان کین برگزیدم کین
 و سارم همه شهر کابل بدست
 سرحد را آوردم زیر تیغ
 که آگاه در وشت بر زو غبار
 ازان گیر و بند ابراند سیاه
 بهمه راه او آن سپاه دلیر
 به تیر و چاک تند در بیاب
 همه کستان دارد آفتاب
 باز و تانور چو شعله در دشت
 به پیکل چو دیوان آتش نذر

فکندم سر کینه و در را بگرد
 زور پای آب آتش انگیزم
 بکنم بجان بداندیش
 که گردان ازان کینه ام خیزم
 خاندان بیدان من هیچ سر
 به پیچیده روان رخ کارزار
 پوشید رخ مهر گیتی فروز
 که فردا بر تندی نور دم زاین
 تن دشمنان کرده در آستین
 نیارم بجان و تن کسی
 ز کینه ای سیدان بسی تند
 سپه داران اگر کینه نهاده
 چه بپایان آتش نذر و قورین
 که از هیچ او شوره شده آفتاب
 تهنه چو آتش نذر و قورین
 به تیر و چاک کوه بر سر چو شعله
 به تیر و چاک کوه بر سر چو شعله

بچستی چو برق و بهندی چو ابر
 ز روزی که بستم بر روی مکر
 گرفتند بر من سیکه ترک دناز
 چو ابر بلا بر سپهر ریختند
 سپه دارشان اکبر مآدار
 با هر زبالا ندیدم دگر
 ورید اوصاف لشکر را بکین
 در آمد نصف اندون بهوشیر
 و تیغش روان گشت و دیای خون
 بر اندم بسی زخم خارا گذار
 ز گوله ندیدم کسی را زیان
 نه آزرده شد جان کس از نهیب
 به لشکر فتادند چون شیر
 بسفر زگر زگران آن رسید
 ز خفتان و جوشن گذر کرد تیر
 نمانده ز گردان من هیچ تن
 نه که که با ما از سپاه و سوار

بهم از دما و بکین چندان نرسید
 ندیدم سپاهی چنین کینه ور
 نگویند رکاب و لجام در اثر
 پشمشیر و خنجر در آینه نشسته
 چگونه نماند چو او یک سوار
 بن زنده پیل و بدل شیر
 سحر پر دلازان و دیر زاین
 بسی کرد دگر دشمنش آورده زیر
 زگر زش سروران سرگون
 ز توپ و تفنگ از در کارزار
 چه زخم تفنگ و چه زخم سنان
 ندیدم هرگز فراز و نشیب
 بگرد و سنان و ز تیغ و تبر
 که از پیک پر روی خندان رسید
 چو سوزن که پیران رو دوازده
 که رخش نشد بر تن او کفن
 بناچار گوی کرده رو در فرار

بتارکپی خب گریزان شدند
 نژد و پاک سن شد گریزان سپاه
 تو مه نادم بهیدان کین
 بناچار برگشتم و آمدم
 پس بن همان لشکر و پومار
 و مان سوی قسلاقی شد حمله در
 کنون کرده قسلاقی مان سپاه
 گمانم که با سستی گیر و دار
 در آمد به لشکر ز جنگی نیاز
 همان گشت این اکبر مار
 این مرد و این خیل ترکان هوا
 که با او بهیدان در آیی جنگ
 کنون هر چه داری بمل چاره گیر
 چو بشنید کنانشان نادر
 بگفتار من اندک بر سپهر
 به آرم و مهر و خاکار کن
 خن گشت در کار خود پهلوان

گریزانان بپشت لشکر گریزان شدند
 به قسلاقی رفته سپهر سپاه
 بعون رفت از زیر پایش زمین
 پیش تو این داستان را ندیم
 شناسان داد به گریز و دار
 بهیدان مرده بی و آورده سر
 بکین پیشرفت است دولتت راه
 ز ما و ز لشکر پیر و دار
 به برگ و برضت و بهان نیاز
 که پیش رفت با پیران و شرار
 ندانم سپاه ترا با پیران
 مبار که از نام و نام و جنگ
 بکین پایش و با آشتی و سپهر
 به آشتی از سستی و روزگار
 بان که نه در مرد جنگی سپهر
 با جنگ تنه و پیکار کن
 پیران شد منور و پر غم و توان

فروماند هر کار خود ترا و مرد
 پیر و دلیران بنالید زار
 هیچ گفت حد دل که گردون دون
 سمرقنداران چه باد و داد
 بنارای داد آن همه مال و گنج
 چه باد و داد آن همه ساز و جنگ
 کزین ای جان که باش غورش
 نمائند است از این هیچ حد و تن
 بسند و ستان است راه و راز
 سببه اگر کند با جاده و نام
 چگونه در آرم بد و آسگه
 چه چاره کنم اندرین کار سخت
 کشیم از او آشتی آشکار
 چه بچند اسایم از رخ و درو
 چه آسوده باشیم ز سامان و ساز
 بهیم از و کینه یی که بین
 در آرم برش را بدم اندرون

بر آورد و از دل سیکه آه بسرد
 پریشان شد از گردش و کار
 کمریت بر جان ما بهر خون
 کتون از پی خون سهر نهاد
 بفرود بر جان برگشته رخ
 کز بود و جا بر زمین جمله تنگ
 مردان لشکر کند پرورش
 که آسوده دارم تن از این
 که خواهیم از اینجا همه ترک و تاز
 بسی دور دار و ازین جاسقام
 که بر من شد از آسمان کو تها
 چه سازم باین دشمن شور و سخت
 نهالیم بکینش بر بیم و مار
 توانم همه ساز خود گرد کرد
 سپه گرد و از خستگی بیه یار
 تنش را کنم خود و خندان کفن
 تنش را کنم غرق در پای خون

که اندر سر کینه روز نشیپ	به بند بچیمان بر فروزم نهیب
بیل اندر اندیشه نای دواز	بر یگونه سیکرد آن سرفراز
به چکان نهادن یک پیشه کرد	بر آشفته گشت و بر اندیشه کرد
سروش خیره و پوش و تاش و کشت	چو اختر سخی کس بجز و نهیب
که بر پا شد از نیار سو گیه خیاب	به سیکرد اندیشه آن نادر
به شمشیر آن مامور و داور	چو گردون بکار آورد کوته چار
که بیرون کشید پای خود را زین	بر آراست اندیشه به پیل
که اکبر و آمد به قساق تنگ	بر آمد خروش سپه بهر جنگ
گفته ز کرده از حیرت گره آن خیاب	بیا کرد از هر طرف گیر و دار

ماخت کابل بیان بفرمان اکبر به قساق و محاصره نمودن
 و تن دادن وزیر با شتی و نهان به بار و گیر

بیاد باز و بگیر و بمان	بر آمد ز هر سو خروش بلان
به قساق تنگ کشتی تنگ تر	ز هر سو درآمد سپه کینه در
دو چشم فلک پر شد از تیره کرد	زمین پر شد از جوش ادای مرد
هو اسایه بست انداخ آفتاب	ز پیکان نه بسته بهر عقاب
فرز آمد از هر طرف دار و گیر	بسیک فلان بهر خشت و به تیر
سوار آمد بهر برق انگشتی سوختند	تنگ انگشتان آتش از خشتند

سر آشپز کینه نرسد بلند
 زین و زمان پر شد اگر دود
 بکین خواستن بشود بخواهنگ
 در دشتیان توپ بر شد بلند
 هوا بر شد از زخمه کوه کوب
 بهمان زخمه کوه بر شد کین
 شد از دود آئینه چرخ بار
 سر او سپهر را بمیدان کین
 سر دوست گردان جو پرنگار
 ز آشپز فشان زولت راه
 از آن زخمه توپ خار شکن
 نشد حمله در راه قلاق راه
 چه دید اکبر نامور کار برد
 ز راهی نمانده سپهر را گذر
 به نیروی دست سپاه جنگ
 بزادی فرو آمد پشت بور
 به نیروی دست سپاه جنگ

به تیر و کمان و تفنگ و کینه
 بجستی شب و روز پیدا نبود
 ز لشکر برانند توپ و تفنگ
 بسی برق بر روی دشمن شکند
 فلک آتش گشته هر روز توپ
 براه یخت از آسمان بر زمین
 زمین شعله خیزد و بر آید شراب
 تن از جان و از تن بی گشت زین
 پریشان بر آن خاک خون بود آ
 ز قلاق بر حمله کینه خواه
 یلان را سر و پا جدا شد زن
 همه گشته گشتند خوار و تباه
 درآمد سر نامداران بگرد
 که از حمله راندی بقلاق در
 سر نامداران درآمد بسنگ
 به پیش فرازنده ماه و پور
 سر نامداران درآمد بسنگ

سحر بختها و بر روی خاک
 تویی آفریننده هوش و اراد
 تویی بر فرازنده آسمان
 فروماندگان را تویی چاره ساز
 بفرمان تو پیشه ناتوان
 ز آتش نمایی یک سیر گشت
 تو دانی که من اندرین کار گشت
 پند داد خیل ستم دیدگان
 پر کاهم و دشمنم کو به ساز
 به بخشش بر این خسته جانم بهر
 تو دانی که هرگز مرا پای نیست
 بفرما شکست مرا بستگی
 همی زار و نا امید باشم و درد
 همی سود بر خاک تیره کلا د
 چهره داد خواهی بر آورد
 چنان گردانده از هر کین
 بفرمود آن کرد و انش کمال

بنامید و گفت ای خداوند پاک
 خور و اسوی خود و بشی زنها
 نگهدار پست و بلند جهان
 نداری به نیک و بد ما نیاز
 خورد و نفر خورد و را را یگان
 تویی آفریننده خوب و بدت
 بخوایم ز تو فزود و زوخت
 به بخشی بهن ما و نوش و توان
 تو دانی ز نیک و بدم آشکار
 مگردان به بندی برویم سپهر
 سوم بابد اندیش ساسی نیست
 یک چاره ام کن درین خستگی
 رخ خود بالید بر روی گورد
 بدرگاه او درین دام خواجه
 چرا گشت آن سحر و دیار
 بهر دشمنان کرده باید کین
 بهر چه ایم به یار تو در پال

به قساق چند نسیب خلقة دار
 به نگاه و بیکه انده جزیر آه
 به بینان به اندیش کرد و زبون
 به فرمان آن سرور و نیک بخت
 به بستن راه فرار و نشیب
 به گرفتن از هر طرف کار تنگ
 به پیشگوئی کردند چون بند و بست
 شدند آن هجوم سپه دو گروه
 گروهی گرفتاری شب ترکناز
 به پایان چو شب ایشاه
 زمان خورونان بجان بیم
 ندیدیم جز کرده مهر و ماه
 گروهی شبانه گریسته تنگ
 به مدد و نایب میان کین
 به پیشگوئی هر روز بیگاه و گاه
 به شتابان نمودی به بیان گذار
 شب در روزی تا خنجر و دلییر

شب و روز با چالش و شیر و دلا
 نباید که آید بدشمن سپاه
 ز به ما یکپا سر او دشمنان
 سپه کرد قساق راه خلقت
 نمودند بر سخت گیری نهیب
 کجا بود قساق خیل فرنگ
 بکین خواستن پریشان دست
 که آرید بدخواه خود را ست
 گروهی برانندی با رام و مان
 ز رسیدن برانندی با رامگاه
 ازین و رواند رفغان آیدیم
 که بر شکل نان آید اندر نگاه
 سحر که برانندی قلعه ان جنگ
 بگردون رسانندی غبار زمین
 دولشکر بکین جستن از یک سپاه
 بدشمن بیاراستی گیر و دار
 بهان دو گروه دلاور چو شیر

همه لشکر و سواران فرنگ
 بر پنج شب در روز بخورد و خواب
 ز جان ناب و نیروزدن خسته گشت
 همه پیش دستور گرد آمدند
 بگفتند کای مرد سنجیده پیش
 یکدیگر را می برزن که آمد بکار
 همه لشکر و این سوار و سپاه
 ز میدانده شد لشکر از باز و برگ
 نه آسایش روز و آرام شب
 گرفتیم با جان و تن پرورش
 کجا بود از چار پا و ده آب
 بگشتیم خوردیم آن را تمام
 بپختنک انداخته استخوان
 نماده است چیزی که اکنون بدو
 در آمد خورش را ز بر سو یک
 گر منته ز مردار و پاکیزه بار
 نباشد ازین بدتر می چکار

شدند اندرین زحمت و درنگ
 بدو هفته گشتند بی نوش آب
 لومره در زندگی بسته گشت
 بزاری بسی گفتگو را نهند
 کنون از پی چاره تا برگوشت
 و گرنه بر آمد ز شکر دمار
 ازین زحمت و درنج گرو تپاه
 ز بر سو کشاده بار راه مرگ
 نه مان می شود آشنایان با
 بهر گوشت چار پایان خوردن
 همه گشت بر بابان کباب
 نمادیم جز گوشت و پوست نام
 بناچار غاییده شد در دمان
 بخور فن توان کرد نش آرزو
 نماده بهر گوشت آدمی
 نه بیند که آرد بخور و عیان
 بمیریم از فاقه تا خوار و زار

کنون هر چه داری بدل بازگو	همیدان برابا که آرزوم جو
<p>رنجیدن جان وزیر ازین تقریر و اندیشیدن ند بهیر آشتی ناگزیر با اکبر شیرگیر</p>	
<p>چو مستور این ماجرا بر شنید بنالید از رحمت و دریغ و درد در اندیشه شد از بد به بد کار سپید را بقرن تاب و تیر و نماند چو باید کنون چاره آراستن بدین چاره چو دلش آهوار یکه را ز نام آورد آن برگزید گفتا برو پیش اکبر روان ترا این همه کینه از بهر کینست و فای پدید را نداری خبر چو جان خودم خودمان دوستدار ز توران در راه به پیشم ز راه ز راهان بمن مهر و آرم کرد ز شنه عذر کرد و ادا خواستم</p>	<p>بر خارا و آب مرغان چکید چو بین پر ز چین گشت رخسار زرد که از آسمان نشسته شد آشکار به روان اولی و زور باز و نماند ز دشمن بجز آشتی نداشتن ز بدخواه خود آشتی خواستار بدو گفت چندان بگفتن سفره نگوشش که امی نامور و پادشاهان چرا در سر بر اندیشه و اداریست که با من چه مهر اندران نامور به ریخ و راحت بهر سخن کار همین آن مرد با آب و جابه ولم را بهر خوش نرم کرد به پیش و فاداری آراستم</p>

بچیزیکه آمدش را بنا ز
 دلش چون سدی نه گم و آرزو
 به رخت و سلاح و تزیین و تیر
 به بخشیدیم او را به فرزندگی
 کنون آن سرفراز با آب و جاه
 گورنر که فرمان ده کشور است
 سپهدار اکلندر با جاه و فر
 ز دل شد بیدار او تو هتار
 دلم را بیدار تو آرزوست
 ترا هم بیدار من گریه است
 بفرمان فرامده نامور
 به کلکته آورده باشد گزار
 روان شد بفرزندگی نیک نام
 به بزم است و با عیش و بار و بجا
 همان حیدر نامور هم ز بند
 در آید به پیش پدرش روان
 به پایان گزینی و فاداشتم

بنوازش گریه ماشتم کار ساز
 روان کردمش با همه آبرو
 گزیده بسی از یور به نگر
 بدوش گزفتم پرستندگی
 از اینجا سویی بند بر کرد راه
 بفرمان او جمله خشک و تر است
 که گردون بفرمان او کرد سر
 نسیم و فرمان که ای نادار
 بهر تو جانم پراز رنگ و بو است
 بپا کن همه رسم و راه و فاست
 امیر سر فرزند با جاه و فر
 بفرمان فرمانده و خواستار
 بوز خورد و فرماند و شاد کام
 بر رسم بزرگان بساز موی
 زانکشته فرخنده و از چنبد
 تنومند و بیدار روشن روان
 گزشتم زبید او بگذاشتم

تو با من چرا کینه آراستی
 که بستم تو مهر بان چون پدر
 نخواهم که باشی به تیار و در
 بچون روز و شب نیکو آه تو ام
 به پدر تو جان من خوانده است
 بهم اوران کینه جوئی خطاست
 اگر گشت پیمان شکن بادشاه
 و گنه باز پس خود خطا کار شد
 من دل شکرم را چه دیدی خطا
 دل من نخواهد که کین آورم
 نهادم به پیمان بدست امیر
 و گرنه سپاه سواران من
 بکین خواستن کوه را بر کند
 بسیدان کین چون در آید
 سواران من همچو شیر نه اند
 ز لب با تو برگردا جنگ نیست
 ترا هر چه باشد باز گو

چرا بهر کین خواستن خاستی
 همی خواهیست به زحمان و بگر
 ترست رایگی رحمت آردم سرد
 باز و در آب و جابه تو ام
 بسی مهر و سینه آراسته است
 برین گفته ام پاک یزدان کوکب
 ندارم ز بد عهدی ستم گناه
 بپاداش ز شستی گردد از شد
 که آراستی کینه ما و خطا
 بنو تنگ روی زمین آورم
 که با تو نباشد دم کینه گیر
 دلیران و خنجر گذاران من
 فلک را پروی زمین برزند
 تو ما پی زند موج خون تا باده
 بچنگال چرم زمین برورند
 بخیز مهر آردم و آهنگ نیست
 ره راستی گیر و بر کج سپو

سپید از قسلاقی من دور دار
 بدیدار جانم خودم شاد کن
 وزان پس بچیزیکه خواهد دولت
 چنانم فرازم باب و بجاه
 بهر توجان کرد پیوند من
 به پیمان چو دستور گردن فرزند
 پذیرنده لطف و برت زور
 ز قسلاقی بیرون برآمد بر راه
 جهان پهلوان را رسیده آگاهی
 ز دوستی پیش تو دار و بنام
 پیام آوران را کشت ده کلاه
 در آمد پهلوان آن نامدار
 بدیدار چون گشت خدمت پست
 جهان پهلوانش نو آمد و گفت
 بفرما که مکنان نیکنام
 همه شادمان اند و نهدن
 بهر شایسته پیغام بر شاد شد

بسیار چنین کشته و کار دار
 و لم را ازین درد آزاد کن
 بنحواپی ز من هر چه خوش آید
 که باشی تو روشن تر از مهر ماه
 بهین است پیمان دهم پذیر
 به پیمان بر سر لب گفت راز
 بنزین نکاد در برابر افتخار
 بسوی جهان پهلوان بجهت پناه
 که یک مرد با شوکت و شجاعت
 بفرمود آن مسرور و نیک نام
 در آن زمان از زمین بارگاه
 پیام آوران مرد و فرما گذار
 بهر وقت و هر کجا که می باشد
 به پیمان تو ای پهلوان با و دوست
 و گرامی داران لشکر تمام
 بکام دلخوشی بسیار و جیت
 ز بیم تن خویش راز او شد

<p> بگفتا که ای سرور پرهنر بجان تنه مهتری و مہی همه نامداران و دستور شام شب و روز دارند مهر تو باد بدانسان که دستور بر روی خوا بد پیش آن نام پرور کرد گذارندگی کرد و پاسخ نخواست ز نیک و بد او بسنجید و دید بسنجیده پاسخ زبان کرده گفت </p>	<p> یکے آفرین خواند بر نام و زیزدان ترا فره فری همه سروران و سران سپاه باقبال تو جملہ خندان و شاد و اگر جملہ پیغام را بر براند همه یک یک گفته را بر شمرد همه رسم پیغام را کرده رست چو گفتار او نامور بر شنید چو آن گفته را بسیر بر شرفت </p>
<p> پاسخ گذاری اگر نامور به پیغام بر سوی کنش که بر من چنین نغمه پیغام راند بسی دیده از چنان گرم کرد بجان مہر من دارد اندر نگاه که میدانش برتن خویش دوست به بر باد شد گنج و جان سپاه نباید بغیر از جفا هیچ بر نه انم که با من به بیان بپا </p>	<p> یکے آفرین سوی دستور خواند بدو گفت کای نام پرور مرد چو دستور بر من تو دیک خواه همه کینه من به از بهر دوست دلی پیر این نامزد ارشاه کزین بے نر شاه بیدادگر که این مرد پیچیده و بیوفا </p>

ز به چون بجان اندک آرام یافت
 ز پیمان رخ غولیش بر کاسته
 بال و زر ننگ و ناموس مرد
 جهان شد ز آزار او پر فغان
 به بید او او کینه آراستند
 دیگر آنچه گفتی ز فرمان شاه
 بیدان تو ای سرور نامدار
 ترا و سپاه ترا در به هیچ
 ترا نشه بیاری گری خواسته
 دیگر نبود ی ترا هیچ کار
 ز بند و ستان چون شه کینه ور
 سپه بر کشید او بکابل دلیز
 امیران سپهدار را خواهر و زار
 همه خانهاش گرفت او بکین
 ز قنبر چو آن سرور نامور
 سر کینه بر شاه افراخته
 زن و چنگان را ز ره کرده بند

سر خود لبوی کجی بر بتافت
 بسی تخم چو رو جفا کاشته
 تیار و دلش هیچ افسوس کرد
 از ور نه شد جان خود و کالان
 مرا هم بداد آوردی خواستند
 ندارم بجان و تن خود گناه
 که رفت این همه گردش روزگار
 نبود است بر کینه ما بسج
 به پیمان یک لشکر آراسته
 باین مرز و آن کشور و این دبا
 به بت از بی کین افغان کمر
 یک لشکر تند چون نر و شیر
 بر آورد ازین جا توران دبا
 برونگ آورد و روی زمین
 سری کش همیکرد رای سفر
 نهانی بمختار و ون ساخته
 بزندان در آورد و خوار بند

کز آن گنج چانش ویراند بدو
 و گزید خودش سر کین و گنج
 اگر زورش گنج نبود بی بکار
 نه شهر را فدا می بدین و گذر
 سوم آنکه گفته می به بیان خوش
 پوزش گرفتگی گناش ز شاه
 دلش چون سویی عهد شد و گنج
 که اکنون بدیدار فرما زوا
 را گشته آن حیدر نامور
 شنیدیم که آن هر دو در بکار
 ولی در نهانی به بند اندر اند
 نکس ندیم تو اندر نهان
 نماز که به ای او روز شب
 بدین عهد و پیمان چه دارم امید
 چهارم ترا اگر سر جگ نیست
 بهین و پیش خود خاستی
 در آیم بدیدار تو شادمان

کر بسته آمد بجا سیاهی نمود
 به دستور و با سروران و گنج
 نبود بی سپهر را بجا بل گذراند
 باین ساز و این لشکر نامور
 بدو مهر و زبیده به کم و بیش
 به گشتی بجان و تنش کینه خواه
 بر اندی به بند اندرون مانده زار
 بکوی که دارد به گلگشته جا
 در آمد پله پای بوس پدر
 بزرگ اند و مهران آن نامدار
 ز بی مهربی آسمان مستمند
 بود بر سر هر دو تن پاسبان
 بگفتار هم برکشاند لب
 که بخشی بجایم ز صهرت تو
 ما هم بجای تو آنگ نیست
 دل و جان به هر من آراستی
 مگر خدایم ای نامور پهلوان

بیکای بخت شوگند پیمان نهی
 کزین شاه دوری کزین پی
 بنیدیش کاین بے تر بادشاه
 دیگر آکنه ای سرور نامدا
 رشتا بان ازین کشور و دیوار
 و گزند و رین و شت و یران و
 پا دوش نیک تو ای شیرگیر
 سپاه ترا با همه رخت و بار
 بهندستان چون رشتی دگام
 فرستی بدینوز فرزادگی
 بگیتی شود نام تو سر بلند
 کنی گریه برین خواستیم بے نیاز
 شتابان در آیم بدیدار تو
 هم از کرد و قلاق تو این سپاه
 ز گفتار من در نیاری گذر
 مرا شاد و سنازی بر پیمان گری
 بگفت و سپهر را بغیر نمود زود

که ناید با و کجی و کو تهی
 بر پیمان و فارا به پیتی بهی
 سرایا نماند بجایان و گاه
 تو بال شکر از سپاه و سوار
 در آری سویی هند کسیر گذار
 خودت با سپاهت و آری ستود
 که ز نهار وادای بجان آید
 بخوبی ز خنبر در آرم گذار
 امیر و همه خیل او را تمام
 نگیری ز شوگند بیگا گلی
 و فایر و مرد پیمان پسند
 بر پیمان گری آیل فسران
 سپارم تن خویش در کار تو
 بر آنم که ناید دیگر کینه خواه
 که فریان تو بر گزینم بسر
 کنم با تو چون چاکران چاکری
 که آیند از جای خود با خود

ندارند مورد چلی کرد سپاه
 نماند سرکرد لشکر بجای
 دلیران بفرمان او سرسبز
 همه کرد قلاق بگذاشتند
 کشیدند از جنگ و پیکار و شت
 سپه چون بر آسود از خشم و کین
 یکے خلعت با کلاه و کمر
 بدو گفت گای مرد صاحب
 همه یک یک پیش آن نهاد
 برآمد ز در نگاه او زامرد
 بدو پیش دستور ترشد چو باد
 زمراب پیش دستور گفت
 سپه دار اکبر بازار تو
 دلش را ندیدم بکین تو نیز
 سپه دار کین خواستن باز داشت
 همه کرد قلاق بگذاشت است
 بگفتار او اگر تو پیمان داری

کشایند هر سو به قساق راه
 بکین کس تخمیزد بدان سو پای
 گرفتند از کینه جوئی گذر
 ز کین خواستن دست برداشتند
 گرفتند تیار پرخت و دست
 جهان پهلوان کرد آفرین
 به بخشید با مرد پیغام گر
 شنیدی ز آرم و گهوار من
 برو بیکم و کاستی در گزار
 در آمد به نگاه برسان گرد
 همه پاسخ از نامور کرد یاد
 که شد آخر نیک با کار جفت
 نداد و سر کین به پیکار تو
 تو هم پاک کن سینه ات از تینه
 رخ اندر ره راستی برگماشت
 به پیمان امید وفادار شسته است
 به پیش تو آید لبان داری

<p>بگفتار آن شاه بیدا و گمر بهند و ستان بر فرازی علم چو آنجا رسیدی با همه جاه و آب روان کن بدینگونه بیان گری چو این بر سر پیمان گزینی بکار نه نزد یک تو اکبر نامور بیدار تو دیده روشن کند</p>	<p>نباشی بپایان دشمنش کینه ور ازین مرز پرور و دوازده نوح امیر سر فرار را پر شتاب نهانده کسی را بتو داور بهیدان تو ای سرور نامدار و راید پوزشش فردا کرد نه بر کین تو تن بجوش کند</p>
<p>پیمان پذیری وزیر یافته آن مشیر پیغام گیر و نهانی آراستن دار و گیر</p>	
<p>چو دستور از آن مرد پاسخ گذار بدل گفت کاین آشتی نیست به پیمان گری برگذارم فریب چو آید بدام اندرونم ز راه بدینگونه اندیشه آراسته بغرود چون اکبر نیک مرد بگفتار او پایداری کنم کز بیم نباشم باین شاه یار</p>	<p>مشنید و بسنجید پایان کار بداندیش را بهره از تخت نیست که دشمن بهرم شود بے شکیب به تندی ز جانفش شوم کینه خوار ز پیمان گری کینه با خواسته ز من خواهش یک دو اندیکرد به پیمان بر او استواری کنم که هست او جفا کار و نه پشیمار</p>

سق اینچه لشکر نام جو
 و لیکن بیک ماه خواهم درنگ
 فرزند آورم تا ز پر دواز چست
 به پشتش کشم بار و بنگاه را
 بهند و ستانم چو آید گذار
 فرسم بآن سوی کابل زمین
 چو کرم من این هر سه بیان پسند
 کنی شادانم به دیار خویش
 و گرد یک جا گزین کن که من
 بگفت و یک سخت سوگند کرد
 و گفتم ای سرور نامدار
 یک پند گویم به تو مهرور
 بنواهم تو شوکت سروری
 بانی پس از من تو فرمانروا
 مگر این سه پند سروران دیگر
 زمان خان و آن خان سرین چو
 بنزدگی و سالاری این دیار

نهانم درین کشور نشوم رو
 که دارم بسی بار و بسیار سنگ
 تو مند و زور را و در دست
 سوی هند پیش آورم راه را
 امیر سرفراز را با تبار
 که بادا بجان و تنش آفرین
 کنون خواهم ای سرور بشنوند
 بهر و مدارا در آئی به پیش
 در آیم به پیش نوای پلای
 بوگند آن گفته پیوند کرد
 تنه دور باد از بد روزگار
 بهی دارد از بهر تو سرور
 ولی خواهم از پند من نگردد
 سرور درین مرز کشور خدا
 امین خان و عبد اله کینه در
 عزیزان دلاور به تنه می دیر
 بمانند بر نام تو پایدار

بکین تو هر یک به بند و کر
 نماید تو نام مردی بلند
 نیارند بر جان تو هیچ ذره
 از آن پیش کان پیشه ستی کنند
 تو بر جان شان دست خود گوی
 در آور سر کینه و در را به تیغ
 سر دشمنان چون در آری بگرد
 بهیدار مت همچو جان و بسته دار
 دیگر باد جان و تنه شاد کام
 بفرمان آن سرور نامدار
 به بیان و آن بند تا دلپذیر
 بر آرد و بر نامه نقش نگین
 بدان راز و آن داد و گفته ببر
 دیگر نامه چند به گفتگو
 نهانی همه را بخود خواسته
 بعد اله و خان شیرین بهر
 بنام زمان خان پاکیزه خو

بگردون فراز آورده خسته سر
 نهانی بهی خوار و زار و بنزد
 سرت را در آورند و تیره کرد
 بجان تو چون شیر مستی کنند
 به بند من ای سرور شیراز
 سباده درین کار کردن درینغ
 همان شاه با خود سپه دار مرد
 که هم اینچنین بندت آور کار
 بکام خود ای بهلولان و السلام
 و بهر آید و نامه بر زد و نگار
 زو ریخته مشک را بر حریر
 خیل شد از آن نقش نقاش بهر
 مرا این نامه با اکبر نامور
 نوشت او بهر سرور نام جو
 بسی مهر و آرم آراسته
 بسوی امین خان زخده چهر
 بسوی عزیزان یل نامجو

به یگر ویران فریخ مرشت
 کزین شاه بیداد گردنجام
 نخواستیم که مانم به نزدیک او
 من و لشکر من همه بنده بار
 پس از من بماند بتوسر و
 بجز تو ندارم کسی را نگاه
 مگر هم سران تو از خیل خویش
 بهانایان و فلان سروران
 نیارند در پیش تو سر فرو
 بهان به که بینی بهایان کار
 ز بدخواه کرده چه آسوده دل
 اگر در سرت فز سروریت
 بهاندیشش خود را ز پایش درار
 فلان و فلان را در آفر ز پا
 و گرنه نماند بتوسر و
 فزون از همه اکبر تند خو
 نماند بکس بتوسر و پادار

جدا گانه برام هر یک نوشت
 دست جفایش در اشکنجه ایم
 نه بنیم گهی روی تا یک او
 سویی بند خواهم گرفتن گذار
 سراسر از پی و فره بر شری
 که باشد سزاوار آئین و جاه
 شوند از پی جاه تو کینه کیش
 بجان تو از رنک کین آورند
 بهاند بر جاسیه تو کینه جو
 یک اندیشه کن از بد روزگار
 نه بینی و گری پای خود را به گل
 چنان کن که آن نوره داوریت
 که ماند بتوسر و پادار
 که داری بتوسر و پادار
 فزاید بجان و تن از بهتری
 جوان است و نداشت در باری
 ز مردان به سر بریزد و دار

که طفل هست و نادرید و از یکدیگر
 جهان کوک ناخودمند را
 در آور ز پاداشوی پادار
 چو از کار او دل بپرداختی
 فریوان بیای زین سیم وزر
 دهم عهد و پیمان بر او استوار
 ترا یار باشم بسختی و رنج
 فکر سخت فیر و ز یار تو باد
 چه بر نام بر سرور این نامه
 بهر مایه نقش نگین بر نهاد
 افروز و نام بهر یک نام بر
 بهر فتنه نام نامه دار
 به آن اولین نامه پیغام گر
 درآمد زره اندرون پیشاب
 بنجد منت پرستی گر پیمان
 بهر دلو آن نامه ارجمند
 پذیرفت و ستودن تو

به تنزی و بید انجسی می برد
 یکے شاخ کج ناپرومند را
 نهال امید تو آید به بار
 سر خود بگردون برافزشتی
 بسی بدید و نوزد مسک گر
 ز بند و ستان تا بکابل دیار
 بجان و تن با سپاه و گنج
 فلک یاد و یی بخش کار تو باد
 فرو بست نقش از سر خامه
 جدا بر یکے را یکے نامه داد
 رساند بهر جا بهر نامور
 به نزدیک بر سروری نهاد
 چو از پیش دستور شده سپهر
 به نزدیک اگر چو شد بار یاب
 درآمد به پیش جهان پهلوان
 گفتا که ای سرور سر بلند
 نهاد دست سر ز پرچان تو

کنون بهر دیدار او شاد کام
 که نشان او آن در آید بیدار تو
 جهان پهلوان نام را بر گرفت
 که آن سبزه مهر بر وی پیوسته
 به پیمان چرا بند کرد و آشکار
 به پیمان چنین حیل سازنی کند
 نه آن که آن نام سزاوار و
 با هستی سبزه نام خواند
 بسنجید و دل که چون است
 نهان کرد و آن را مرا نامور
 بخوانده خود بدادش که باز
 به پیغام برگشت ای پهلوان
 به هر خردم کرد و فرمان پذیر
 به پیمان او چون شدم از چمن
 به دیدار او هم شوم شاد کام
 کنین وقت بیگاه اندواز
 تو بر جان جهان و یک نام گیر

کنین کن یک جای فرخ به کام
 فروزد دل و جان بگفتار تو
 به پیوسته اند و میگرد و دل شکفت
 به پیوسته گفتن نیامور و پیوسته
 نزار و خرد با سر خویش یابد
 که با شیر و پاه بازی کند
 که کس از چنین بدستان نکند
 به پیوسته اند و در کینه ماند
 مرا و را جلدار استی هست بار
 به پیوسته و در کارشش ز سر
 بخواند که بد و آن انداز باز
 بفروان دستور منت بجان
 شوم بنده مهر او ناگزیر
 کنم خدمت او که آر دستند
 بکارم بود هیچ گردید رام
 نیارم تو گفت با سنج طار
 سحر با سنج نام بر او زبیر

<p>نبا ششم کنون هیچ از وید کمان چو پیغام برگفت او بر شنید پیر آمد ز نزد یکیش ازاده مرد در آمد بجای خود از راه در چو سالار اقلیم فیروزه گون ز و هشت شب پرده مشکفام</p>	<p>شما هم بدیدار او شادمان زمین بوسه کرد آفرین گسترید سوی خمیه خویش آهنگ کرد بجای و بدل شاد و آسوده سر بخلوت سرای شب آمد و درون بخساره چرخ از زلف شام</p>
<p>مجلس راستن اگر نامور باد و گیر پلان با جاده و فر خواندن نامه و دستور پلان گیر و بیدار شدن از مضمون او و سرافریض مکر نمودن تدبیر یکیش و وزیر</p>	
<p>جهان پهلوان مجلس است دلیران نام آور و صف شکن همه نامداران آجاده و نام به آن پند و پیمان ناسودگر به پیش سپیدار گرد آمدند همی آفرین خواند آن نامور بدانسان نشسته بر بارگاه بگفتن در آمد یل نامور</p>	<p>زهر سوسران سپه خواسته زهر سوسرا و کرد شد انجمن که با هر یکیک او دشمن پیام همان نامه آور و کان نامه بر بجای و نشن آفرین خواندند به پهلوانی که آمد زور که بر چرخ انجم بود گرد ماه به پیش دلیران سخن کرد و سر</p>

ز جور و بیاداری بادشاه
 بهان مارش را بداد لب
 گزشت آنچه کفایت افشاید
 کنون شاه و یکسپاه و رنگ
 سپیدار کنان نامدار
 زمین غدر و آرم نامواست
 نوشت است با من بگویند سخت
 با فغان زمین بر نیاید و رنگ
 که از شاه از مرده و کشته اند
 ولی اندران نامه از راه بند
 کنان عقد جانم در آمد بدرد
 کنان بند او کینه سر بر کند
 ز افغان ماند بگیتی نشان
 هیچ گفت و آن نامه را بر کند
 هر آنکس که آن نامه را بر بخواند
 چو این راز بر بسترش بر کشود
 امین خان و یکسپاه و ز فغان

که یکسپاه زمین شد و منشش تپاد
 به پیش دلیران سخن کرد سر
 بکار یک گردون بهینواست راند
 ز پر خاش ماهی کشته تنگ
 به پیمان گری کرده جان آهوا
 بسو گند پیمان بر آواسته
 بهند و ستان بر کشد بار و خشت
 همه لشکر و این سپاه و رنگ
 همه تخم کنیش بدل گشته اند
 نوشت او به پیو و گی حرف چند
 حل من بجان و منشش کینه کرد
 بخاک و ز تر آتش اندر زدند
 ز پندش چو اندیشه آرد کمان
 به پیش جان آن یل را چمند
 بر آن پند پر فتنه حیران ماند
 بیرون راند از آتش خفته دود
 که ای نامور سرور عزیز شهرش

مرا بر زشت آن بدید که
 ز کینه امان خان بگفتا که من
 که آن مرد پیچوده و بدتر شست
 ز کینه عزیز دلاور چو شیر
 بگفت که آن ناخردمند مرد
 دگر آن دیران با جاه و نام
 ننمودند آن نام مارا به پیش
 خروشید هر کس که این پند است
 مگر او خود سوتی دارد گذار
 نه این مرزور که پرفران او است
 نه مارا از دوسر و بی امان جا
 پیمان است پیمان او با امیر
 همه خویش و وابسته گانش به بند
 خود او را بگفت و او است با
 اگر حیل از فتنه انگیخته است
 سپید اندر نامور هر سخن
 ز کینش مل جلوه اندر نهان

که با ششم بجان وقت که پیش در
 به پیش جان میگذازم سخن
 نهانی بمن هم به نسیان شست
 و گر خان مشیرین بگفتن دیر
 با هم چنان زشت بنیام کرد
 هر کس که آن نموده آمد بنام
 فکندند از کینه در رسد خویش
 چه پیچوده شود و پیمان که است
 پس او را به نیک دید ما چه کار
 که محتاج ما نیست و پیمان او است
 نه اندک ما هر پیشش و هر گناه
 به بند و بستان برود و گردش آید
 پریشان عهد و آرد بزند
 بهانه بدید از سرمانند
 چنینی را نه در دام را نیندازد
 ز دست و روانه اندر پیمان شکن
 شد از پند و پیمان او بگمان

به کنکاش گفتند با بهد گر
 بخوابد که در باد افتد خلاف
 شود فتنه در بر سر پاپا
 بگرد کسی سروری را بر سر
 که با او بر آید سر داور
 با کینه و فتنه بر پا کند
 چو گرد و تپه کشور نامدار
 به پیمان ما زین خود بیدار
 کمر بسته آیند از بهر کین
 در آیند برگشته چون شیرین
 بپاداش چو سروران فرنگ
 همه کابلستان بجاک سپاه
 ازین گفتگو چون بر آید خوش
 بفرز اگلی آمد اندر سخن
 ز پیمان پدیدار شد رنگ روی
 نه آگه شود حادش مرد
 سرش را بدام بلا آورم

خلاف است پیمان او سر
 بر آید برین تنگین از خلاف
 سیکه دیگر بر آید برین دو مار
 بهماند با قحان سیکه نامور
 فراز در پرودست کند او رمی
 چو در سود یک رو نماش کند
 بهمان شاه و دستور بدو نگار
 بجا برماندی نامور و رنگ
 با تش لبوزند کابل زمین
 زنده آنش اندر همه بوم و بر
 بنجون ریختن بر کشاید جنگ
 در آید بکین جستن و کینه خواه
 جهان پهلوان را دل آید خوش
 بگفتا که ای نامدار انجمن
 نیامد ازین شکوه برزد غریب
 بخوابم بگردار او چاره کرد
 بدو پند او را بپا آورم

از و آمد ما هم همه بند او
 سرش را بر سرم بشمشیر نیز
 در آرم به نژدیک او میز خواه
 چو آید بر و بر فرازم کین
 نمایم بدو آن چنان کارش
 بیورش نیارم برو هیچ باک
 بگفت و بفرمود با کاروان
 کار بر گیر و برو به نیاز
 شباقب همان بارگاه بلند
 که فرود را اینجا بیایم ز راه
 بفرانش فرزند و تا خفتند
 به همراه خود برگزیدان دلیر
 بفرمود فرما در آن انجمن
 ز دم پیش دستور بیان گزین
 شما باش آنجا بماند یار
 به بیگونه چون رای ز و بپوشان
 بسی افزین تا بر آراستند

ز ترسم ز چنان و سوگند او
 تنش را بکین بر زخم ریزه ز
 بخوایم به نژد خود او را ز راه
 سر خفته گرا ز نم بر زمین
 همان بند و پیمان خدایش
 در آرم سر کینه چو را بجا ک
 که بود اندرین را ز اسرار و ان
 یکدیگر همه از پس فراخ و فراز
 بفرما که پا بر لب پل به بند
 بر پیدارد دستور با آب و جاده
 بر آن پل یک خیمه افراختند
 ز نام آوردان بهفت کس همچو شیشه
 در آیند باشند همراه من
 به بیم که چون است آرم کین
 در آن خیمه نزدیک من پایدار
 بجانش همه نامدار و یلان
 فراوان ستودند و خفاستند

<p>بر تختند بر جاسه خود کاه میاب بخشگاه خود اکبر نامور</p>	<p>با سالیان جان و آرام در خواب همی خفت آسوده سر تا سر</p>
<p>رفتن اکبر بیدار و ستود و شمع بریل و آمدن وزیر پسته تدبیر و پیش آمدن کله بند و لپیز و آمدن سپاه کین گیر و کشته شدن وزیر</p>	<p>رفتن اکبر بیدار و ستود و شمع بریل و آمدن وزیر پسته تدبیر و پیش آمدن کله بند و لپیز و آمدن سپاه کین گیر و کشته شدن وزیر</p>
<p>سحر چون سپیدار گرد و در خرام بر روی همان از خلاف افق در آمد همان مرد پیمان گذار بباز اندرون رفت در پای پست جهان پهلوانش توان بدو گفت بمن هر چه وادی زد ستور را ز شستابان برو پیش ستور زد بگواز من ای کرد گردن فراز کردگان مهر تو شد جان من نه پیمان تو بود نه بارم گذر سر پی گزیدیم سیکه جا نگاه تو از راه مهر و کرم گستری شوم نابیدار تو مسرور از</p>	<p>بر آمد ازین خیمه مشک فام و شمشیر شمشیر کین از شفق بزد یک اکبر پرستنده دار به پیغام دستور پاسخ خواست بفر خنکی باد جان تو جفت پذیرفت جان و دلم با نیاز برویش ز من بر بخوابی در دو تنت را بفر و زمندی طراز بر آیند باشم بجان و بتن در آیم بدیدارت ای نامور بدیدار تو می در آیم راه بدان بخوابم که رو آورده نمانم دگر از جهانم نیاز</p>

بهان چندگان برین آراستی
 بدو چند اسرار دارم نهان
 بجویم ز راه تو راه خرد
 بفروان تو سر در آرم لچار
 بهز می تو گفت را کرده ساز
 بگفت دروان کرد بخار
 بر آراست تن را بخود وزه
 در آورد یک خنجر آبدار
 بر او مردمان تند شمشیر
 شتابان سوئی پل در آمد براه
 بهیرفت برسان خدمت پرست
 بر او بر سر پیده در آمد فرو
 بدل نام نیردان در آورد یاد
 پس پشت او هفت کرد و لیر
 دمان اندران خیمه رفتند در
 زره چون در آنجا بر آسود در
 بهسیر کرد دست و پا انتظار

بزرگی بجای و تنم خواستی
 که گویم گویش توانی بهوان
 که بر جای کام و لیم می برد
 به پند تو باشم بجان استوار
 به پیغام برگرد گردن فراز
 بدیدار دستور آنگاه کرد
 به سختی به بند کمر زد گم
 به بند کمر اندرون استوار
 بر آمد ز خرگاه و بر زمین نشست
 کنیده کجا بود آن جایگاه
 سویی خیمه کان بر سر بل بر بست
 ره پی وار از پشت زین کشود
 در آمد دران خیمه برسان باد
 به نیرو و چو پیل و بازو و چو شیر
 نشسته نزدیک آن نامور
 دلش پر ز اندیشه گرم و سرد
 نهان کینه و مهر در آشکار

که دستورتا کی در آید ز راه
 بهمان مرد پیام گرم شتاب
 سراسر به نزد یک دستور خواند
 بگفتا که او بادل پر نیاز
 سبیل پیاده در یک بارگاه
 زبان پر ز بوشش لث پر مهر
 درآمد شتابان بهان رسته
 ز لشکر بهراه آن نامور
 بهداریت ای سرور سرفراز
 تو هم از ره مهر خود برخوام
 ازین آگهی گشته دستور داد
 بگفتا به الفسین به سمن
 ز دشمن همینواستم انتقام
 کنون او دران دام آمد و دان
 فرستنی بدینال من یک تشون
 به انو کین کردوان که سپاه
 بر آواز من برگمارد و دگوش

چگونه رود گردش مهر ماه
 به نزد یک دستور شد کامیاب
 به انسان که اکبر باد بر بخواند
 درآمد بهداریت ای سرفراز
 درآمد و مرد و دیدار خواه
 بهداریت آنمرد فرخنده چهر
 بسوی توبه زده فرست
 بجز هفت کس بر نیامد دگر
 و چشمش سوی راه ماندست باز
 بفرما بهداریت خود شاد کام
 سر کینه جتن بره بر نهاد
 که ای کرد و سرشک صفت کن
 کشیدم برایش یک پهن دام
 ترا باید ای نامور بهلوان
 که ریزم ز جهان بهاندیش خون
 گذر ساز و از پل نهان بوی
 چو ایم بکین خواستن در فروش

بر آنسو در آید برسان باد
 به توب و تفنگ به تیر و دستان
 باز روی پهلوان گن و تیغ و نیز
 سر و شمشیر را به کمر آید بر
 بنوک سنان بر بد و زنده خوار
 سرش را بشمشیر کین زود تر
 در آید و آن که از گردش آسمان
 تو سالار باشی و سوار سپاه
 به این سروری را که زانم بهر
 بگفت و بر رفتن بزار است کار
 بزرین که اندر آورد سر
 ز لشکر سالار با نام و ننگ
 مکری و روبرو چون لاریش
 شتابان در آمد بزرین کبود
 بر اندند و نبال او همچو کرد
 پر شبت شان چند مرد و سوار
 بنو سوی پل همیر اندند

سپهر آتش که در میان او افتاد
 در آید بر روی و دشمن در آن
 پاکر و از کین یک رستخیز
 تن تیره اش در خاک آورد
 تنش را ز هر سو یک گیر دوار
 به تنی بر بند اند و شش بر
 سوار شد و دشمن در آید زبان
 شمشیر از بدنه اش بر کین خواه
 گذر ز باغ با این غنیمت نامور
 به پند یک جوشن زنگار
 بر آید شمشیر کین در کمر
 کزین کرد همراه خود در یک
 پل و پر دای پهلوان هر کسی
 همیر اند در راه برسان دود
 همان بر سالار و زانم مرد
 که بودند و دود کس اندر شمار
 بدان خیمه نزد یک تر آمدند

جهان پهلوان بدکار راه
 در آرد از جا چه خدمت پرست
 چه دستور و پیش برآمد دلیر
 بسی آفرین کرد خیل استود
 چه مهر آوران سوی او پر دوت
 نهانی بهر کین و مهر آشکار
 بهر سید از راه و بسید دست
 جهان پهلوان و سران زرنگ
 اسبی یافت به سپیدن و گنجه زرنگ
 چه از پر سوجشت لبها خوش
 تود دستور و در این سپاه
 شنیدیم بهر سره این زرنگ
 ولیکن نمیدانست بے خرد
 نه بینم بجانیت نه بیان و فنا
 نه دارم به پیمان نه اعتبار
 کنی آشکارا یک مهر خوش
 به پیمان یک پند آراستی

به پند ارشد روی دستور شاه
 به پیش دستور سر کرده پست
 ز پشت بیون خود بریز
 بهینو اند بر روی پاکش درود
 بگردان اندر کنارش کشید
 بدانسان که حیا در با آشکار
 بخیر و در آید بجای نشست
 نشستند با هم گرنگ تنگ
 بجان و تن بسرور این از دوس
 جهان پهلوان گفتش ای تیرینش
 سبهدار با فره آب و جاده
 ترامی ستانید با پیش و تنگ
 که آرد دلت جمله اندیشه به
 به پند تو دیدم سر اسر حفا
 نباشم به پند تو آموزگار
 نهانی بجانم شوی کینه کیش
 بهانه پی کشتنم خواستی

نوشتی بدگیر یلان اینچنین
 بمن بد نوشتی تو ای نامدار
 نگاری به بیان چرا همچو بند
 بهانم ز جان کینه‌ها خواستی
 دیران کابل بکین یکدگر
 در افتد مردان کشور خلاف
 رد و نام افغان ز گیتی بیاد
 گرفت بیسوگند و پیمان دروغ
 چه بودت چنین فتنه انگیزی
 ترا شرم نماند بسوگند و پند
 نه اندیشه کردی بدین مردی
 نکردم بجان تو از کین ستیز
 به سلاقی خون شد بکار تنگ
 چرا خواب خوردن ستوده ای
 سپهر را ز کرد تو برداشتم
 برویت نمودم در مهر باز
 هاین بود پاداش کردار من

که آرند بر جان من تیغ کین
 کز آن نامدارا بریزم و مار
 که بر جان مردان در ایام گذار
 که با من چنین پند آراستی
 بخون ریختن در گذارند بسو
 بر آید شمشیر کین از غلاف
 شود جان بد خواست از کینه شاد
 که اکنون بجان تو گیرد فروغ
 به پیمان چنان پند آرمیزی
 که نامت مردان شود رستگ
 بآن پند مرفتنه پیمان گری
 بگفتارایت نکردم گریز
 ز دست دیران بانام و تنگ
 بسوگند و پیمان پیروده آمدی
 ره آب و نان بر تو بگذاشتم
 که جانت زهر بد شود بی نیاز
 که کردی سه فتنه در کار من

چه کردم که بر من گرفتاری بدی
 کنون پانچ من بگوز و دتر
 بگفت و همان نامها بر فلکند
 خردشید و گفتا که بگوز سر
 بپو آن نامها و دیدن شود
 خجل گشت از خامی کار خویش
 همیگفت و در دل که این چه زبون
 به بد خواهم آگاه از راز داد
 رخ مهر از روی من بر تابست
 نه انم که از گردش آسمان
 ز انم کنون چاره کار خویش
 نه روی که گویم بدشمن جواب
 بجای که انجا به انم بپا
 نه پای که آرام بر آه گریز
 همیگرداند ریشه در دل درون
 شتابان به نزد یکم آرد گذار
 و گرنه در آمد بجای انم بلا

همی دانست سخت ناخیز دی
 و گرنه بنه زیر شمشیر
 بدر پیش دست و زنا شو شمشیر
 جفاکاری خویش ای به بهر
 ز غم رنگ رخسار او گشت زرد
 فروماند سر زین خجالت به پیش
 در افکند جانم بدیای خون
 سر کشید و کار من در نهاد
 دلم را بنه خم جفا بر شگفت
 چه آید بجان و تن من زان
 که در آن کنم بهر آزار خویش
 بدست دزدان و شبشیر شتاب
 بجویم ره آشتی و صفا
 به پیچم رخ خود ز روی ستیز
 که چون نگ آید کمین گریزون
 بجان و تن من شود پاسدار
 فدا دم و مان در دم از دوا

همیکه داندیشه مای دراز
 جهان پهلوان گفتش ای نامور
 بسنجیده گفتن زبان برکشاد
 بدو گفت دستور کای نوجوان
 ترا دیده هوش بروخته است
 مشو خیره بر هرزه گفتن دگر
 که ندیم ز سوگند و پناه جداست
 چه ندیم بجانیت نیاید پسند
 که از شاه دوری گردینیم بکار
 چو آید گذارم به بند وستان
 جز این هر سه پیمان گرت دل نخواست
 همین گفتگو بود و یکدگر
 بافتان زمان گفت کامی پهلوان
 تشون را ندان گفتن نامور
 کین کرده آمد سپید گیر و دار
 شتابان بآن روی پلنگ تنگ
 بدین سو سوخی خیمه بنهاد و رو

پاسخ نمودن ز پست و فراز
 پاسخ گذاری برافراز سه
 میفراندر و ن هوش را داد جا
 به تنی مشو خیره و بدگمان
 به بیهودگی جانیت افزوده است
 مگر کن نه پیمان و ندیم ز سر
 همین گفت من برخدای گوآت
 بدان هر سه پیمان بکار بند
 سپهر را نخواهم بکابل دیار
 بدیدار پدیرت کنم شادمان
 به پنیار و بیهوده گفتن چراست
 که یک دید بان آمد از راه در
 سپاهی ز لشکر درآمد روان
 ز لشکر ندیند بر راه و گز
 که ادای او شد زره آشکار
 دمان لشکر نزد جوای بی جنگ
 همی آمد آن لشکر کینه جو

بدانم کجا آوردار و گیر
چو این آنگهی پهلوان بر شنید
خروشید کای ناسزاوار مرد
سپاه تو آمد مان از کین
پایان که از سروران و مهران
بی بیان گری کینه آستان
بمن نازمانیکه آید سپاه
گفت و برونگ و ترشد و گیر
چستی ز جا چست و ستور نیز
چنان پهلوان شد برو کینه جو
بر آورد دست می را بلند
سان بر گرفتش بچنگال زور
پنیر و چنان بر کشیدش ز هر
به تندها همی برگرفت و کشید
ز جا بر کشید و بگفتا که خیز
سپاه تو آمد مان از کین
بید آنگهی ز پان و پند

به توب و تفنگ و به پیکان تیر
ز جا همچو شیر زیان بردید
فلک خط پیمان تو پاره کرد
بجان من ای حلیه گر بهر کین
نزدید چنین کینه اندر مهران
بخونم سپاه از کین خوان
تو بر خود بیندیش جای پناه
بفرید از کینه چون زره شید
که آید بسوی سپه در گریز
به تندها در آمد به نرو یک او
بچنگ اندرون کردش کرد بند
چو شمشیر پان دست آرد بگور
که از جا کشد صید را شمشیر
تو گوی بر از قن بخوابد کینه
میاور بجان و تن خود ستیز
که پرواز از نامداران کین
نهان کینه داری به زیر گمان

کشتن سوی زندان در آرم ترا
 بکشتن ز جانت در یخ آیدم
 زمانه بزند ان با پایدار
 همیگفت و بر یکشیش برآه
 چو داشت دستور بدخواه مرد
 پست اندرون دست انداخته
 بران زنده زو بر تن نامور
 سدا فراز بر بوز چون تند شیر
 به تنه ای ز جابست دیوانه وار
 بویزه که آن مرد نام نام ونگ
 بغرید بروی جهان پهلوان
 بدو گفت از جان بسیر آمدی
 بگریزید نر بورانان هم سخت
 که دستور ناگنجشم درشت
 چو شد رنج زان دهانت روی دلبر
 میکه مشت زو بر سرش پهلوان
 دل پهلوان کرد بر کینه جوش

چو بیان نهی برگذارم ترا
 که خنجر بخت نیا لایدم
 که باشی به چمان زیر استوا
 سوی لشکر خودی کینه خواد
 به جید او بر جان من کینه کرد
 بچسبی تشنگی بر افراخته
 خطا گشت و نامد برو کارگر
 زو دشمن چو دستور را دیدنیر
 که باشد بد یوار دستور یار
 رنمایند از جنگ ان بر پلنگ
 ز تنی بگردار شیر زیان
 که برین بد نیان دیر آمدی
 زو اندر جا چو شاخ درخت
 بز و برنخ نامر سخت مشت
 نجشم اندر آمد بگردار شیر
 کز ان ضرب دستور شدیم جان
 بی خون دستور بر زو خروش

در باد بخت و بر گرفتار زبور
 به پیچید کردن بیکدست در
 به شیر و لب و دو بر داشتش
 ز تنیدی بر افکند بر خاک پست
 و آن خنجر آنگون بر کشید
 بکینه سرش را برید خوار
 از آن هفت گرد دلاور پیشیر
 به شیر کین دست افراخته
 مگر ی دگر لاریس را ز ار
 سپاه کین مانده آرزوی پل
 همان مرد کم مایه و ده سوار
 گریزان به قساق کردند و
 سپاه کین را ازین آگهی
 ز میدان سپه روی بر گاستند
 همین است آئین و رسم جهان
 کسی را به چشم امید نیست
 ازین پیش بر جان پیشینان

که گیر و زبر زیان برده کور
 به بند کمر کرده دست و گور
 بیالابر آورد افراختش
 بر او بر پیشیر زیان برشت
 بز و سینه نامور بر درید
 فنش را در افکند بر خاک خوار
 به زبور یک حمله گرشد لیر
 سرش را بجاک اندر انداخته
 گرفتند و کردند در بند خوار
 که از خون دستور بگفت گل
 که بودند دستور را پاسدار
 خروشان سرو تن پراز خاک و خور
 سراز پیش و مردانگی شد تنی
 تن مرده را حمار بگذاشتند
 که یکسان نماد یکس جاودان
 و فاداریش بهر جا وید نیست
 شنیدی که چون رفت و بود و پانی

در آواز ز شامان پیشین بیاو
 در آمد همان سر بر تیغ و کند
 چو دار او جشید و او اسباب
 فلک را ز بر جان آنها ستیز
 سحر کو بر آو سحر خود بزور
 زار و سحر داور می را پسند
 چه خواهی که باشی همی نیکو
 زمانه به بیدار و گرفت یار
 باندایشه و راستی پیشه کن
 ره راستی گیر و همه یار باش
 مرخجان ولی تانیای برنج
 یکم تخم نیکی بکشتی بکار
 بیندیش از گردش آسمان
 چنین است آئین چنین کهن
 چو شد گشته دستور فرزان مرد
 کین کز سر چون زره گشت باز
 ازین در و گریان و دالان و زار

که کس گلا را هر کج نهاد
 بخوار می و زشتی بزدان و نه
 که بود دشمنان با جاه و آفتاب
 ابا خنجر و اگره و تیغ تیز
 فلک کشیده و زرد بجانش نشور
 ز ندیشه نشانی که آید بخت
 بزر زهار گردد چنان بر مگرد
 دنیا می خود آرد و بدو آشکار
 که داور و گداز اندیشه کن
 نه بیدار و آزار بیزار باش
 بده تا بیای بران داده گنج
 که شاخ امیدش تو آید ببار
 مشو خیره و سخت تند و مران
 که کس با برو نیت جای سخن
 سپاهش بر آن کین چه آرم کرد
 ز سویی بل آید بکشت و فراز
 همه نسته دل از بد و زنگار

پریشان شدن سپاه و الفتن با جاده از واقعه جا نگاه دستور
نامور و آشتی خواستن از اکبر کینه و درویشان نهادن آتش

نه نیر و بجان و نه در مغز پیش
تن خستگی خسته دل پر ز غم
هر گشته از زیبتن نا امید
نمودند نالان ببالار غلش
ستون سپهر را بر آمد بجا ک
همان پهلوان اکبر کینه در
بیک زخم غنچه دلش برورید
تن و جان ز لبور هم شد نیا
تن کشنگان را به بے آبرو
بسختی کشیدند و در چرم خام
سر کشنگان را بزک سنان
بخواری نمودند با هر کسی
نکری و آن لاری را به بند
ازین غم ز لشکر بر آمد فغان
چو بشنید الفتن نامور

پراز خون و دیده زیان پر خروتن
پیر لب فغان و بهر دیده غم
سخ مردم از بیم جان شد سپید
که غم در دل ما فرو بردنیش
ازین درد لشکر شود در پلاک
در آورد دستور شد را بر
زتن آن سر نماند آتش برید
بر آمنت خوشش بخاک سپاه
کشیدند و بردند در چار سو
بیا و بختدش بایای بام
بهر کوچه و بر زن سارشان
نیار و چنین کینه با سر کشی
گرفتند و بردند زار و بنزد
شد تیره در چشم مردم جهان
خروشد و زو بر سر خاک سر

چراپه بهاران بنالید زار
 ز غم جامه زو برتن خویش چاک
 بهیگفت زار را بچوان مرد مرد
 ترا اختر بد چو باشد بسر
 چه اگر دگر و من بجان تو کین
 بتوتند شد گردش مهر و ماه
 چرا گشت گیتی ز جان تو سیر
 چرا آسمان شد بتو کینه ساز
 تنه را ندانم چه آمد بسر
 بهیگفت و میریخت از دیده آب
 بهیگفت بتو بجان سیاه
 بهیگفت ای سرور انجمن
 بسته پشت بودی سپهر استون
 بر کرد و در برگ او تیره رشت
 سرشته باندیشه پر درد و بیم
 بر آمد ز لشکر فغان و نفیر
 بهیگفت هر کس که آید ر بجا

روان شهید و چشم او خیره بار
 بدو دست میریخت بر فرق خاک
 چگونه در آمد سر تو به سرود
 که دشمن بکینه و ریدت جگر
 سر نامدار تو زو بهر زمین
 ز روی جهان دیده کردت سیاه
 که آمد سر نامدارت بر زیر
 که آمد دولت را بدشمن نیاز
 سرت را ندانم کجا شد گذر
 نماندش بجان و بتن نوش و ناب
 میگوید رو و گردش مهر و ماه
 تو جان بودی و این سپهر چو تن
 ندانم چه آید ز اختر کنون
 بهیگفت هر برگ رفت است نخت
 دل مردم از ترس دشمن دو نیم
 ز گردان مردان و بر ما و سپهر
 نماند است آب و خور ما بپا

پشیمون زانیم کلاه او ریم
 سپاه و سپیدار نیم وستان
 وزان سودایان کامل به جنگ
 به پستند راه خور و خواب ناز
 زهر سوخته گشته و ر تا خفته
 دیگر تازه شد کینه جوئی ز سر
 زهر انشیمان بردشت و کوه
 همه را سر کینه و جنگ بود
 سپهر را ازین غم دل آید بود
 چکه انجمن کرده بر ناو پیر
 امبالار الفسن نامور
 کنون اختر ماکه تا بنده نیست
 فلک جانب ما رخ کین نهاد
 نماند است سامان جنگی بدست
 زهر سوخته اندیشی آید به جنگ
 چکه چاره کن انچه آید پسند
 یک رایی بر زن که کار آید

ز آنگه بر کار و رده آوردی
 بهنجید آنگه بند و سندان
 گرفتند بر کوه و قسلاقی جنگ
 و گرفتند بالشکر و رکین باز
 بکین خواستین و ستان افراشته
 و گرفتند و رشید تیغ و تبر
 فراهم و راه گد و ناگروه
 پتار جی لشکر آنگه بود
 تن از نایره پوش و بر و نبر
 فغان بر لب و بر ز بانها تقیر
 نموده و ندکای کمر و قیر و فر
 بید و دجابه پائیده نیست
 بکابل ز آب و خور بر نماند
 که آرد و روشن اندر شکست
 گرفت بر حال ماکین و جنگ
 که بر جان لشکر نیاید گزند
 سپهر را ازینجا گذر آید

چه ای که گفتار کردان شنیده
 ز آن که بهر آنکه بجا نشنیده
 ازین کرد و یک مرد و پادشاه
 بدو گفت کای مرد با ننگی نام
 پروانه گو ای بس روز مرو
 شد اگر سر کینه پیر خاکی
 در اید و نگه داری سر آشتی
 بچه نام من و لشکر من تمام
 نه این بوم ویرانه جای من است
 اباشاه و زان بد روزگار
 اکنون شته بیک گوشه چو نشسته
 ز ما چون رنج مهر پو شنیده کرد
 نه دریم اکنون و درین روزگار
 به این بود چنان با هم نشاده
 تا نیمه و نیمه بکای و یار
 نه انهم که چویم رفته کار و خفا
 که نشسته آنچه با نادران مرو

و ازین چندی ای مردان بنده
 بیکه رای ز و سرور چو نشسته
 مرزاوار گفتار رای و دست
 ز من شوی کبر سار و یک پادشاه
 مشهوره از این شهر و شهر
 به پادشاه و ملایح من و سرور
 نگیری بگفتن کم و کاستی
 بگیرند در روزگار این مقام
 و درین روزگار این مقام
 درین شهر آمد سبب را گذار
 در روز و می رانیم بر پادشاه
 چو زان روز چو پادشاه
 که با هم با این لشکر نادر
 که او را رسیده پیر نادر
 ز سر و دست پادشاه و یار
 که ناکاه این فتنه پیر نادر
 شکر انهم که از سر میان با نادر

شکایت ز بیمه ی آسمان
 مگر خواجهم از مرد یارای هوش
 مرا نیست با تو سرخشم و کین
 همین است چنان که را هم ببند
 مرا بازگو تا بر آیم پرا
 و گریه جان تو دار و این از زار
 در این پیش می آید آن من با مرا
 در آیم بنده ای تو بید رنگ
 به منی در دیر و دور و بی زمین
 در آرم بروی تو یک کارزار
 به پیغام برگشت و گفتا بتا
 هر یک یک یک پیش او بازگو
 بر آید ز جامه و فرات پذیر
 به گفتها از سر باز گفت
 گذارید و پیغام و لب بر لبست

چگونه ز گفتارم آید بیان
 تو هر گفته من کشاید و گوش
 ندارم به چنان چنان و چنین
 سینه بشیر بر جان لشکر گزند
 ز قتل و قهر و بر آرم سپاه
 که با شوی بیدان من کینه جو
 بخواه یزید بکین و بر من هر کجا
 تا نیم جزیره و در و در و در
 بهان ششم و تندی که روی زمین
 که ماند بجا نیت زمین یادگار
 شما بان بر دانه آن سر قرار
 در آن پس بران گفته پا رخ جو
 در آمد بنزد یک اکبر و لیر
 گفتار ششیدین گهر با بر سفت
 به امید پا سخ و سپهر و شفت

پایان گذاردن اکبر نامه الفتنه

بگوش جان به پهلوان شد گذار

چو پیغام الفتنه نادر

به پیمان برگشت ای پر خرد
 دلت باز بانت اگر هست یار
 در اید و چون کنان تنه خو
 به نیرنگ خود کرد و راتباه
 کز آن لایها آنچه پیش آمدش
 سپیدار الفتن ماه ر
 ندادم بدو هیچ به خاشاکین
 بهمانکه با این شبهه به هنر
 دشمن ز شمارا نبرد است کار
 و گر آنکه گفتی سیلج و سپاه
 نهیم کنی از سپاه و سیلج
 ز بردان پسندیده باید سخن
 ندیدی مگر زور بازوی من
 به آب دم تیغ را ندید زشت
 بگریه خنجر به شمشیر و نیز
 نه ای که بیاورد ز نبرد
 بهان از زین شمشیر و ز نبرد

سبی دور بلاد از جهان تو به
 نماند گر هیچ دشوار کار
 زبان پر ز آرم جهان کینه
 و گرنه ندارم بخونش گناه
 بهمانکه در خونش آمدش
 به گریه راه راستی را بسر
 بان شکست و سروران کزین
 ز کابل سپید را در آمد گذر
 باین کشور خوار و بران گذار
 همه دارم و نیستم کینه خواه
 که میدانمش بازی سوزیج
 که بنگام تنه ای در آید بن
 بهیدان دل و تیغ و بازوی من
 بهیدی نیسی آتش تو بکشت
 زور من آمد چهار سنجینه
 که تیغ بهیدان سستیم چه کرد
 نبرد ز در میان و ز خود و بر زبان

در میان خرم و بهشت کجاست در صفا
 چو گزرم بکین سر بدریا نهید
 سخنانم در این کوه را بر کنند
 همان است جولان من در بند و
 به چون نیارم دل کین سرخ
 نخواهم که آیم بکینت و لید
 دیگر آنکه بیزار گشتی ز شاه
 یکجای بگرای سرور و پشور
 بدین مرتبه بگانه راهی نیست
 تو از کین گشتی بگانه اند
 تا بهی که این خیال افکار نه ترا
 نه بگانه بهشتی باز و کیش
 بهم کیش خود را گنه ار نه بر
 شمع از ما و شاه را عبده ایم
 ز شاه و ز ما گر خلاف است جنگ
 در هیچ دایره و سر و وفات
 نخواهیم بگانه را هیچ گاه

که چو پستی پهلوانان مغا
 ز کین و زبانی که شش زبان بر جبه
 سرش را بجا کین سپهر بند
 فشانده بر خوار ماه گرو
 از پستی خم بهار و جوانی تو رنج
 ز بر من تو از کینه ناز می شویم
 از پستی رو گشتی و می بند راه
 که به جاده سینه پستی بیکه و به
 که باز او در کیشش بهشتی نیست
 به پستی و به طاعت عدا گانه اند
 بیکه از او بیکه شیشه پستی و دو
 بیکه از او بیکه شیشه پستی و دو
 بگیرنده آئین و کیشش و گر
 به بیکه سرور نه افکنده ایم
 ز بیکه از ما و شاه را عبده ایم
 ز پستی بیکه از ما و شاه را عبده ایم
 که باشد بهادری با کینه خواه

جهان بیکر زینجا گذاره آوری
 چه خواهی ازین کشور دیوسار
 همه فیل افغان چه دیوانه و دو
 بگفتار من گریست راهب است
 بسختی بگیرم سپاه ترا
 بره اندرون چو باشد نیاز
 بهیگویمت ای یل نادار
 نیار بی چو در گوش گفتم است
 دلیران افغان پر خاش جو
 نیارند در کینه جتن درنگ
 بگفتار من برندارد گوش
 سپاه ترا پیش شان بای نیست
 بهین گویمت ناداری خرام
 ز هر رخ و کالاکه داری بیت
 زبنگاه بیرون براسوی راه
 ز نسیج گز است ویم سوزی بند
 دیگر بادبان ترا سید نشمار

بهیگویمت ای یل نادار
 که دشت است چو لوت کوهستان
 ز اندیشه آرند بر یک و دو
 ز سر دم به چنان نهادم و نهاد
 کشایم سوخته بند راه ترا
 بانم بسان آن کار ساز
 که بهیگویمت ای یل نادار
 مشو و جامه ات بر تن او کهن
 در آید گرد تو اند چار و سه
 نرسد از زخم تو پ و دلفنگ
 ز تو داز سچاوت پرانده بوش
 به نیروی شان دیو هستای بیت
 ازینجا بهند وستان شاد کام
 بنه چله بر بار و بار سخت
 از چو این لشکر و این سپاه
 با سو و گوی تا لب رود و بند
 ز سختی سپاه و بار و بار

<p>چو زیگونی آن کرد گردن واز بدو گفت کان بر شنیدی تمام چو شنیدی از مرد پیغام گیر در آمد زره مرد پاسخ گذار پس گفت آن سحر اواز کرد پذیرفت زبان او نامدار</p>	<p>پیغام گرفت گر گشت پاسخ ملاز برو با سپه دار بر کو پیغام سوی لشکر خود روان شد چو تیر به نزد یک الفتن نامدار به نزد یک سالار خود بر شد برفتن ز پیمان بر آراست کار</p>
<p>چنین گفت آن زبده راسخان که چون چنین ناکام کرد و میرد براه کجی چون رود آخرش فلک چون بسر خیر گهیا کند چو گردون به تندی کنه کار تا چو پیر شد چشم نیلی سپهر</p>	<p>پیمان پذیرفتن الفتن نامور و اندن به پستان و پیر شدن آفت ناگهان از قصه آسمان کشید و زیدین او برآه و فتنه بر پاشان سرایدین برف ناگاه پرورش آورد گاه و ازین بر و تپانی سپاه</p>
<p>چو پیر شد چشم نیلی سپهر نکاح به رخ اندرون پوش جا تن و جان لولر زو از بیم باد</p>	<p>حکایت بزم اندرین داستان در آمد سر بوشمنده بکرد نه بر جاماند سروافش بخش پیش جان تیر گهیا کند فراید بجان و تن آزار تا کنند بر سر نه و مهر سروش را کو بد بستگ بلا چنان آن کند تا دید سر باد</p>

بر آن لشکر از گردش آسمان
 چنین گفت آن مرد صاحب سخن
 همی دیدم از بازی روزگار
 سپاه و سپید سران و رنگ
 به پیش من آن مرد با آفرین
 سپیدار الفتن شیرین
 ز لشکر همه نامداران و مرد
 چو از پاسخ اکبر نامدار
 همه مایل رفته آمد بجا
 ازین غرور شد هر یکی شادمان
 ز شاه و ز کابل همه کنده دل
 ندیدند هرگز ز پشت و بلند
 بسالار گفتند کای سرفراز
 بزین بر خشم روئیده چه
 سپیدار هم شد بر آننگ راه
 به لشکر بفرمود تا بید رنگ
 سبکبار تاسه که مایه بهر

در آمد با قلیم کا بلستان
 که بودم بکابل و زان و نمین
 که کج شک زوباز را در لشکار
 نهادند سرور سر نام و رنگ
 بهینخواند این داستان را چنین
 چو آن جبر و سلطن نامور
 چه سالار و چه یک مرد فرید
 شد آرزوم و هم آشتی آشکار
 در میان شنیدند بوی و فنا
 که بکشورده سوی هندوستان
 به فتن همه را شد آگنده دل
 نه اندیشه کردند از هرگز نه
 درفش سپید را بره بر فراز
 تن کوه و صحرا بر فتن کوب
 کزان ورطه بیرون آرد سپاه
 در آرد پشت همچو نان به رنگ
 به هند و و گردان بدوش و کمر

گزان یار پی یار گیر و دو باب
 بفرمان آن سرور نامدار
 سبک بر بستند زین و کمر
 گرانبار ناچار بگذاشتند
 ز قساق بیرون برآمد سپاه
 ز گنجی سپه چون بیدار گشتند
 و برآمد سوار و سپه در شمار
 بنزد کوس و دین و لشکر برانند
 سپه را همی راند برسان دود
 ز کابل بیرون راند چون یکدمی
 سپه را جان داشتند خیمه گاه
 جهان پهلوان اکبر نامدار
 فرادان فرو بستند خوار را
 خورشید شد بر آگنده بر روی تخت
 ز خورشیدان خود یک پیل نامور
 قسرتا دهر سپه پاسدار
 به لشکر در آمد پیل ارجمند

گذارند بر جانخوار پی خراب
 بیاض خاست یکسر سپاه و سوار
 تنگ مایه از بار بار کرده سر
 بره رایت رفتن افروخته شد
 به الفتن نامور سوی راه
 سپه به شمار سپه بشمارید
 ز خور و کلان و دود و شمشیر هزار
 غبار سپه را بگردون نشاند
 بهر اورد از خود و خفایان کبود
 برانند و شب روی گیتی به نیل
 سر پرده برگردان مهر و ماه
 به چیز که آید بخوردن بکار
 به لشکر روان کرد و انهار را
 ز هر خور و نی لشکر آسوده گشت
 که بود شمشیر عزیز دلاور پیر
 که در پیری باشد و بهر شایار
 به نزد یک الفتن سر بلند

نگهبان شب پروگرد سپاه
 سحر چون برآورد و خورشید سر
 سپهدار کیسرسپه شد برآه
 زو بهمان تنی چند برسان دیو
 زهر سو بگرو سپه آمدند
 یکله گفت با سرور نامور
 به پیدایا بر پیری سازد او
 زهر بر سپهدار شد به گمان
 سرشش چون فرو بسته اندر کند
 سواران که بودند با او پراه
 همه را بنجاری گرفتار کرد
 تنه چله را در دم تو پاه داد
 همه اندر راه چون نره شیر
 شتابان همی رفت با ناز و تک
 ازو آگهی پیش اکبر رسید
 همان ربه بر نام پرو دانه را
 گرفتار کرد و دش به بند و تن

زود و دود بهترین فرو بسته راه
 ازین کارگاه برانده دود زهر
 بناگاه از گردش هور و باد
 کشیدند بر روی لشکر فرید
 تشنگ رستم اندر میرانند
 که این خسته بر پا شد از راه بر
 نهانی بکین دست می باز داد
 بغریه بر روی چو شیر زیان
 بنجاری داد و دود او را به بند
 زخمشان دوازده خیل او را سپاه
 باز از نشان کینه در کار کرد
 نیاورد از هیچ پیمان بیاد
 سپهدار با آن سپاه دلیر
 سرافنده افراخت بر جگه اک
 که چنان گران خط پیمان درید
 کشیده رواند سرفراز را
 به تنه ی بلیت و بنجاری بکشت

ز خویشان و پویند او هر که بود
 و اگر آگهی رقت پیش عزیز
 عزیز دلاور زور و پسر
 پیشم اندر و لش سپید جهان
 بخله در خاک دیوانه وار
 گریان و بید و لاله بر گلزار
 زور نخت از کرمی نخت جگر
 همی تاله میگردوی ند بر اه
 در آمدن نزدیک او چه زور و
 خورشید کای سرو و صف شکن
 مرادیده جان و دل کور شد
 بکینش روان می زارم سپاه
 ترا کرده باید بمن باوری
 در آ از پنهان کینه چو دیو لیر
 چنان کن بان لشکر و آن سپاه
 جهان پهلوان اگر پهلوتن
 زور و جهان اندر آمد بشور

دم توپ از آنها بر آور دود
 که پو رتوشد گشت با تیغ تیز
 جگر چاک زور بر سر خاک سر
 بر آورد از زور و دل صد فغان
 بنالید بر سان ابر بهار
 شکایت نکردش دل در دمنه
 چو و پسر از د و چشم پدر
 پیش جهان پهلوان داود
 بر خواره آورد آن آب زور
 ازین دود جان بگسلانم زن
 که فرزند من در نه گور شد
 که با دشمن او شوم کینه خواه
 که داری بخوشی بمن باوری
 در آور سر دشمنان را بر سر
 که بر هیچ تن سر نیابد پناه
 ازین درد پیچیده بر خشتن
 با خواست آن سر و پیل زور

سپه با پسر خود کاز بهر کین
 دلیران پیشند خضایان دگر
 پر آگنده کرد آگهی بر طرف
 بفرمان او از همه دشت و کوه
 چو دید آن پل نامور کینه خواه
 عزیزان سپه دار را گفت زود
 در گندک رادر آور به بند
 که نماند بداندیش را و گداز
 درآمد عزیز دلاور براه
 به تنه یی همیراند بر تاز و تگ
 بکین سپه همچو آشفته شیر
 فروبت راه و گذر از کوه
 جهان پهلوان با سپاه بزرگ
 زره در بر آورد مغر بزر
 برآمد بنین لکا و رشتاب
 و گرد سپه شد فلک تیره رنگ
 چو باد دمان می دود بی براه

در آیند و سپاهان مردان نرین
 در آیند در کین لبان نرین
 که آید ز هر سو سپه سپه صف
 سپه شد فراموش گروا گرده
 که آمد ز هر سو فرادان سپاه
 سپه گیر و از بهر دهمی دود
 پیردان کین کش و زورمند
 بر ویشر پاکین یکے گیر و داد
 بفرمان او با گزیده سپاه
 فروبت راه در کند یک
 بر آورد و بان وی مرد دلیر
 که از آن در و لشکر در آید ستوه
 بکین و کین جمله چون شیر و گداز
 بر آیمخت شمشیر کین و کمر
 همیراند لشکر چو دریای آب
 زانوه مردان زمین کشت تنگ
 در آورد و نزدیک لشکر سپاه

بیدان نیز سو بپا خاست کرد
 ز بر سو و ز شپه برق سنان
 برآمد خروش دلیران با بر
 همه کینه در با سپاه فرنگ
 همه دل پراز کین و سر بر زود
 سپاه فرنگ از خشم و کین
 بیدان صف آرا شده استوار
 همه آتش از توپ برق ارتفنگ
 چنان آتش کینه افروختند
 برآمد ز بر سو سپه گیر و دار
 بر توپ و تفنگ شمشیر نیز
 ز آوازه توپ تن در خروش
 درخشیدن تیغ شد بر پشت
 هر اسیر پر ز پیکان شده
 سواران افغان بر آشفته دیو
 همه کینه در پر دل و پهلوان
 بکین دست و بازو برافروختند

ریخ ماه و خورشید را تیره کرد
 بر سپهر امن لشکر از دشمنان
 هوا ابر بر بست از خود و گیر
 ز بر سو سپه را اگر فتنه تنگ
 گرفتند بر کرد لشکر نبرد
 ز دندانش کینه را بر زمین
 نمودند همه پا چیکه کارزار
 فتانند از کین بیدان جنگ
 تو گوی زمین و زمان سوختند
 که گردون ندید این چنین کارزار
 بپا گشت جنگا سر مست و خشن
 جهان را از ان صدمه گرد شد و کوش
 چونک کنان ز آسمان در گشت
 ز خون روی مامون چو مرغان
 کشیدند بر کینه چو ی غریب
 به تنی بر آورد تیغ و سنان
 بر انداختند و در انداختند

ز باغ شمع تا به گمانم شام
 در دشت از گشتگان لخته گشت
 ز کین خواستم دو سپاه ویر
 همیدون در آن دشت پر کین و در
 شب تیره آمد بر خست سپاه
 زمین تیره و آسمان تیره گشت
 در چشم از گرو بر بست راه
 و در لکر ز کین خواستن کشته گشت
 حد آکشته از بهر گد و گرو
 هجوم ویران افغان زد دشت
 به زدن نهادند پیکار و کین
 سپه سردان اکبر نامور
 سپاه فرنگ اندران دشت کین
 از آن ز صحت و در پنجهای دواز
 ز بیایگیها بسامان و رخت
 شب تیره و کشور کینه ور
 بر آن دشت کین ماند چیران سپاه

نیا سو و شمشیر ما در نیام
 ز خون گشت دریا همه روی داشت
 ز خون ریختن ما گشته سپر
 شد از بیم رخسار خورشید زرد
 در آن دشت بر سوک هر دو سپاه
 دو دیده ز دیده را تیره گشت
 ز خار خفه خست پای نگاه
 گزیدند هر کینه و رزی در رنگ
 تن از نجا و جان کشته از تن ستوه
 بهای خود و خانه مادر گشت
 بیدان و هم تا خست از کین
 ز میدان بخورگاه آور و سر
 چو کوه گران ماند بر پا بزمین
 همه جان پرورد و دل بر نیاز
 بر ماندگی جمله در مانده سخت
 نه آگاه از راه و از رهگذر
 بناچار و از کار ما چاره خواه

که تاگر ز گردون در آمد بلا	همه نیلگون گشت رویی هوا
به تندی برآمد بگردون غبار	که آئینه آسمان گشت تار
در آمد دمان تند یک باد تخت	که بر کند از پنج دین و درخت
از ان باد ابری برآمد بند	پراز رحمت و رنج و درد و گزند
بگردون پدیدار شد روی ابر	چه ابری که برسان چرم نیز ابر
ز غریب تن در سول خیز	درخشیدن برق شد شعله ریز
در دشت شد همچو دریای ترف	بیارید از آسمان سخت برف
سرخ آسمان گشت کافور بار	زمین شد زنج بسته الماس و ار
از ان برق پنج دشت و در لخته	زمین با فلک پاک پیوسته شد
جهان همچو آئینه شد در نظر	زنج خانه شیشه شد سرسبز
همه رؤیای برف پر بود هوا	به لشکر میراند گردون بلا
از ان پنج هوا گشت چون زمهریر	زوبهت راه دم اندر نفیر
سپه شد از ان در دمان و زار	زرقار پا ماند باز و ز کار
ز تن جیش دست و شوار شد	سلیح و سلب جمله بیکار شد
زیبا لیکها برآمد خروش	ز تن دار شکم از پی خورد و نوش
سپاه و سپه سردان زنگ	ز سرافش و زدن چون لغت سنگ
از ان پنج جهان شد گزند و رشت	جدا شد ز کف بند انگشت رشت

فروه پنجه از تن مردمان
 برآورد و پنج بود سرمای سخت
 زو بسته شد نای توپ و تفنگ
 کسی را بخت ندرستی نماند
 همه زنده و بیرون یکسان شدند
 همان بنای راه بر شد راه
 در آمد بد پیش اکبر ز راه
 ز سر راه و از برف و باران باج
 چو دیدیم همه با سببانان
 به آهستگی بر کشاد کمند
 براندم از انجا شتابان براه
 کسی را ندیدیم ز خور و دکلان
 ازین آگهی خیل افغان چو دیو
 شتابان چو تیر گداز آمدند
 ندیدند کسی را ز مردان بپا
 سپاه و سوار و ستور و دوایب
 به پنج مانده تنها چو در گور تنگ

بیاد پوست با گوشت در استخوان
 نه سایه نه آتش نه می شنید رفت
 ز آب و ز شبنم ز برف و ز برف
 روان را به تنها درستی نماند
 ز آتش و برف و برف چنان شدند
 ز دام بلا همچو نر از راه
 بگفتا که شد کار لشکر تبار
 بهر لشکر نامور شد بپا
 همه انداخته اند و جانها بخت
 که بر بائی من کرده اند و نه
 ز کس ز لشکر من کینه نواه
 که دارد بخت نایب و تیر و بجان
 کشیدند از کوه و همه اغریو
 ز هر سو بهر لشکر نر آمدند
 هر چنانش بخت مانده باشند بجا
 همه رده افتاده توار و خراب
 تن برده در گور بخت و تنگ

درگزنده از پنج جان شد گرفت
 قلوبسته پنج هر یک را چنان
 هر یک که از درد شد کوفته
 کسی بود هر جا با نجا فشر
 کسی بود کو زنده و نیم جان
 سلاح و دهر رخت کالا و زر
 نه از بهر پا داریش با سنان
 جهان پهلوان هم گذار آورده
 ز سرمانه دید کار سپاه
 بزدان بفرمود اید تمام
 ثابده بکس هیچ کین و نبرد
 بر آنکس بتن زنده باشد بجان
 در آرد از مرد کانش جدا
 چو آسوده گرد تن از خستگی
 دیران بزدان او تا خفته
 از آن مردگان برخاسته زد
 بسی زنده از در و برای سخت

که بر جا شود خنک شلخ و خشت
 کز آن بسته از تن روان شد روان
 زن جان و جان از تن آشفته
 سراپا چه استاده و خفته مرد
 زگفتار در رفتار شد ناتوان
 فتاده بهر سو بران خاک بر
 نه از غایتش بیم و رنج زیان
 به لشکر چو آن خستگی بگریه
 شد از در پنج جان مردم ناه
 نهانید اکنون یکله اهتمام
 در آید بر زنده تیار و درد
 نباشد که جانش رود در ایگان
 در آید تیار او را بجا
 ندارند بر روی او بستی
 بکس جسته دست از خفته
 بر آنکس که از جان خود زنده بود
 تن مردگان کرده بودند رخت

<p> کشیدند بر خود تن مردگان بختن شتابان دودیدند مرد بپای جستجو چست بشتافتند سر از جله از خاک برداشتند تنش را بد آن رخت کردند گرم سپیدار با تن چرویدیم زش سر ناتوان جفت دستور شاه زن بیوه و دخت نر بود کرد سپیدار الفتن شیر گیر دیگر سلتن کاظمی و بن دیگر چند نام آوران از سپاه بختند از آن مردگان یک یک بامید تیار و آرام و ناز همه راز و دگر یان برده آمدند رسیدند پیش جهان پهلوان و آمدند جامه و آب و جابه به الفتن و سروران کزین </p>	<p> ز ازار پیکر کرده تن در نهان از آن مردگان زندگان را برد بسی خسته و نیم جان یافتند بر او رخت پیر گرم بگذاشتند دلش را با نرم و با مهر نرم زن سیل سالار دود دخترش دیگر چند سالار زرین کلاه که همراه دستور ازین پیش مرد چه پای کزاف آن سوار دیر همه با تن خویش فرزند وزن که بودند از آن نسلی پناه که بودند از آن جنای فلک به بردند پیش یل سر قزاق سوده ای که بر صف شکن را اندند پراز شرم بادیده خوشچکان به آرم پیش یلان غلغول بپوشش گری خواند یک آفرین </p>
--	--

سپید و نیران با نوبی نماند
 به بخت کز گردش آسمان
 بهمانکه از آخر است اینکه به
 دین بهر بر سر در نامور
 به تیار خدمت گذاری کنم
 نه رنج آورم بر تن کنز و در
 که این رسم مردی و مردانگی است
 به نیناز زمین گو خوش آب و هواست
 در اینجا با سودگی روز چند
 چو خورشید آید بکام نهنگ
 زایه رکشاید سوی نه راه
 چو آسوده گردن از رنج و درد
 ستانندشادان بهندستان
 چو زیگونی گفتن بر آستان
 بگفتند به الفتن نامور
 سپاه که آمد حصار جلال
 شستند از دست خود در گزند

مدارا کردن بود و پوزش گدار
 بپاشد سر سرفشته اندر جهان
 که آیند شیران بنهیر کند
 پناه امان است بر جان و سر
 ز هر درد تیار داری کنم
 تو انهم بهر در تیار کرد
 مدارا بدشمن ز فرزانگی است
 کزین جای پاکیزه و پر فراست
 گذارید و بپاشید دور از گزند
 بهار آورد روی گیتی برنگ
 نباشد کسی باشما کینه خواه
 همه ناتوان و سرفراز مرد
 به بخشند کام دل دوستان
 دل حبله با خوشنیتن رام کرد
 که ای مرد فرزانه با هنر
 به رنج است آشفته خسته حال
 بنا چارگی مانده در قلعه بند

ترا پدید می رسد و زانو دار
 که برهن گذارد و حصار جلال
 نباشم برویش ز کهن راه نیست
 دزدان پس بگفتار آید تمام
 بجای که جان یابد آسودگی
 همه با بایش و ثواب و خود
 کزیده بیک قلعه جاواده گفت
 در آرم همه ساز و سامان ناز
 نیارم بجان کسی هیچ رنج
 برخاست و بر تیار خوان خورش
 به تنه کی کس بر ندانم نگاه
 به کم مانگان مردم بند زاد
 بفرمود ایدر گذار آوید
 از اینجا بجای خود رود کینه
 چو آن دو گشتند بنده نشاد
 بر اندن از اینجا بچستی چود و
 همین است این چرخ بلند

ابا سپید پیغام خود برنگذاشت
 نماند که فدا ردام و بال
 روان بگذاشتم ز بالا و پست
 در آیند مرد و زمان تمام
 نیار و بدل رنج آلودگی
 با سودگی سوی بجان برود
 که آنجا نماند با عشق جفت
 که بگذارد از در و نای نیار
 به بخشم هر نامور اسب و گنج
 نکنم هر یک را بجان پرورش
 نباشم بجان کسی کینه خواه
 همی رخت بخشید و هم زاد و
 بهر سود خود بکار آورد
 به بند می نمایند پیرون روم
 بفرمان آن سرور با مراد
 کجا هر که را خاند و زاد بود
 گنج نماند ساز و گهی در دشت

گنجینه‌ش بر تو بشهامیزند	گنجی در دلم را عذر را بکنند
نه یک آن رو در روزگار سپهر	بکین است گاهی و گاهی بهر
ندارند نیک و بد بهیچکار	نهان را بروز آورد آشکار
ز بنیان گذشت است و هم گذرد	یکه را بر آورد و گریه را برود
بسی رفت گرسا لهای دراز	گذشت است خواهد گذر کرد باز
تو با جان خود راستی پیشه کن	ز بزرگ گردون یک اندیشه کن
<p>را ندان چند مردم خوار و زار سوی حصار جلال و آگاهی و آون بسیل سپید از این حال پر طلال و آگاهی نوشتن سیل نامور چو آب گور در بهادر و جوین دیگر سپاه کینه ور</p>	
تویی چند از جنای فلک	بر آورده ره از در کند کس
بن خسته از در و جهان پر طلال	بر خفته سوی حصار جلال
رسیده ندانان بعد و دو آه	پریشان بخواری و زاری تاه
بسالار سیل آن یل نامور	نمودند از آن تیره بختی خور
همه زار و گریان از آن زنج و زور	چکر خسته و پیر زبان آه سرد
بگفتند گاهی مرد و بانام رنگ	فلک شیشه نام راز و پر سنگ
جهان کینه در گشت در کار تو	بکای نه گشت سالار تو
تن شیر ز خست از پیش مور	همی تیره نشود دیده ماه و سور

ز صحرانشینان کابل دیار
 بهانه زد و ادوری کرده ساز
 ز رده چون دران قصر جایافتد
 یکے حمله کرد و ند چون شیر شتر
 چو اسمعت که او بود گنجور شاه
 دگر سروران و دیوان گزین
 بر راکشستند و آتش زدند
 همه گنجهای در و سیم و رخت
 و زرگان پراش بر سوات بود
 نمانده بقساق با هیچ چیز
 شتر از بیم جان گشته در قلعه بند
 ز لشکر بفرمان فرخ وزیر
 به پا داشت کردار آن خیل دون
 که یکسر بکابل گهرا آورد
 بدویش فلک فتنه کرد آشکار
 بهمه راه او لشکر دیو و دد
 همه شیر گرو همه دیو بند

فراخیم شد آئینه بر گیر و دار
 سویی قصر انصاف ز فتنه باز
 همه از پی کینه بشتافتند
 یل مارنس را بریده بدسار
 یل نامور مرد با آرد و عجب
 که بودند نزدیک او بهشتین
 دران قصر را دیوان کاخ بند
 در آمد سراسر بتاراج سخت
 درش را فلک بر رخشان کشود
 نه از جنس خوردن نه ساز و ستین
 بیابان حصار اندرون مستمند
 بسا لاری سلطنت مشیر گیر
 برآمد ز قساق بانگ قشون
 به اندیش را سربدار آورد
 که اکبر در آمد ز توران دیار
 همه پرستین پوش و رخ نه
 در آرد پهل کمان در کنند

سپاهی که با شمشیر و تاج
 سپهر بزرگ پاک بر داشتند
 نگرفتند قساق و دستور تنگ
 ره لشکر از خوردن آب بپاشیدند
 بناچار با گوسفند چار پا
 چوبه خوردن چار پا و دو آب
 نماده زنا پاک و پاکیزه
 یکدیگر و سامان چنگ زدند
 بناچار دستور بانام و تنگ
 و به خواه شد آشتی و همت
 بدربیش دشمن و راند راه
 نه اینم کاسخا چه آمد برو
 سر نامور بر سمان شد بلند
 سینه رادل از جا در آمد برو
 چه داشت الفتن نامدار
 ز نابینا و سروران سپاه
 بگرفتند با او دیران تمام

پنهان از دست آمد و بکار می گذارد
 بر لبه کمر بر کینه از داشتند
 ز بر خور آویدند جنگ
 ز به برگی نان مشبه شده
 شکستند بر فاضل نام داشتند
 اگر رفتند مردان لشکر شتاب
 بنور و نور و آب پاکیزه پیمید
 سر پا و پا و پا بگشتند پیمید
 از آن کینه و جان در آمد جنگ
 نهان کینه و صلح در آشتی
 بخود بر و پنهان کین کرد سپاه
 که شد گشته آن سرور ناجی
 بر آید نخته پیکرش در کند
 برو و رفت ناب و توان بار
 که گنج رفت بر جان مار و زگار
 بی چاره کار شد چاره خواه
 که از اینجا بپند و ستان بر خرام

اگر دشمنی در بگیری و براه
 بگفتا مردان یل نامدار
 به پیمان زد و دشمن امان خواسته
 ز بدخواه خود راستی بگزیده
 کز آن بارکان را توان برده
 سلج گر انامیه در خست ز
 ز بیارکش حمله را برگذاشت
 ز خویشان اگر سیکه نامور
 نه انیم کز وی چه سرزد گناه
 سواران او را به تنگی بگشت
 ازین رویه خیل افغان چو دیو
 نمائند بر آشتی پا بدار
 ره کندک را بانویه خویش
 سپهدار ما با سوار و سپاه
 نمیکرد از شور دشمن نهیب
 چو آمد سپه بر سر جلد لک
 نه از باد و باران جهان پر خروش

بخیزند و بگردنبا شد پناه
 بهند و سلطان را نه از کارست
 سپه را بر فتن بر آراسته
 سپه را ز قساق بیرون کنیده
 ز سر سایه و فرش کسترده
 تپه شد ز ناما بودن بار بر
 بر اندن جریده علم بر فراشت
 کزین کرد و در پی راه بر
 که شد سرور ما برو کنیده خواه
 گرفتار گردش به بندی درشت
 کشیدند بر کینه ما غریب
 گرفتند گرد سپه گیر و دار
 به بستند تا گزند و کس پیش
 سپه اند لشکر چو ابر سیاه
 سپه میکشید یافران و شیب
 دگر گرفته را را نه بر ما فلک
 غریب و در عهد بهار به گروش

بیکه بر لب بارید و پنج ایته گشت
 ز سر و سینه پر نشود و ببرد
 به نیشانی چونند کارش که تپاه
 بر آنکه سپاه و سپهدار بود
 همه را بخت گزفتا کرد
 سپهدار الف تو بیل تن
 بگری دیگر لاریس پهلوان
 زن و دختران تو بخت وزیر
 بر آنکس که او زنده بود و نبرد
 به یمن همه بند را برگذاشت
 ندانیم کز گزشتش آسمان
 چو سار و سبیل این سخن بر نشود
 ازین آگهی جان او خیره شد
 ز در و سپاه و سپه سروران
 ز غم سر و پر و ناله زار
 جانکه با آن دیدۀ اشک ریز
 ز کار آگاهان آنچه دگر گزشت

چو یک گشت الماس شکوه و شفت
 پلان و دیران و مردان و گز
 در آمد پندایش پویان بر آه
 بتن جان بخش گزفتا کرد
 بهانه ز آتش دم و تپا کرد
 چه با شجوه و کابلی و برن
 همه یارن و دختر و بچگان
 فتا و ندر دست دشمن سپهر
 همه را گزفتا کرد و ببرد
 کون سوی تو خواهد از سر و شفت
 چه آید بجان تو ای پهلوان
 برون آمد از جان او تیره و درد
 چشمش زمین و زمان تیره شد
 بناموس و ننگ از زن و دختران
 همگفت برگشت اختر ز کار
 بکا فور شد و بست او مشک ریز
 سر اسیر لغیرماند و ابر نگاشت

پس انداختن بر خدای بلند
 که ای سرور شهباز جهان
 بفرمان تو باد ایران و تور
 ز کار خراسان و کابل دیار
 دولت را میاور بدان هیچ رنج
 چه شد گرتنی چند را سر بند
 تو بر جا بهمانی بفر مهی
 ز کلمه ناکشور پنج آب
 سپهر را بفرما که بند و کمر
 شتابان در آمد پیشم راه
 بفرمان تو در نیارم گذار
 ز بدخواه پاداش کارش کنم
 حصار جلال است بر استوار
 بخوابم سپاهی که آید شتاب
 چون زدم در آید سپاه گزین
 بکابل و گرت گنار آورم
 را بیم تن بندیان راز بند

سیکه آفسرین کرد بر اکلند
 کلاه ترا پوشیده آسمان
 بماند چشم بدی از تو دور
 چو آگه شوی ای یل نامدار
 که داری سپاه و سواران گنج
 در آمازین اختر شد کرد
 فلک چاکر و آسمانست بهی
 بگرد و بفرمان تو آفتاب
 در آید ورین مرز پر خاش خرم
 بر آیم به بدخواه خود کینه خواه
 بمانم درین بوم و بد پایدار
 بکین خواستن سر بدارش کنم
 که هستم درین دژ کین پایدار
 به نیوز و ان همچو در بای آب
 بروم ارم آراستن دژ کین
 نهنگ ناموس باز آورم
 ز دست بداندیش بد بر پسند

دگر چرخ گردان بکام تو باد لنگار بد و پیچید و پیوند کرد بیک قاصد چیت و چاکس داد ز ایدر سوی نهند بر دار کام بره اندرون در نیاری درنگ بفرمان او قاصد باد پا همی رفت چون باد صحرایشت در آمد بهندوستان پیو باد	جهان را بندی ز نام تو باد شعب را به نقش و نگین بند کرد بگفتا بگیرد بر و پیچید باد شنا بان جواد صبا صبح و شام و گرنه به عالم شود کار تنگ زمان نامه بگیرفت بر شد ز جا ز کوه و زور باد صحرای گشت رسید و بفرمان روان نامه داد
چو آن نامه در پیش فرزند او بخشم اندر آمد سر نامور بزرگان و فرزندان و بخت نباشد یکی فتنه از بهر کین پناه و پیکان و با سپاه مردی فراز آمد از کوه و دشت یکی خیل کم مایه نام و تنگ	رسیدن نامه سیل سالار بفرمانروای نامدار و چاره آرستان و پیکار و روانه کردن سپاه جبار بر گردگی بالاک سپهدار فسر و خواند خواننده سر نایاب بر آشفت بر دشمن خیره سر سخن زبانی چاره کار راند بفرمود و در مرز کابل زمین شد از دشمن و آسمان کینه خواه بران لشکر نامور خیره گشت نه ساز و سلاح و نه سامان جنگ

ز بر سو چو غولان فراسیم شدند
 بسی تنگ باشد چنین خیل دون
 ز دور رفت و لشکر بخت برند
 ازین روی تنگ دارم چنین
 که از گشتبانات و سقان کوه
 از آن لشکر نامور یک دلیر
 یل مشیر دل سیل سالار کرد
 بکمر سپهر بزرگین امت و تنگ
 سپهر خواست ازین پشته باوری
 بگفت و پهان نامه اش راز سر
 بنزد گمان روشن دل و نهوشند
 بپاسخ گذاردی همه یک زبان
 بگفتند کای سرور و پرورد
 سپاهی روان کن بان مرزبان
 که یکسر در آن کشور آتش زند
 نماند که از تخم افغان دگر
 چو بشنید فرمان ده نیک زاد

بران لشکر نامور بر زدند
 بریزد ز شاه و سپهبدان خون
 زن و مرد و مان را به بندی کشند
 بگویند مردان بروی زمین
 چنان لشکر جنگو شد ستوده
 که دارد تن و کوه و دل بچو شمر
 که چون کوه پای پشته بر نشود
 بدر پیش دشمن بیک جای تنگ
 که برو دشمن خود کند و اداری
 فرد خواند پیش بزرگان ز بر
 خرد پروان و کزین ارجمند
 گهر پریشانند اندر بیان
 تن و جان تو دور باد از بد
 پیاداش کردار آن خیل شوم
 در و باش از پیچ و بن بر کند
 بروی زمین بر کشد شاخ سر
 ز نام آوران پاسخ با مراد

<p> بران نامداران دانش گزین جهان دوم بهر مرز و هر کشوری روان گرد و فرمان بهر یک دیار بد راس و بنگاه و مرز رسند بهر جا فرستاده فرمان که زود که بسته بر کین افغان دیر سوزان پاک با آب جاده بفران او جلد سر بر نهند به انسان که فرماید آن نامور </p>	<p> ستاید و بسیار کرد آفرین کجا به سپاه و سپهر و سپهری سپهر خاست از هر طرف نامدار سپهر بود هر جا با قلمیم هند بر آید اندامی خود با جو دود بکابل شتابند چون زرشیر سپهدار باشد بهر یک سپاه بجان و تن خود با و بگردند نذران او کس نیارد گذر </p>
<p> دزان پس یکی نامدار چند به پاک کو بود و در آگره نویسنده باشی ز کابل زمین با دانش کردار و خیل و خون فریسم ترا با سپاه دیر تو سالار باشی به لشکر ز راه </p>	<p> سپهداری و اون به پاک نامدار و نوشتن بان سالار در روان شدن سپهدار با وقار به لشکر جزا </p> <p> به آراست فرمان ده به دشمنند که ای پیش تو شیر چون زره که سر بر گرفت است افغان کین باندیشه ما خواسته هم کون پی کین افغان بداند چه خیر سپهدار فرمانروای سپاه </p>

به لشکر سپه دار و جبهه یار باش
 که در کابل آید سر امر گزیند
 به لشکر کس از نامداران نماند
 و گزیده از مرد و از زن که است
 همان نامور سیل بانام و رنگ
 نداد است آن در پیش من هنوز
 مباد که بروی شود سخت کار
 ترا باید ای نامور با سپاه
 بره اندرون و نت مباد و رنگ
 خودت را رسان تا حصار حلال
 تو با سیل برو و چو دوشیر نر
 بر آرند ز دانیان را ز بند
 دیگر هر چه خواهی ز گنج و سپاه
 چه برداخت آن نام را نامدار
 بدو بست نقش گنبد را بدو
 و گزیده با آن سیرین گزین
 چنان بر نگارید کای پهلوان

گنبدان و بنیاد و پیشانی باش
 تبه شد سپه شاه و رشید پند
 که پیش از چو بر سر او نماند
 به بند اندرون بسته پا و دست
 بیک در شد از دست به خواستگار
 هیچ غریب از کینه چون ست یوز
 گزند آورد به نقشش بود کار
 شما بان در آئی بدانو پناه
 بنیاد بر راه میدان و سنگ
 به کینه از دشمن به سنگال
 زدوش به اندیش بر کند کار
 کزین در و بر جان نماند گزند
 به پیش تو آید مهیا پناه
 ز هر گونه گفتا که آید لکار
 روان کرد نزدیک پالان در
 پاسخ سوی سیل با آفرین
 تنت تندرست و دلت شادمان

ز روشنی بهن آنچه اندازد و گیر
 که بر جهان پادشاه و سران بزرگ
 نمانده شب هر فراوان و نگاه
 و گزندگان چون بر بند اندازند
 ازین رنج جان نیاورد بدرد
 تو با دار باش اندرون
 سبایی نسیم زنده و ستان
 بدینا زنده آتش خشم و کین
 ز کابل دگر بر نماند نشان
 بجوید زنده خواه پاداش کار
 هر دو بر کشد بنیان را زنده
 و گریاد جان و منت ندرست
 روان کرد چون ناله زانند
 بگنجی بزمی و آن رفیر از
 بهر سو که لشکر در آرد گذار
 بسیم و زور خست و ستان
 فرمان او هر کجا گنج بود

بکابل ز بهر بی چهره
 فلک کینه در شد نمایان چو گرگ
 و زیر و سپید شد سراسر تپاه
 بر روشنی همه خوار و زحمت کشند
 بسی بهی بهی بازی در آید بهر
 سیندیش اندر دشمن تیره کار
 که از خاک پوشد رخ آسمان
 کند پاک از تخم افغان زمین
 کجا بود و چو یکس اندر جهان
 بریزد و مار از سر و پوسار
 بدست آورد نام مردی بلند
 ز اندیش تو با زنده و دست
 سوی میل و مرز افغان دیار
 بهر جامه بیا کند بزرگ و ساز
 ز جنگی نباید برو سخت کار
 بجز بی سپهر و نمائند بهر
 مدتش زود گنج او بر کشود

همه ساز و درختی و سلاح نبرد
 نه پویشیدنی و ز گستره دنی
 ز ساز و سلاح و ز سامان جنگ
 سیم هر کجا بود و هر دیار
 که بسته از جایی خود را ندند
 فراهم در آمد ز مرد و سوار
 ز خم کمان خانه نه سپهر
 ز خانه و با گشت زرین درفش
 سپهر با بالاک با نام و جابه
 سپان را بنزدین کمر سربلین
 بیاز و یک ماه پیکر و درفش
 ز کوفت روینه خم را بهشت
 سیم یانه پیرسان از سایه
 روان کرد و لشکر گرد ما گرده
 ز انبوه مرد و ز گرد سوار
 چنان شیر با تیره پیوسته گشت
 به یگانه لشکر در آمد بر راه

برای سیم نه خود آگاه کرد
 در گونگون مایه خود نی
 برای سیم نه خود آگاه جنگ
 بفرمان آن سرور نامدار
 بنزدیک بالاک گرد آمدند
 شمار سیم نایب پنجه هزار
 در خشان پیکان پوداد مهر
 یکسره سپیدان درت بنفش
 بس کرده چون مهر خشان کلاه
 بشدیز زرینه زرین بهشت
 که شد سیم گون روی چرخ نقش
 غریبین او ز گردون گذشت
 ز بند و بستان سوی کابل بر راه
 زمین شد ز مال مردان ستوه
 ملک به غبار و زمین زیر بار
 سوار گذر اندر و بسته گشت
 سوی کابل دکنه و دکنه خواه

<p>سپهدار با لاکش نروده در اندیشه آمد دل فسر از ره سندی خیل بود پرگزند خرد و کبار اندرون پیشه کرد بفرمود زانیدر سراسر سپاه گذر کرد از کشور پنج آب که نزدیک راه است آباد بوم بفرمان او لشکر جنگ جو</p>	<p>به تیمار آن لشکر پر شکوه زدوری پناه و زرنج و دراز همه دشت به آب و بهت و بلند بگو تا پی راه اندیشه کرد در آید سوی راه خیر بر راه براه نشاند یار و شتاب همه ایمن از جور بدخواه شوم بر اسلحه که فرمود بهناد و رو</p>
<p>سپه چون بفرمان او شد روان بماه رو بود بیت و فراز هنوز این سپه بود نیم راه بدینگونه میگفت آن لشکر و همی راند اندیشه اند خیال که آن هر دو در استوار و بلند سپهدار سیل آن پل نادر</p>	<p>روان شدن سپاه بسوی کابل و خواستن شاه سپاه غزنی را همه و خود و تباهی آن سپاه در راه از گردش مهر و ماه سوئی خیر و مرز کابلستان بد پیش آن لشکر سرفراز که کرد آسمان کار غزنی تبار که اکبر چو پیروز شد و نبرد هم از غزنی و از حصار جلال بپاداری و دو سپه محکم اند حصار جلال است از و پادار</p>

و مگر آن سپید کوی بختی در است
 و دوسالار باد و سپید چون دوشیز
 گرفتند پرو به دور مقام
 چگونه بر آنها کنم سخت کار
 به سیکرد از چاره حاجت جو
 بر اندیشه اش آسمان گشت رست
 بکابل چو شبه اندرون حصار
 تبه گشت دستور یکسر سپاه
 ز دستور و لشکر چو شد نا امید
 ز بهر آرزوید پر بسته در
 بغزین روان آگهی راند زود
 گذشت آنچه از آسمان بر سرش
 فرو ماندن خود بیایا حصار
 تبه گشتن لشکر از برف و باد
 ز کردار دستور و پیمان او
 بیافر سر اسر نمود آگهی
 و مگر گفت کای مرد با نام و گنگ

سپیدان را و نامور پامر است
 بیدان کین سخت تند و دلیر
 بد انسان که شیران بر در کمان
 نماند بددیاری شان پایدار
 که تا بر کشاید در چاره رود
 بر آست بکیر دلش آنچه خواست
 فرو مانده شد از بدرون کار
 به انگونه از گردش مهر و ماه
 ز غم چشم امید او شد سفید
 چو چاره کار بنهاد سه
 بیافر سر اسر ازین ماند و بود
 بهمانا بدستور و بالشکرش
 بدست بداندیش نامور و چار
 زیندیلان سبیر کرده یاد
 ز دشمن گذشت آنچه جان او
 از اینجا خرابی کم و کوثی
 به پیغام من در نیاری دنگ

ز غم نین شتابان و رانی براه
 چو آئی به نزدیک کابل فراز
 من و تو یک لشکر کینه ور
 بر این بید رو بلا بسته اند
 چو پیغام خود شاه آراست کرد
 بگفتا بفرزین رساند شتاب
 بر آمد یک مرد چالاک رو
 زره اندر چون به غم نین فرست
 بدیدار پا مرچ شد بهره ور
 یکا یک گذارید پیغام شاه
 چو آگاه شد پامر شیر گیر
 شد از هوش بگلانه دیوانه وار
 به پیغام شاه از خرد شد ستوه
 که چون بگذرد کار و فحاش کار
 سرش را باند نشیهای دراز
 همانا که چون پامر نامور
 به پیغام شد دور شد از خرد

سوی من بیای گری با سپاه
 و در کشایم بروی تو باز
 در آیم به خواه خود را بسد
 در آیم نام و لیری بلند
 سپردش یک تیر چالاک مرد
 نیاید بهره اندر دین سر نخواهد
 ز کابل بفرزین در آمد بدو
 در آمد جدا نجا که آینه بود
 بگفت آن همه ماجرا بسپر
 همه در دستور و رنج سپاه
 ز پیغام شاه و زور و وزیر
 ز جان و دلش رفت و مبر و قرار
 نه اندیشه کرد از بد بد پزوه
 دیگر بازی آر دیو روزگار
 بدو آرد از دوی آرام و ناز
 نهی کرد سر از هوش و نه
 بسنجید اندازد نیک و بد

به تنه‌ای سوي کابل آهنگ کرد
 که رست یکسر سپه بر بر اند
 که باشد بر آن شهر و در پاسد
 بر آمد ز غزنی برون با سپاه
 شد آگاه دزد اکبر نامور
 تنه‌ای مانده در راز مرو و سپاه
 چنین آرزو آن یل خسر از
 که چون دشمن از در پایدان
 سپهر را بمیدان کین کشته زار
 بدین آگهی چون میفزود و پیش
 بفرمود یکسر سپه بید رنگ
 در آرد ز ایدر بغزنی گذار
 که او آمد از شهر غزنی برون
 تنه‌ای کرده جارا ز مردان کین
 همین خواست این آرزو جان
 که آرام برادر یکے دست برد
 بگفت و ز حاجت برخاست مرد

دل جهان پر از کینه و جنگ کرد
 بغزنی ز مردان کبھی را خواند
 بر روی بداندیش بنده گذار
 در آمد و مان سوي کابل پناه
 که آورد با مرز غزنی گذر
 بیاری بیی امید و سوي شاه
 همین خواست از روزی دراز
 زمین را بخونش کنم لاله گون
 نیارم به بندی بگیرم حصار
 ببرد و پلان سپه زد و خوش
 بر آید گردان بزمین پلنگ
 سوي پامراز کینه و کارزار
 بخوابد که آید بکابل درون
 سوي کابل و شاه آمد بزمین
 که دشمن در آید بمیدان من
 سرش را زخم بر سر خاک خورد
 که رست و بر پشت زمین جای کرد

در آمد بفرمان او یک سپاه
 سوی راه غزنین نهادند سر
 به تنه یی برانند برسان باد
 درانی نیمه ده آن یل کینه جو
 چو دانست پامر که آه سپاه
 زده بر کشیدان یل شید مرو
 بتوب انگنی بر کشاده دوست
 بزخم تشنگ از دیران و درو
 چنان آتش کینه را بر فروخت
 همیراند از کوله مار زخم تیز
 چو زانگونه دید اکبر نامدار
 خروشید بر نامدار و یلان
 بهیدان مروی در آرد سر
 عنان مانگزارند بر بال اسب
 بهر سو که رو بر نهیم بید رینگ
 بگفت و بز دوست و بر کرد سر
 به همین بگر ففت شبرنگ را

بکین خواستن سویی آوردگاه
 سپه داروان لشکر کینه در
 سپاه و سپه دار فرخ نهاد
 بران لشکر از ره درآمد برو
 ز بدخواه بر جان من کینه خواه
 صف آراست یکسر بدست نبرد
 سر نامداران همیکرد پست
 بسیج ز بالای زمین شد بگرد
 که از شعله رانند زمین بر بخت
 بپاکرد بر دشمنان رستخیز
 که بدخواه شد تند و کارزار
 که ای پهلوانان شید انگنان
 بر آید شمشیر کین از کمر
 در آیند چون برق اور کب
 بیارند با گرد و با شتاب و تیغ
 بر آورد برق بلا از کمر
 چو شیر زیان اندر آمد ز جا

سپه هم بپشت او همچو دود
 به پا داشت آن زخمهای ورت
 دریدند قلب سپه از خروش
 به شمشیر و خنجر گفتمند کار
 بگرزگران و سنان دراز
 ز تیغ اندران دست آمد پدید
 چنان خون روان شد بدشت
 سر جلد بردست کین کشته شد
 سپه شکر کش و جگلی سپاه
 سپه دار پامردان دارو گیر
 یل نامور را سر آمد به تند
 سپاهش همه کشته شد زیر تیغ
 بتاراج رفت اینهمه ساز و سخت
 همیدان چو فیر و زنده کینه در
 حصارش تپید مانند از پاسدار
 بر روی بنادش کشته شده در
 درآمد بدژ پهلوان دیر

و دیدند کوفته بر کین غریب
 کشیدند شمشیر کین را بدشت
 که شد از دم توپ آتش خروش
 ز یکتن دو پیکر و دگلت خار
 به شمشیر در مرگ کردند باز
 که از واس آید بکشت خود
 زمین کان مرجان شد از خون مرد
 بخون یلان خاک آغشته شد
 شد از تیغ اکبر شر استر تابه
 بدشت به اندیش خود شد اسپر
 نیز بر زیان آمد اندر کند
 بیاورد دشمن بجایله درین
 بدست به اندیشه شوریده بخت
 روان سویی غزنی در آورده سر
 ز سالار مرد و سپاه و سوار
 که به زحمت آورد آنجا گذر
 سر کشید و را در آورده ز بر

<p> همه شهر و غزنین بدو رام شد سپه را توانید و بخشش نمود به پا کران بند پر پا نهاد پئی مرز داری به غزنی بپست درو شهر غزنی بدو بسپرد خود از بهر کار حصار جمال عمان را بغیر و زمینی بناست که با سیل سالار خیل و رنگ که آرزوم جوید گذار و حصار </p>	<p> ژانده در جاننش آرام شد به بخشیده باقرین با کشود کزان دروان نامور جهان بداد کزین کردیک پهلوان تندرست دران مرز سالار لیش برگزید بنزد پسر بلبل و دین دوال ز غزنی به یغان زمین پیشانیست کند آشتی با فرزند بولنگ دیگر کینه خواهد کینه کارزار </p>
<p> ز غزنین چه گفت گرد و لیر بل نامور اکبر کینه خواهد بدل کرده اندیشه های سست رخ آورده سوی حصار جمال سپه را سیل و سپاه رنگ همی بود بر جای خود و پادار </p>	<p> سوی مرز نمان در آمد چو شهباز کزین کرده از پهلوانان سپاه کشیده بروی نشان تیغ تیز که سازد همی از تن بد سنگال دران در بیا بود بر نام و رنگ پاداری پاره آن حصار </p>

سیه ناخود بود از غم بگوش
 ز درد زن و درخت خود شیر مرد
 سیه راهی داشتی انتظار
 بهیدان مردی در آیم برو
 رایم همه بندهان را ز بند
 بپاداش کرد و این خواه خوش
 ز خار چها بوده در دل نگار
 که باز آورد نام مردی بپا
 بدو اکبر نام و یک پیام
 تسلا سی و سرور این سپاه
 ز بیداد آن شاه بیدادگر
 پر آشوب شد مرز کابلستان
 به ترپور و کنکاش و لکنس
 به الفین نامور با سپاه
 از آن باد و باران هر دو درنگ
 همه لشکر از پنج بیفته مرد
 بر آنکس که ندیده زان آنجن

چه شیرازی گینه مرد خوش
 ز جان بکشیدی همی آه سرد
 که از بند آورد چه بر من گذار
 برینم ز جان بداندیش جوان
 در آرم سیکه نام مردی بلند
 بهیدان دشمن شوم که گینه کش
 همیکه داندیشه گیر و دار
 سرکینه در سازد از تو جدا
 فستاد و گفتا که ای نیک نام
 کنو خواه تو باد خورشید و ماه
 بگوشش تیره برده باشد خبر
 فلک خیره شد بر سر مردان
 چه آمد که بشنید و باشی و بس
 فلک از سرکینه شد کینه خواه
 سپه شد به رفت بر باد گنج
 چه مرد و کوار کلان و چه خرد
 بسی نیم جانها ز مرد و زن

بهره را به بیمار نبرد استم
بازایش خور و درون و رخسار
نگردم بجای و تن کس گزند
کنیزان خواهیم ای سرور شیرگیر
نه چو پچی سودی بند آنگ راه
سپاه و سپهر بار و بیگانه خوش
چو پیر و نژدی از صهار حلال
زین و ده تیرت را کفایم ز بند
تیرانم دران پنج جان تو را
دلت را به پیمان پنج چشم تو بد
نداری اگر گفته من پسند
ندانی که این خیل افتاد چو دیو
شب در دگر نذر پادشاه جنگ
و آید بجان تو پنج دراز
نماند سر نه ارباب به جا
دگر آنچه به خجسته دانی بکن
در آمد فرسود و شیرگیر

بهره را نه در خوار بگردنم
نمودم تن و جان شان به تیار
نه بستم تنی را بر بخیر و بند
بازایش گفتار من در بند
شایسته و جان خود را نهاده
بر آری و گری سسر راه پیش
بیایم به سودی تو بهر جدال
فرسودم به نزدیک تو از جنبه
تو در درمان و دستم گذار
نباشی نه جان و تن تا امید
هم پادشاه که آید بجانت گزند
در آید بر کین تو با غریب
که آیی خود شکرت جلالت
دلت خسته گردد ز هر برگ و ساز
نمانی با داری خود به جا
که دانی ز هر نیک و بد به شمن
بزدیک سیل سپهر ویر

همه گفته برگشت پاسخ خواست
 عجب شنید سبیل دلاور پیام
 شد از چشم ز سار اولاد گون
 به پیچید بر سان نراز و نا
 بدو گفت ای خیره اندیش مرد
 بخوابی ز سن این حصار بلند
 سویی بند زایه به چه گیرم گذار
 دیگر آنچه گفتی ز بیداد شاه
 سرافتنه بر پاشید از بهر کین
 سران سپاه و سراسر سپاه
 نیارم باین خام گفتار او
 همانا که از بازی چرخ پیر
 به سنجی باند لیبهای بزرگ
 چه شد کرسی چند را بر فدا
 دیگر مار ز نس گشته شد به خبر
 به تنه از کمانش نامدار
 پیروزش ندید او رخ پر دلا

به پیغام گفتار نه افروزد و کاس
 خور و شرب چندان شیر نبرد و گرام
 بر آن بزرگ مژه رنگ خون
 به تنه ای چنان پاسخ آورد پا
 چو گویی سخنهای پر رنج و درد
 که هستی بر تنه ای از جاست
 ز زندان کنی بنده را آشکار
 بر آیمخت کامل سخاوت سپاه
 ز آشوب و پر خاش بر نشین
 در آن داور می گشت یکسر سپاه
 به پیش بدخواه خود سرفرو
 چه دیو به بر شیر پر شد دیر
 که سنجید دل پیش از بهر گرگ
 ز بهر بیگی رخت بر باد داد
 بانزه یک لشکر کینه و ر
 چه شد از سر کینه برگشت کار
 در خشنود برق تیغ پلان

غمخواران تو پند ز خود نش
 ز درت من اکنون بیدار جنگ
 همه لشکرش را بدست نبرد
 و دوستش به بندم بنجم کند
 سر و پیکرش را بدارورن
 بخوایم از خون آن مادر
 نشان بداندیش خود را کین
 زن و کودک از ضل افغان
 ز تیغان و سرین غمخواران
 بدانان کنم شهر کابل خراب
 مبادا بجانم که آرم خواه
 ز ترسم از آن کودک خام کار
 مبادا خرابم دگر هیچ رای
 دگر سخت گفتار و نفرین بخواند
 دمان مرد پیغام گر باز گشت
 شما بان به نزد یک اکبر رسید
 چو بختیاز و سرور نامور

نکر دست خادرو ما غش نکوش
 به بند چنان برتن خویش تنگ
 در آیم بشمشیر سر بگرد
 بگویم با و از دم تیغ بند
 کشتان بر دازم درین آیین
 که بالای بل کشته شد خواروار
 نمایم که ماند بروی زمین
 در آرم بخواری به بنداندرون
 که او بیت زندان زندانیان
 در آباد او بر زخم کول آب
 سویی بند از اینجا در آیم براه
 بگفتار او برگذارم حصار
 که پس بر ندارم بجز پیش پای
 بر آشفته پیغام گر را براند
 بر دازم با یاد دوم ساز گشتن
 به و گفت چند نکته پاسخ شنید
 به تندهی چنان پاسخ بند سر

بر آشفته از این پند گفتار
 فرو گفت روانه شوم با بکین
 ز نمان بهی حصار جلای
 نشاند گرد دهنش سپاه
 بمور چال از بار شوگر تنگ
 رسد از هر چار سو راه بست
 بپا راست از چار سو یار
 ز کلاوان داز گوشت و شتر
 تنی چند کم مانده اند تا خشتند
 همه را بتاراج بردند زار
 را بدوند گشتند و بفرود خشتند
 گرفتند بر کینه بهی شتاب
 غبار فلک بر زمین ریختند
 بکین سوئی و ز از ره ترکماز
 بسک و فلاخن پریشان تیر
 تن پیر روان چو بر سر
 زایش پلان ناوک آگون

گرفت بر کین و بیکار او
 ابا نیکو گشتن بر شد یزین
 در آمد دمان ناسریر جدال
 چو انبوه انجم بود گرد ماه
 باویش سخت و این جنگ
 که در دار اندازند در دست
 به تنگی بران باره استوار
 کلاه بود اندر چاه در
 بر او دست غارت برافروختند
 چنان کلاه مانده سر مغزار
 سر آمد چاه را سوختند
 شب روز بگشت زارام و خواب
 زیر سوسون در آویختند
 بر اندند از کینه زخم دراز
 گرفتند پیر اسن دار و گیر
 چو پرویز از زخمه شدند در
 ز مردان در اندجای خون

گریه بلا از مسحاب تفنگ
 سپیدار سنبل از درون حصار
 ده باز و بنجم افکنی بر کشاد
 کجا گوله میراند هر سو بکین
 سپاهش هر چه پیش بران نرسد
 چه چنان چه چو شمشیر مغرور خود
 بدید پیش آن زخم خاگر از
 بدست دلیری بمیدان جنگ
 از آن زخمه دریایی نونش روان
 سر دشمنان گشته با خاک است
 بمیدان در آه ز مردان کین
 هم از کشته شده است کرد حصار
 بدینسان شب در روز گیرودار
 ز سختی سپیدار شد نرسد
 در آورد سامان جنگی یک
 سینه روز و شب اندر آشوب و شور
 ز آگاه گز راه بند و ستان

بر آورد خون از دل خار و گل
 بتوب افکنی زد و بگیتی پشرا -
 به تندی چو برق و بگیتی چو باد
 بکندی تن گوله را از زمین
 بکین بداند آیه خود کینه در
 شکست و نجات بخورد و به سود
 بند و ریس گوله شد پایدار
 نشانند آتش بر خیم تفنگ
 بمیدان کین از تن کین کشان
 پریشان زن و دوش باز و زود
 بسی را سر از پشت زین بر زمین
 از آن گوله و زخمه برق بار
 دومه از سر تا پایش گدار
 در اندیشه شد از بهر برگزند
 شد از جنبش کان خور و ادبی
 نه نیرو نه تن مانده باز و زود
 که تا که در آید سپاه دمان

بر نیروئی اور ابد اندیش مرد	همچو آن مردی که بر آرزو می کرد
سجده از سبیل آن پل بر خواند	چونیکه اندیشه نایب و روان
فلک خواستش او با و ساز کرد	مرادش بدست او انبار کرد
کران در روز همش را شمش	کله گوشه بر چرخ او را شمش
شندیم بدیگونی این دهستان	بگفتار آن زبده را مستان
شبه کابل از تنه ی رود گار	همی بود در بند بالا بهار
بگوشش یک لشکر کینه ور	نشسته بهر سو بر رنگینه ور
به پیکار آکنده و کینه نوا	که صیبت بهر پیکار کینه نوا
روان کردن شاه دوسر و کینه خواه	که نامور شد و شمشیر بهر چنان
با فغان از دیر فاستن از گرد و حصار جلال	در آمدن بکابل و کینه نوا
شهر از درد بیداد بدخواه خویش	باندیشه بکاره آرد و پیش
دو تن از جوانمرد خود را که	بر آن حال سیی بنفش آراسته
سجود مرا برد و راه داد	بدر پیشان راز و دل بر نهاد
بگفتا که ای راز و داران من	بجان دوست باد و کینه نوا
ز دوست به اندیش جانم بدست	سرم گشت ازین در و با خاکست
ز کینش بر آتش بشد کشته سرم	چه آورد و بر تخت و بر افست
مسیر را بکین خواستن خاک کرد	بجانم چپا ریخ و آزار کرد

بگفتی ز بهر او برزم نشیب
همان است کین اکبر پلوتن
که از دست این مرد و پور و پیر
چو کشور شد از کین بدش را
بشدی در آمد مان کینه خوا
ز بهر اد آن شرم و از و بخت
بد و خیل افغان همه رام شد
ز دشمن چو برانم داد بداد
بسنجیدیم اندیشه از بخودی
چو او ناگهان گشته گرد و کین
همه کشور از او گرد و زور و
بر انگو که از و بد و دست رس
کنج و گهر ساز مشرب جند
به بخشم بد کشور بد خراج
چو گفتار شد بر ده گرد و کوش
جهان زیر فرمان تو بنده باد
بگفتی بای مسو بر تو ساز

ز جانم بر آرد و همه و شکیب
جفا کار و پور بر اندیش من
بر آورد بر آسپان فتنه سر
همان پور او همچو نرا شد و ما
چه آورد بر جان شاه و سپاه
نه بر جا بود شاه و بی تاج و تخت
فلک یا ورو آسمان رام شد
دل من بکنش کجا اندیشه کرد
که آید نهانی بجانش بهی
ز فتنه مانند نشان بر زمین
بجوید و گرس بر ویم نبرد
کنم همچو جان خودم هم نفس
سرش و ابرارم بچرخ بلند
سرش را در آرم بر زینه تاج
بگفتند کای خسرو تیز پوش
بفرمانت گردون گرانیده باد
فلک را بفر کلاه تو ناز

تن و جان ناما در روزگار
 بهر مان شمشیر پاداری کنم
 بریزد اگر تند در پای آب
 هوایار و از گرز و گویال تیغ
 بهر مان خنجر و زهره باک
 نه از لشکرش بیم و کاک اوریم
 بسازیم کارش با فیل شاه
 ز اگر سباده بجان تو بیم
 بخوش اگر ندین نریزد ما
 بهر مان شمشیر فدیه جان کنم
 ازین نم دل شاه آزاد باد
 جهاندار چون گفت اباشنید
 به بخش و چند انگی زایه شمار
 بگفتا که ای نیکو امان من
 بکار شما آسمان یار باد
 ز ازوز دست شما تاج و گاه
 بکه چاره باید آراستن

به پرورد فرمان پر شمشیر یار
 بدشوار ما جان سپاری کنم
 و گر کوه آتش در آید بتاب
 برویدن آرزو زمین تیر و تیغ
 یازان زحمت و در روز خیم
 تیرش را بکین زیر خاک آوریم
 سینه اش را بود جا بخاک سپاه
 کند تیغ تا پیکرش را دوریم
 در آیم فرمان شمشیر جا بجا
 سر خیش بر شاه فرمان کنم
 در آیم سر و جان دشمن بباد
 مراد دل خویش دلخواه وید
 ز رو گوهر آن هر دورا شهر یار
 و فاکیش خدمت پیمان من
 بجان و تن آخر نگهدار باد
 فرزند سر کوب بخت شاه
 بهانه پی کین او نواستن

چو نگاه آید پر دوست برد
 بر سیل آگهی داده باید زار
 تبه ساز و آنچه بد خواه را
 هیچ گفت و بگرفت خامدست
 یک آفرین کرد بروی زنده
 پس از آفرین راز خود سیر
 تو دانی که از گردش یخچر
 چه بگذشت از گردش مهرماه
 بر آشوب شد کابلستان تمام
 همان اگر کینه و رهیچ شیر
 بکین پدر زو کمر بر میان
 ز بهیش دل شهر بگشت آب
 چون در خورشید بیدان کین
 یک تیره دیوانست بردست جنگ
 همان است این مرد روز مضای
 ز دستش در آید تباپی برد
 ما ماند در بند بالا حصار

مسرشت کرد از زخم جانگاه خود
 که بر کشکرتش آمدند که گاه
 بهر دمسر دشمن ستاده را
 سدی سیل کینا می رانفت لب
 بفرزنی اختر از مهرماه
 بدوند در قم کای یل نامور
 بمن تیره شد دیده ماه و مهر
 بدستور و با سر دران مسپاه
 ز پا اندر افتاد ناموس نام
 در آمد ز توران بکینیم دیر
 در آمد ز قنبر چو شیر زیان
 بگزشت نداشتن کوه ناب
 به تیغش زند آتش اندر زین
 نباشد بدو تاب پیل و پلنگ
 که تیغش دل شیر دار و غلاف
 بکناش و کشکرت نام جو
 بر آراست بروی من گرد آ

ز کای سپاه مرا بر براند
 دگر زندگان را بکین پدر
 بغزنی یکے تاخت آوزوتند
 تبه شد همه لشکر از دار و گیر
 کنون سویی تو دست اوخته است
 بنخوا بد که بگیر سپاه فرنگ
 سویی بند آورد سراسر کندار
 پیویدیم بدین گونه از اراد
 بدینگونه آراستم یک فریب
 ز گردان خود برگزیدیم کس
 چه از دست این نیکو امان من
 تو آرد ز بی کینه بیرون خرام
 بکن بر سر لشکرش پر کتاز
 چه نوشت آن نامه بر خشم کین
 بآن هر دو بسپرد و گفتا که رو
 بدان نامه آن هر دو فرمان زد
 بر اندند چون باد هر صرّاه

که از برف و یخ زنده بکین نماند
 بزند آن نعمان در آرد و سر
 سپه را شد از بیم او شیخ کند
 در افتاد با مر ریش امیر
 کمر بسته بر کین تو تاخته است
 بگوید درین مرز جایی درنگ
 سپاه و سپهدار خیل و سوار
 دیر می دنیروز پیکار داد
 که آرم سر کینه در در نشیب
 که آرنده بر کینش دسترس
 شود بر تنش جوشن او کفن
 به پرداز از دشمنان انتقام
 بغیر و زمندی علم بر فراز
 بر آراست او را بتقش گنین
 رشتا بند زاید بر ان سوچود
 نهادند سر در بیابان کوه
 رسیدند در لشکر کینه خواه

سجای کهن بود قلوب طلب
 بشکر گرفتند جای پادشاه
 بدینسان گنبد که چون روز
 بدیدند برکنند قلوبی خویش
 یک روز آن پادشاه بنهاد
 بر نزدیک خمرگاه آن ناسور
 چو آواز داد اوران را گذار
 بر سپید کاین ناله زار چوین
 بنزد من آرند آن را را
 دویدند در میان گذار این باب
 بخوانند آن پادشاه را نداده
 چو آن پادشاه سوی بار آمدند
 بر زاری خروشان دویدند پیش
 نمودند بر ماز و دست فلان
 رسیم پروردگار شک رو
 بدان زاری و ناله هر دو
 بر نزدیک تر خواند و پریشانیت

چو خدمت پرستان بر روز نشین
 بهانه گرفتند هر کار و بار
 بدان هر دو بدخواه ناپوشند
 که گیرند بر ناسور راه پیش
 بهانه بنهادند از هر دو
 نمودند با آن جزای بی نظیر
 درآمد سوی گوش آن نامه
 ز بیدادگر نوازش و او کسیت
 که درمان کنیم دو آن را را
 بان داد و بیاورید روزگار
 پادشاه داد و بیاورید روزگار
 بر نزدیک آن پهلوان را ندند
 سوی اکبر آن داد و بیاورید
 بسی رفت بود بخواران
 پیش تو ای ناسور و داد
 دل داد و اندر آمد بدو
 چنان بپوشید و بپوشید

بزای بی بودند بی پای سر
 سیکه لشکری کرد بر ما جفا
 بگفت و بدامن در آورد دست
 تنگنچه تهمان بودش اندر که
 یکین همچو نر از دما در دمسند
 چو برقی که رخسار دلمان بر
 خروشید و گفتا که این داد بود
 بگفت و در انداخت بر نامدار
 چه از زخم شد خسته دست دیر
 به پیچید و زو پنجه بر کردش
 بند زید بر جان خود بد گمان
 سیکه راز دارم بدل اندرون
 ز رویا و ده کردم گفتار شاه
 بانون و نیرنگ آن دیو سار
 و گرنه چه ماند که بر نشیر ز
 باین کار چنان کرد مار کسلی
 جان نادر و دست یار من است

بگفتند کای سرور نامور
 ز بود از کر بند ما کیسه را
 بر انسان که بناید او جانی است
 برین جلیه بیرون کشیدش ز
 بران پهلوان داد و خوا دهنده
 و با بر جید از کین گم نه بر
 که بیرون بر آرم زبان تو دو
 کزان رخنه شد بازوی او حکار
 به تنزی کرائید بروی سنجشیر
 به تنزی که سر بر کند از تنش
 خروشید و گفتا که ای پهلوان
 بگویم همین گریه بخشش کنون
 که مستجویم اندیشه پای تاه
 بکین نوش جان من خد سار
 شمایید چه بکینه بند و که
 جا و او یک نامه بر نام سبیل
 که همراه من راز دار من است

بجاست اگر میر سعیدی زبان	سپی تا غنچه‌ای داد چو تیران کمان
بان نامه با سیل دادی خبر	که در خاک و خون شد بر کینه و در
سپه بر کس آرد برون بیدرین	در آور سر و دشمنان زیر تیغ
هم آنگاه گفتار آن راز دانا	که آن نامه از کیب بیرون برآرد
گفتار او آن جوان پیش راند	ز جیب خود آن نامه بیرون فرآورد
جهان پهلوان چون بان نامه دید	ز گفتار او راستی بر شنید
بخوش نیاوود شمشیر غیش	به بخت و در جهان بدخواه غیش
به کشتن به بختید در بند کرد	دو پایش ز بنجید پیوند کرد
جهان نامه در دست گرفت مرد	سوی کابل و شاه آهنگ کرد
بر آن زخم داری مرهم بسود	همان خستگی رفت بر جنت زدود
سپه را بفرمود از آید شتاب	سوی کابل آرند مادر را ب
گذارد به بخت و در این حصار	بهنگام دیگر بیک گیر و دار
بفرمان او از سر و سپاه	گذشت از همه کینه بر شد براه
بر آسود سیل آن سپه بزد	که بدخواه خود کینه کوتاه کرد
رنگت جان سپاه حصار	از آن زحمت و کینه و کارزار

کابل آمدن و مجلس آستان و گفتارش خواستن گیر آمد از درگاه و پیرانان و از این
از شاه جهان کار و نال این آن بازوی و کار با نامه شهریار و بروی تنی کینه کار

سحر چون سپهر ازین نمود
 یل نامور اکبر پیل تن
 نشست از بر باره ره نورد
 به نزد یک آرد و راه دراز
 چو یورش گران برد و شهر یار
 در آنجا یک انجمن کرد کرد
 ز دانش پند و مان و الا نژاد
 همه را به نزدیک خود خواسته
 چهار است شد مجلس باشکوه
 به پیش نشان اکبر نیک رای
 گفتند که ای سروران گزین
 یکدیگر خواستگارم که بکم دست
 که چون شاه از سوی هندستان
 من و تاب من با همه خیل خوش
 سوی قند و بلخ و توران دیا
 با دارگی و بنزدان و بند
 بناموس با شاه شد کینه گیر

ز برنج بهری نشد پند کرد
 بختان جوشتن بر آراستند
 دمان جانب کابل آنگاه کرد
 شتابان و روان بکابل نژاد
 بسراپرده زد و پیش بالا صفا
 نه فراز افغان و بنز رگان مرد
 که بودند باهوش و بادین و داد
 که زین انجمن کرد آراسته
 فراز آمد از نامداران گزیده
 در راه گفتار و بر شد بنای
 مستود و بنز رگان با داد و دین
 گفتار من با پنج آرد راست
 در آرد و لشکر به نیوروان
 نگشتم بر روی او کینه کیش
 بر فتم با خوشی و شیر و تبار
 گذر کرد بر ما همی زور و چینه
 گرفته از زن و بچه زن را هم

گزیند امیر دلاور به تنگ
 مرا ماند در بند توران سپاه
 جهاندار بروی سپاه فرنگ
 که اوزان همه سختی دارد گیر
 وزیر جهان دید بهشمار مرد
 ولی در نهانی بفرمان شاه
 کنون سویی نداشت در بند خوا
 از شاه چون گشت آسوده
 ز پیمان نه گشت داین خویش
 بپاکرد بر جامی سمی گشت
 پذیرفت آئین اهل فرنگ
 که به کشیش را رسم و ملت جداست
 بدینسان چو شد کار و کردار شاه
 بر او کشور آشفته شد ز جا
 دلیران برو کینه آراستند
 رسیدیم بفرمان نام آوران
 بسی در دوا برگرفتیم به

بچشم اند روش جهان گشت تنگ
 خود آمد بدینو یک چاره خوا
 روان کرد از بهر پرخاش و جنگ
 درآمد به پیمان به پیش و ز پس
 به پیدای او مهر و آرزوم کرد
 مگر نقش بی زندانیان در نگاه
 خود آن مامور مرد و کیسه باد
 به بست از برای جفا ما کرد
 ز جوهر و جفا بر پذیرفت کیش
 کجی خواست و راستی را به بست
 نه اندیشه آورد به نام و تنگ
 به پیروی ساختن ناسزا ست
 فلک کرد بر کار او کج نگاه
 سه هفته فتنه بر شد بیا
 مرا هم به نژدیکه خود انداختند
 به خوارست پذیران به پیش و روان
 به پیدایان سلطان شد هم کینه و

چو دستور از راه نامخروبی
 بهان بد بجانش گرانبار است
 زیگانه مردم درین بوم و مرز
 ازین رو با لفظن نامدار
 بران لشکر آرد و چون بلند
 برانگو که بدرنده ران و درو
 میخوایستم با سپاه فرنگ
 زیگانه گردد و نهی چون دیار
 نهانی ز غریب سپه خواست شاه
 بهان لشکر کینه ور شد خراب
 چو دیدیم که شور و دکان رسیر
 خروش از بها بر سپهر آوردند
 براندم بسوی حصار بطلال
 زن و مرد بر خسته و تن درست
 ز نعمان و پیرن فرازم براه
 کشاییم بدو راه هندوستان
 زیگانه گان کرده باشد تپی

بسنجید از تهر جانم بدی
 که پیوده بر جان من بدین است
 نبارد بنزدیک کس هیچ رز
 کشادم بهند وستان رنگداز
 از برف و ز باران زرامد گزند
 دلم پیراوسان تیار کرد
 نبار و به بیگانه کشور و رنگ
 نذر و کسی کینه بر شهر یار
 که سازد همه شهر کابل تبار
 بمیدان مردان بشهر شیر و ساز
 بنشاند انداز جان و دل کینور
 نه بر شاه خود چشم مهر آوردند
 که در دوازده آنرا کتم پامال
 رنج بسجی کو بجان زنده است
 بدو بخشم و باشم آرم خواه
 نیارم بجان و تن کس زیان
 رانم بخود شوکت فرمای

در آیم شتابان بدرگاه شاه
 در آیم ز بهی دار و خدمت پرست
 بیجا شتم جهاندار شد کینه ور
 دو کس را روان کرد بر گشتم
 سویی سیل یک نامه را بر زوشت
 بدان نامه آن پروید خواه خوا
 هر آنکس که گذارم آرد گبوش
 بسنجید ای نامور بخردان
 کدام آمد از من گشته آشکار
 چه کردم که بر من چنین کینه کرد
 به بیگانه گان کینه افراختم
 بغیر دژی کیش خود دارم
 بخوابم بخرداد و دین پرور
 نه بر شاه اندیشه دارم ز بد
 کنون آنچه باشد برای هوا
 شنبه تدوین گفت او را تمام
 فراز آمد از سروران کزین

به یورش که بر من به نخت گناه
 بدر پیش شد بر میان بسته دست
 بی خون من گشت آگنده سر
 که از زخم شان زخم دار و تنم
 که آرد بجانم یک کینه رست
 بدستم گرفتار گشتند زار
 بغرمایم پاسخ از راه پوش
 خود مند و روشن دل و موبدان
 که آشفته بر جان من شهر یار
 خلیه روان گشتم از زخم دود
 بهم کیش و آئین خود ساختم
 اگر موج خون بگذرد از سرم
 نیا بد سرم را سر سروری
 که دور است از سرم اهل خرد
 بگوئید ای نامداران جواب
 بزرگان دانش درویشانم
 ز هر سو بر دیش بسی آفرین

و زان بخت که نام جو
 جهان باد بر نام تو نامدار
 ز نامت بردان بزرگی و جاه
 تو نیست پناه باین کیش
 اگر شاه پرست از روی دامن
 بهیم کیش خود گشت بیدار
 ز بیداد او شد کشتوروش
 ز بیگانگان شد جهان ناه بار
 چنان شد هوا خواه اهل جنگ
 چنین کس نشانی سزاوار نیست
 نه کوه دارد سپهنگان زر
 نه بر چشمه چون آب حیران بود
 نه بر تخم را شاخ آید بار
 نه بر فسیل از آورد جاه بخت
 نه بر شاه بر داد دارد شکار
 چه این شاه پیوده در بخرد
 نه پادشاه ز نیکی ندارد نثار

بهمان و نیردان نگهبان تو
 بکام تو باد اسیر و زنگار
 توئی ملت و کیش و دین را پناه
 مباد که آید بتو بد به پیش
 باین بیگانگان روستاها و
 بجور و جفا مباد و روستا
 در افتاد اند سرافتنه جوش
 را کرده در دست آنان زیار
 ز داد و پیرا و ناموس و تنگ
 سرش را بتاج شاهی کار نیست
 نه رود برون هزار و گهر
 نه بر آب را جوهر جان بود
 نه بر بار آید بخوردن گوار
 که باشد سزاوار و بهیم و تخت
 که باشد پاداد آوری پایدار
 ز راه کنوئی گر آید بدرد
 که از داد و آئین در آرد بیاد

ز گفتار ما که تخواهی جواب
 نمائی بدو فرخفت و کلاه
 ز تخم شهبان یک سرفراز
 که باشد بداد و بدین پیشیار
 در آرد و به پیمان کندین وفا
 که زین کن کسی را که باشد چنان
 تو دستور باشی بران بادشاه
 که هستی پذیر پدر نامدار
 ز تیغ تو شد نام مردی بلند
 به فرمودی سرور نامدار
 میا و زر پیکار هرگز درنگ
 و گزای مل نامور سرفراز
 همین است پیمان و پانچ زما
 بگفتند و کردند مجلس تمام
 سپهبدار اکبر ز گفتارشان
 ز اندیشه بر شد سر نامدار
 همی جست از بوش خود و دیو سی

تو ای نامور پهلوان پر شتاب
 همانند او را بر آورد بگواه
 بخوانیم بر جای او شاه کرد
 فرو مند و روشن دل دبا و تار
 براه کجی بر آید به پا
 جو اتمرد با جاه و با آفرین
 سپهبدار و سالار و لشکر پناه
 ز تخم بزرگان کابل دیار
 و در دست تو بینج ستم بر کند
 ز سر باز آید ماند دیار
 بزن بر سر شیشه فتنه سنگ
 بکام تو بادا فلک کار ساز
 که ماند به نیروی دست بجای
 بر فتنه بر جایی خود شاد کام
 ز شهبودید بسیار از ارشان
 ز گفتار مردان کابل دیار
 بکار شهباز صلح داد و اوری

<p>همیگفت زین شاه شوریده بخت بدل کرده اندیشه از نیک و بد برینیم که چون است کار سپهر</p>	<p>چرا سیر شد بشو و تاج و تخت همیگفت آن سحرور پر خرد که دار کین در آئین مهر</p>
<p>آگاه شدن شاه ازین ماجرای تباه و تنها بر آمدن از حصار طبراه فارو گشته افتادن آن نامدار بگردار او باش اشترار</p>	<p>آگاه شدن شاه ازین ماجرای تباه و تنها بر آمدن از حصار طبراه فارو گشته افتادن آن نامدار بگردار او باش اشترار</p>
<p>چو خورشید ازین تخت فیروزه گاه نهاد از شب تیره بر سر کلاه یکه بر دزدیک شبه آگهی بر آشفته گردون بجان تو سخت چهار نرادل از مهر تو کاسته است بکارت سرفشته آمد بچوش یل پلتن اگر شیر گیر درخت وجودت زین کنه شد ز دست تو دلها برنج اندر اند ز تاب خورش بر نو زو ز مین بسیار کنشش بر آید غریو ز توران در آند جان کینه خواه</p>	<p>زود آمد از گردش روزگار ریخ آورد و ز زیر خاک سیاه ز تو تاج و اوردنگ تو شد نهی ز تو داد و برباد و سپیم و سخت کهن جمع کین تو آراسته است به گشت ز کشور بر آمد خرویش که تیغش ز مردان بر آرد نفیر نگون سازد از پا در آکنده شد بکین تو آکنده جان و سران نیار و پیر شیر پر تاب و کین ز جان هزاران و پیلان دیو شد از دست او روزگار پناه</p>

ز نهمان چو اکنون بجا برآید
 از اینجا یکجایان کینه ساز
 بر پا خواست و پیش آینه بدر
 ز دور و دور و ز کار بدر
 از آن بند زندان ناموس خوش
 پذیرفتن آشتی با وزیر
 کنون از جفاکاری شهیدار
 ز دوست و یار الفتن بدار سپاه
 نه بیمار و نه زنگان ساختن
 ز سیل انچه بگذشت گفت و گفت
 دو بندی و یک نامه شهریار
 در آن مجلس آورد اندر نگاه
 شسته شد و دیدند در کار او
 پاسخ دلیران کابل زمین
 شودند کای سرور شیراز
 نمانده دل مابد و مهر سنج
 چنان مرد و پیر و ده سرور مباد

بزرگان و وزیرین کان زانجا اند
 بر پید ابر آورد و پوشیده را از
 زبید او ترا آسمان باز کرد
 بوزان که بر جان شان شد گذر
 از آن درد شد جان او سپید ریش
 فتاد و بپند و ستانش اسیر
 بر آنگد گیهای کابل و یار
 که از گردش آسمان شد تابه
 سدی با چراز کینه بر تا منتن
 بنود کینه شاه اندر نهفت
 همان دست گزخم شدن شد نگار
 ز خور و وزیر گ از پلان سپاه
 بزرگان ز گفتار و آنرا از
 ستودند بر جان او آفرین
 باین شاه بگزید مبادت نیاز
 بکنور در آمد ازین شاه سنج
 دگر مابد و بیکریش سر مباد

بخوابم بر خود جهاندار تو
 بر آراسی که شاه نورا به گاه
 همه سروان مایل نامور
 که برگزین شاه آشفته کار
 کنون شهر بار خرد پیش کن
 بقرا بکار یک کار آید ت
 چه گفتار گوینده شد بر شنید
 بلرزد بر جهان خود همچو بید
 پر اندیشه شد از بختی فلک
 به سیگفت در دل که چرخ کهن
 چه باشد فلک تند و کار سن
 چه آتیره شد دیده ماه و مهر
 ز آخر چه آمد در شستی بکار
 سرشته بر شد بگردون بلند
 چه سازم کنون چاره آراستن
 زیمیری آسمان بلند
 بهیگر دزخم ز خود همچو تاب

ز دست تو ای نام پر داناگو
 که با داد دارد جهان را نگاه
 نهادند چنان بسوگند سر
 نثاریم کار و نهائیم بار
 بجان و تن خویش اندیشه کن
 جهان رای بر زن کز یارایت
 تو گوئی دلش خنجر غم درید
 سر از امید شد نا امید
 بزخم دلش بود گردون نمک
 بین کینه و رشد بجان و تن
 بر آورد و سر بر آن آرمین
 چه آخیره شد گردش به سپهر
 که شد تبه بر جان من درو گار
 دمان سیل آشوب بگست بند
 کزین درد سازم راجان و تن
 بی چاره چیتن شد اندیشه مند
 شد از آتش غم دل او کباب

ز نعلان چو اکنون بکابل برآید
 از اینجا یکس آنچنین کرده ساز
 بپا خواست در پیش آینه ببرد
 ز دور و چو دور و ز کار بدر
 از آن بند زنده آن ناموس خوش
 پذیرفتن آشتی با وزیر
 کنون از جفاکاری شهیدار
 ز دستور و الفتن دامن سپاه
 نه بیمار در ماندگان ساختن
 ز سیل آنچه بگذشت گفتن
 دو بندی و یک نامه شهریار
 در آن مجلس آورد اندر نگاه
 ششپند و دیند در کار او
 پاسخ دیران کابل زمان
 نمودند کای سرور فسران
 نمانده دل مابد و مهر سنج
 چنان مرد بهوده سرور مباد

بزرگان دورینه کان زان بخواهند
 بیدار آورد و پوشیده راز
 زبید او تو آسمان باز کرد
 پوران که بر جان شان نه گذر
 کزان درد جهان او سپید نش
 فتادن بهند و ستانش اسیر
 بر گند گیهای کابل و یار
 که از گردش آسمان شده شاه
 سویی بام از کینه به تا خفتن
 بخود کینه شاه اندر نهفت
 همان دست گزخم شدن نه کار
 ز خور و دیزگ از بلای سپاه
 بزرگان ز گفتار و آن اراد
 ستوند بر جان او آفرین
 باین شاه بگریه مبادت نیاز
 بکشور درآمد ازین شاه رنج
 دیگر مابد و سپیکش سر مباد

بخوابم بر خود جهاندار تو
 بر آرمیکه شاه نورابه گاه
 همه سروان مایل نامور
 که برگزین شاه آشفته کار
 کنون شهریار خرد پیشه کن
 بفرما بکار یک کار آیدت
 چو گه غمرا گوینده شد بر شنید
 بلرزید بر جهان خود چو پدید
 پراندایشه شد از بختی فلک
 هیچکشت در دل که چرخ کهن
 چه باشد فلک تند و کار سن
 چه آتیره شد دیده ماه و مهر
 ز آخر چه آمد در شستی بکار
 سرفتنه بر شد بگردون بلند
 چه سازم کنون چاره آراستن
 زیمیری آسمان بلند
 هیچکس وز غم ز خود همچو تاب

ز دشت تو لای نام بردارگو
 که باداد دارد چهار انگاه
 نهاده دین پیمان بسو کند سر
 نثار بیم کار و نهائیم یار
 بجان دین خوش اندیشه کن
 جهان رای بر دین کیارایت
 تو گوئی دلش خنجر غم درید
 سر از امید شد نا امید
 بزخم دلش سود گردون نمک
 بین کینه و رشد بجان دین
 بر آورد سر بر آزار سن
 بر آتیره شد گردش به سپهر
 که شد تند بر جان من در کار
 دامن سیل آشوب بکشت بند
 کزین درد دامن را جان دین
 بیچاره چیتن شد اندیشه مند
 شد از آتش غم دل او کباب

بسیکرد اندیشه در دل روشن
 بجان دشن خویش رنج و درد
 ششمان سپهر اند پیک خیال
 که تاسیل خود را رساند ز راه
 بنوا بداند چاره کار ما
 دلش شد بدینگونه چون استوار
 به پیچید از سختی بخت سخت
 ابرو زدند خود صفدر نامدار
 با و پر نوشت اینهمه در و در رنج
 ترا باید آهی بود و خنده رای
 گذاری همه کشور قند مار
 که شد بر سرم آسمان پر ز کین
 به بستم ز کابل در چشم از
 که تا باز هم ز خیل فرنگ
 نوشت و سه نامه را زد گلین
 خود از جادو آمدن پنهان همچو دود
 رهی و در بر تن بر آراست رخت

ز آشفتگیهای گردون دوش
 بزنبار جوی همی چاره کرد
 ز اندیشه سستی حصار حلال
 گزید بجان دشن خود پناه
 از این سختی و رنج دو شوار
 بدان سبب رفتن بر آراست کار
 گذر کرده از شاهی و تاج تخت
 که او بود و زمان ده قند مار
 که بر باد شد تیغ و او رنگ گنج
 که دیگر در اینجا نمایی پای
 سبک برده سنگ گیری گذار
 ز من سیر شد تخت و تیغ و کین
 بر اندم سوی پیل گردن و از
 یک چاره کار بر نام و سنگ
 روان کرد و پیش بوگرزین
 ز تن رخت پیرایه بر کند رود
 چو خدمت پیران کمر بست

سنگه ای که گیرد کلاه و کمر
 بیکبارگی بر پشت و براند
 شب تیره آمد فرو از صحر
 خبر شد باد باش کابل که شاه
 سوسیل و سوسیل و صحر و طال
 وز انجا سوسیل بند آوردند
 بسازد بفرماند وائی درنگ
 کشید کینه اند که کینه خواه
 همه شهر کابل زین بر کنند
 ازین نامداران و گردنشان
 نه بخت بجان کسی زینهار
 بدین گفتگو چند قلاش مرد
 شتابان برانند و نبال شاه
 دویدند و دیده بالادست
 رسیدند با شاه او یختند
 به تنه ای برانند تیر و تفنگ
 نمودند بر روی شمشیر گیر و دار

بوی شمشیر بگریزد و در راه
 کند تاج و اورنگ بر چاکان
 و زخم گشته نهاده و در گز
 گریزان ازینجا و راه پناه
 گریزان همی میرود و سپه طال
 بچاره گری چون کشیدند
 بدست آوردند از پیکار و جنگ
 سحر کردند خانه نشین تبار
 در دیام را آتش اندر زنده
 نمائند کسی را بگیتی نشان
 هر یزد و مردان و زینهار
 ز او باش کم مایه و کوه گرد
 بتاراج بجا گری سوسیل راه
 بر آورده اند مهر تاراج دست
 بخار ز بر چاک و بر چاک
 به سختی گریخته و گریخته
 به انان که انچه رنگ باران

نه امزم گموشه از نیک و بد
نه در دوده ما ششم از روی شاه
بتاراج و غارت بر دست دراز
درین داوری شاه ناساز بخت
یار ز بهر جای خود بود بخت
بسپیک و اندیشه زان یار و گیر
در پیشتر بخوانم سکنه
بر سر دای و زرشکی بود خفته بود
هگر را پیر تار شد بر تاج و تخت
که بر جای خود بادشاهی گز
مباد و اسرم را از ان گونه بش
همیکرد اندیشه زان نام و شک
نه دست یک و دشمن بد گهر
دران داوری کس نه شناخته
که ام آن جناب کار بد گیش بود
ز اسب اندر آمد سر شهب کرد
در افتاد از پاشه پیل بند

و ششم از دوازده و در سر زخم و
نه در دوده ما ششم از روی شاه
گرفتند از چار و سه شرک و تاز
ز جان و ز تن گشته ایور و سخت
نه را با پاشه از جان خود ما ششم
که این که یکیش از این پاشه
بند از ان و در دای و زرشکی
سرم را در آورده و ز تیره کرد
میشد چشم چنین روز و سخت
بر نیم بران نگاه او رنگ بر
که آرد چنین آگهی را بگوش
که بر سینه اش خورد زخم تنگ
بخاک اندر آمد سر تاج و در
که بر شاه کس زخم انداخته
که تیر جفا بر رخ شهب کشود
پیاده روان شاه را مات نکرد
گونیار در خاک خون مستند

برفتند و در آتش شرف آوردند زود
 جهان شاه کشتی خیل پیدا و اگر
 نه بپای او نهد و بر تنش شهر یار
 پا و از گنجی خوار و بگریخته
 بر آن شیره رویان و از نو بخت
 که بر تون شده و سنان از افشسته
 نمرود از خشم نیز دانه بر اس
 سست بود و گزشت که فرو چاه
 سناک بخون اندر افکنده بود
 تنه بود و گزیده بخت او
 بخواری فرو مانده بر خاک سخت
 بیک چشم بر هم زدن شد تباه
 چهار اسبین است برسم کهن
 بشاه و گدا و به نام مردود
 گهی می فرزند به تخت و کلاه
 بیکه را بر آورد و بر دی و زور
 بیکه را بگردون بر آورد بلند

بداند از کجاست از اندازن تیر
 بپای او نهد و بر تنش شهر یار
 اگر فتنه انده بیم جانها قرار
 سبایا بپای او نهد و بر تنش شهر
 همیشه چنان و نه برین سوخته
 بر تنش خیم بر کینه اندر افشسته
 نماند بر سر او و نماند بر اس
 زدی می سنان بر خاک افشسته
 از و طرح شایه می بر افکنده بود
 بد و شر فلک بود و آید
 بد و خست شد و فرسنگ و خست
 چه قلع و چه تخت و چه گنج و سپاه
 که آورد و بر روی برانجهن
 نیار و بکس هیچ افشسته کرد
 گهی می نشاند به سناک سپاه
 و گزرا از تخت اندر آورد و گزور
 به زیندگی کند از جهنم

<p>دانش را بهیم دارد اندوه ناک دگر را به خنجر دانش پرورد گهی میزند به زحمت و درویش گهی از بند و زندان برآورد زنجیر بر بند بود مرده اشش از کفن نزار و بهر و بکین هیچ کار همه را جهان آفرین آفرید بجمله شناسای نیک و بد است بداریم چون جان خود را ز دانه که او نیک دانست و کارش نگو</p>	<p>دگر از گردون در آرد بخت چیکه را چه فرزند می پرورد به نیت گنجی کشور و مال و گنج به روزی و شکر که در و بخت یکه را چنان خوار سازد بخت بمان است که در این روزگار ز نیک و بد هر چه آید پدید دل ما به انواه نفس خداست چو آن نیک و بد را با انجام کار گذاریم آن کار را را بد و</p>
<p>رای زون سهروردان کابل در شاهی بنام فرزندان شاه و او فتاد و متکلاف هر یک را بر دیگری و آراستن خود را یکایک ز بهر پی مهر و ماه فلک گشت در سوگ او نیک پوش زور بخت از دیده ابریا ب روان گشت خود از سر خسته ساخت ز درج شهبی رخت بر خاک راه</p>	<p>سروا فر شاه چون شد تباہ ز هر سود آمد به تمام فروش از ان غم گشت روی سحاب ز دروش دل سنگ خار اگر داشت کزین در در انیان شد تباہ</p>

کجا نیکه بودند خدمت پرستان
 رسیدند گریان و ملان و زار
 تشنه و پنهان و بیرون گلاب
 بیک و خنده بردند و بگذاشتند
 همه ناداران کابل زمین
 بهاتم کده با دل پر زخم
 پراشوب شد کابلستان تمام
 درین چار گشتند بر باد و پیر
 بر آردند بر خویش ناپیش کنند
 سپیدار اکبر ز کار اگهان
 اگر شاه شد کشته بارنج و درد
 روان چون به بیگانگان نرسد
 و گرنه بهمان دین او گزند
 کسی را نه بر جان او بود کین
 فرومایگان که نام و نشان
 به بیداد و اندیشه های تباہ
 ندانم که آن خیل بے تنگ و نام

ازین غم سبک و سبک گویان
 بر آردند کشته و زخم و زار
 تشنه و پنهان و بیرون گلاب
 بیک و خنده بردند و بگذاشتند
 شدند اندر زمین و در دانه و ملک
 نشسته مردم پیر از چشم غم
 سوزنده بگشتند و از بند و دام
 کجا نیکه بودند و بر باد و پیر
 جهان ندرت و کلاه پیش کنند
 بهیگفت کای مادر و مهران
 ز بخت بدش سوزد آمد بگرد
 سوزد و خروش خویش بر باد و دام
 نبود است هرگز کسی را امید
 که آرد و برود بهر چنان این چنین
 ندارند پیدا بروی جهان
 شدند از بی خون و سیاه
 نشان کرده گم از کجا و کدام

که پاداش کرد در آنجا بکار
 چو اکنون بر آن نهادیم
 که از چشم آن خسته و نادار
 زبانه بدو مانع و تنگنا
 بگفتار او چنگ کس را ندارد
 ز شاه پور و حیدر ستم برآوردند
 میگفت و حیدر ستم برآوردند
 و زنگ گفت ترا پور با آن شاه
 درین داور یاریم و تو چنگ می
 بدیشان پیر سروری ندارد
 همه چاره در کار خود رختند
 بهر خیل یک سروری شد بیا
 امیر خان سوی مرز تو برگرفت
 قزلباش با جان شیرین همه
 پیله چاره خود گرفتند راه
 عزیز و محمد شهبان مورد
 زان خان به تنی سوی جانوش

زان آردم از آنجا بکار
 به نام مرا پند تو چاره
 فتنه جنگ با تو باشد هر بار
 که تو پند و اندرز کردی
 ای پند و اندرز را پند و اندرز
 این نام می رسد و او را نشاندند
 تو را پند و اندرز را پند و اندرز
 که تو پند و اندرز را پند و اندرز
 بهی بودی چنگ از شاه تهری
 دلش شد بی سروری خود نگار
 نه از سوی بدخواه پند و اندرز
 نماده کسی را یکس التجا
 سرانجام پاداری خود گرفت
 پندیرای و زان او چون رسد
 نهادند از سروری کج کلاه
 سوی مرز خود بر نهادند
 گرفت او بر قن سر راه پیش

<p> چندی از سالها بر این بود نمازخانه را در پیش آن کس بود همی بود بر جای نشو و نما آنجا که در پیش او نشو و نما در آن روز در زیر پهنای بر سر آفتاب نشو و نما بنام او نشو و نما که نام او نشو و نما و گریه می کرد با آب و نم درین چاره آن سر و سر چنانچه بود بازی با او ز پنهان چه پیرا کند در جانت بکام آید آمد سر و سر </p>	<p> دیگر بود که از سر و سر به جای خود می کرد و نما سپیدار اگر بگفت سپیدار بآن اندازان نمیل از گان سپیدار بی چاره کار خویش که تا با او نشو و نما سر را بشو و یک از دو بهینو است از رای شادی بخواند نشو و نما بهیکر اندیشه نامی و راز همی دید تا بر چه گود و سپید چگونه رود و گریه و نما ز آخر چه بازی شود آنکار </p>
<p> رسیدن سپیدار بالاک باوقار با سبیل راه و رای ز دل سپید و نما برین ابر کوشش و نما گذر افتاد راه سپید و نما </p>	<p> کون ای خردمند سپید و نما کسیت قلم را درین دهستان </p>

سیدی مرز کابل دژ آرد گذر
 ز گنبد مردان با فری
 فلک ز تیر فرمان روا اکانند
 سپید ارباب لاک را با سپاه
 چو پیل دمان کرده بودش کین
 سپیدار و آن لشکر کینه خواه
 ز دریا گدشتی و گشتی بر آب
 ز راه در خبر و کوه سار
 که آن راه سخت است و بنگاه
 سپید گرد آزرده از راه سخت
 ز این بسی رنج و سختی براه
 درین چاره آن سرد و سخت
 بغیر و زی سخت آن نامه بار
 ز آشوب کابل بدو ره کشود
 نه آنکه کسی پیش او کینه خواه
 کلا نان افغان کابل دیار
 بهر سو پی چاره سروری

چو باد سحر نیز و چا لاک تر
 در آمد بگو ششم چنین آگهی
 که او بود فرمان ده ملک بنده
 ازین پیش با لشکر کینه خواه
 که یاری دهد با سپیدار سیل
 بداند و ز راندی براه
 بخنکی و مرمر نمودی شتاب
 بهیکر داندیش و گیر و دار
 سعاد با سختی شود کینه کشیش
 ز دمت پندایش شوریده سخت
 به لشکر ازان دشمن کینه خواه
 بجور و شد با سپه خیمه زن
 ز شد بر رخس بسته خبر گدار
 کسی هر و برگ کینش نبود
 بر ویش ز بسته زان کوه راه
 همی بود هر یک بخود پائیدار
 بهینو است هر کس بخود برتری

براده در خیران سخت کوه
 سپیدار بالا که از آن راه سخت
 شتابان بجوی حصار جلال
 سپاهی چو ابر و سلاخ چو پری
 سواران گردان خنجر گزار
 برانند سوی حصار جلال
 پئی یاری نام پرداز سیل
 چو نزدیک گردند راه دراز
 بسیل اندا گاهی از راه در
 شوند کای مرد با آب و جاه
 در آمد و رفتش سپاه و رنگ
 ازین مرده شد جان او شادمان
 به لشکر زبالای در بنگرید
 به پیدار او شادمانی گرفت
 بفزود اندر تن او تو آن
 سپاهش هم اندر و شد تندرست
 شش گشت زانده آسوده غم

ز کس بر روی سپه کین پوده
 گز کرد با ساز و سامان و قوت
 همی راند میگرد و ره پایال
 بدریای این بهر گشته غرق
 بکین خواستن چه بشیرین شکا
 بکین حستن از دشمن بدنگا
 به تنی لبان یک نشد خیل
 سپاه و سپه دار گردن فراز
 که آمد یک لشکر کینه ور
 زبالا بدان سودیک کن نگاه
 به پیش حصار تو از راه تنگ
 تو گوی که شد زنده جاودان
 در نش و سپاه و سپه دار وید
 چه شادی زر زنگانی گرفت
 بغیر و زی بخت شد نه جوان
 زر گشت بر کینه چالاک و جسته
 بجانش نماند زهر بد الم

کمر بسته آمد بدین از حصار
 در آمد لور خورده پا لاک زدود
 چو آمد به نزد یک آن نامور
 در آمد شتابان بر پیش دلیر
 به پیش سپیدار سر کرده لبست
 سپیدار پا لاک با آب و جابه
 ز لبست کناد در آمد زدود
 بر رسم بزرگان آئین پرست
 به پیش آمد بر روی او آفرین
 بچا نادانست بر روی بلند
 بسی آفریند به این شاخ باد
 ز تیغ دل دشمنانست و نمیم
 تو لشکر ناپی بهیدان کین
 به یزدان سنانش گزینم درست
 سپیدار سیل از دروای پیش
 برویش بسی آفرین بر ستود
 بدو گفت گای سرور نامور

پذیرای آن لشکر نامدار
 خا مان بپوشش سر روی درود
 روان برگرفت او کای از سر
 ز لبست پلنگینه زین گرفت زیر
 در آمد کله بر گرفته بدست
 چو دیدش سوی خود خا مان ز راه
 سپاس جهان آفرین بر سرود
 ز سر برگرفت او کای را بدست
 بهیگفت ای پهلوان گزین
 ز بر بدیداد انت را گزیند
 کز آن تخم بار تو دارد نهاد
 بر بینی بچشم اندرون روی سیم
 پناه تو بادا جهان آفرین
 که دیدم بجان و منت تندرست
 چو گفتار سالار برگرد گوش
 چو خدمت پرستان ستایش نمود
 ز بهیت گذارد دل شیر نر

بمیان دناست گیتی باشد
 ستون بلانی و پشت سپاه
 بدیدار تو تازه کردم روان
 جهان زیره فرکلاه تو بار
 بکارت بود آسمان کار ساز
 زبان چون بر آسود از گفتگو
 نشسته بر بادبان خویش
 زره بر برانند سویی حصار
 بدر پیش و در و نش سپاه
 سر قبه و خیمه و سایبان
 پرستور هر جا سپید کرد
 چو سالار اگر دون ز راه و راز
 فرو آمد از پشت و بالای راه
 دو سالار یک بزم آراستند
 بنزدگان دنام آورد و پیران
 نشسته بر پایگاه بلند
 بخوانند بر جان سرور و رود

بهمانی بسی شاد و فیروز شد
 ترا مهر و باد و خورشید و ماه
 به پیروی تو هر روزم توان
 سر و شمنان خاک راه تو باد
 مبادا بجان و تن تو نیاز
 دو سالار دو سرور نامجو
 سپه از پس و سروران پیش پیش
 بآن لشکران هر دو تن نامدار
 بن او با پی سرور و بهار
 بر فراخت او تا سر آسمان
 بر آسوده از راه و اندر خج مرد
 سویی خیمه شب در آمد فراز
 رخ آورد و در بارگاه سپاه
 نشسته خوان و خورش و خواستند
 ز لشکر سپه گرد و گردن کشان
 در آن مجلس قرخ ارجمند
 بخوردند می بر صدای سرود

چو جان گشت آلوده از خورد و پیش
 سخن را نه پیش آن یل نامجو
 ز شاه و ز دستور و بنده اسیر
 ز در و خود کینه کینه خویش
 بنفشه یازیم پیری مهر و ماه
 همه ما جز از سر تا بهین
 دیگر گفت از نات و رفته تار
 که اندر بد انوس و بخت است راه
 اگر زنت است بد خواه بالا و پست
 چو تویم که بر من چه آمد برو
 چه کین ما بجانم برآر استند
 که زفته گروم ز بر سوختنگ
 جان بسته شد راه و کوه و دره
 شوم سپهر را بجای خویش
 همان اکبر کینه و سپهر شید
 سپهر از دستش چه آمد بر
 باشد بد و تاب پیل و پلنگ

بگفتار ما باز شد راه گویش
 همانا بکابل در آمد برو
 تبه کشتن لشکر از داز و گیر
 از ان رنج و سختی که آمد پیش
 نه کشتن با مرد آن سپاه
 ز یکا یک در آورد اندر سخن
 نه انم که چو نشت در کارزار
 بدلت به اندیش و دهن سپاه
 ز هر کوه و صحرا همه راه بست
 از ان کینه و زان پر خاش جو
 ز هر کوه چون دیو بر خاستند
 به تنگ آمد اندرین جای تنگ
 که نایاب شد خوردنی یکسره
 بهر گوشت چار با پرورش
 بهید ان کنیم در آمد دلیر
 که هرگز چنین بر نیامد دیگر
 که بنید بر او تند بگام جنگ

دیگر باختودم آسمان یار دوست
 نه از من یک آشتی خواستگار
 بر آیم سویی نهد پیمان پندیر
 چنین آشتی را نکردم کزین
 بر آراست بروئی من واروگر
 بسی کینه بر جان من برزود
 ز هر گو نه آمد بجانم نیاز
 نه کشتی ترا اگر بسویم گذار
 من و لشکر را نماند نشان
 نماندی یک زنده از لشکر
 ندانم که دشمن چه کردی کین
 بیدار تو شادان جان من
 سپه دار بالا گفت ای پیر
 ز اندیشه در دل مباد گزند
 بمردان آفاق گیرود لیر
 مباد دلت را ازین پنج دور
 به تیار کار تو بستم کمر

فلک هم کمر بسته در کار دوست
 که بروست او بر گنایم حصار
 گذارد و بمن باز بند و اسیر
 برافروخت بر جان من رنج کین
 شب در زباتیخ و کوپال و تیر
 نه آسایشم دادنی خود غنود
 ز پر خاش و از دست بردوراز
 شتابان باین لشکر مباد
 از ان کینه کینه دور جهان
 ندانم چه راندی فلک بر سرم
 نماندی نشانم بروئی زمین
 که شد پادار از سر تو به تن
 بمیدان مردان توئی زره شیر
 ز سختی و دشواری روز چند
 گهی بزم عیش است و گهی تنه و تیر
 بدینسان بسی رنج آید مبرود
 نمودم شتابان باین سو گذر

زیرینم از جان دشمن دار	زیرینی با این لشکر ندارد
کنم تیره بر روی دشمن جهان	بگیتی نمانم ز کابل نشان
که آرد بر دی زمین بوم زاد	نمانم و گر تخم افغان نژاد
ز یکا پنه میباش هم زبون	ز اکبر چه رانی سخن چند چون
سپهر دار اگر بود مهر و ماه	ز شش سیر کنیم نیا به پناه
نه بینی و گر سختی از روزگار	دلت را ز اندوه ازاد دار
که آرد سپهر را کجا می گذر	بگفت و همین است آن نامور
ز اندیشه بر نشیب و فراز	وزان و همی جست هر گونه راز
که اکنون در آنجا چگونه است کار	ز در بند از غریبی و قندار
به سیکر داندیشه دار و گیر	بی باره بنده بان و اسیر
بگیتی کند نام مرد می بلند	که کسیر بر آرد همه راز بند
درین فکر با سر روی نامور	در آمد چه یک چند روزی گذر
بجستی ره آشتی و نبرد	ز سویی بد اندیش آن زاورم
همی بود بر جای خود پشیمار	سپه ماند بر جای پاشی حصار
زور پیش ناٹ از ره مرز سدر	در راه زره یک لاندی و دونه
ز سپهرین قاصد قندار با نامه ناٹ نامدار و پایان رود از اندام	
ز جور بد اندیش جو یای داد	باشکورد آمد درون همچو باد

به پیش سپیدار آمدند
 همگفت آن قاصدی ره نورد
 در آمد بسی رنجبائی دراز
 همه لشکرها و آن نامور
 گزیدند بر خود پناه از حصار
 کی کرد سورات و سامان و خست
 بنا چارگی سروران سپاه
 ره راست چون بود و شوارتر
 ز غزنی و گرنگ ندیدم گذار
 سپاه در گوته بولان شتاب
 شتاهان لب آب دریایی شدند
 وز انجا بوی توره ساختم
 زور بند ببرد راه حد از
 بگفت و ز کوف نامدار به نهاد
 چو بشنید سالار گفتار او
 بر اندیشه شد جان سالار مرد
 بر او بر نوازید و تیمار را اند

زمین را جو سپید خیم کرد و سپید
 که بر قندار از بد اندیش مرد
 ز به خواه هنگامه تر کشا ز
 کشیده زوشن لبی در دسر
 که باشند بر داور پی پادار
 سپید پریشان ازین درد سخت
 مراد او بانامه سوچی توره
 ز دست بداند شیر در ده گذر
 که آیم به پیش تو ای نامدار
 گذشتم بعد از از روی آب
 رسیدم لبر خدا قلم بند
 بکوه و بصوا می تا خستم
 شدستم به پیدار تو مر فراز
 به پیش سپیدار فرخ نهاد
 وزان راه بیراه و آزار او
 ز گفتار آن قاصد ره نورد
 همان نامه برگرفت و کشود خواند

نامه ناث سپیدار از قندمار به پالاک سپه سالار نامدار

ز سالار شکر قندمار
پس از آفرین جهان آفرین
شنیدم که با لشکر نابور
بفرمان فراترواها سپاه
بفر تو گیتی پر آوازه شد
ز من آگهی بادت ای زامرد
همه غلجه و کاکر این خیل بد
زهر سوبویم فراتر آیدند
سپیدار نشان اختر کینه خوا
وگر سالوان گرد یک تند خو
نهن تاخت آورد از خشم و کین
همیدان مردی ز تو پنهان و تنگ
نمودم بسی گیر دار درست
ولی جمله در کینه ابر من اند
بمان که آراستم گیر و دار
گر آید به افزون این خیل دون

به پالاک اسپهبد نامدار
بجان تو ای پهلوان آفرین
نمودی سوئی کا بلستان گذر
بدین سوشتابان رسید ز راه
بدین خرده جانم به تن تازه شد
همین دشمن من چپا کینه کرد
ندانم که خول اندیاد بود
بلی غارت و ترک باز آمدند
بر آورد بر کین هجوم سپاه
ز تندی بمن گشته پرخاش جو
ستوه گشته ز انبوه آنان زمین
بیاد اشتهم نام مردی جنگ
که بنیم بمیدان ز بدخواه پست
بتن سخت تراز کوه آهن اند
بکشتم فراوان که ناید شمار
چو یک گشته گردوده آید برون

و لم شد زانده اینها بزند
 نه آمد بهایان سر و آوری
 هم از سند و کابل ذولبت راه
 دیگر بر شنیدیم سیکه آگهی
 سپاه هرات از پی کین من
 بیویم گذار آرد از راه در
 زانده شد جان من چاره خواه
 سویی سند و سالار آنجا تمام
 از آنجا ز مردان دیگر دان بند
 که آن لشکر از گردش مهر و ماه
 سه ماه است کان لشکر پر شکوه
 سپاهی بزرگ و خیل مری
 گرفته برگرد لشکر نهیب
 سپه گشته از ده زان پنج دود
 ز بی برگی رخت و بخورد خواب
 بهر چون ره یآوری بسته شد
 به اندیش زین آگهی شد دلیر

سپاهم شد از قوت نمان در گذند
 شب و روز از راه کین آوری
 که خواهم بی یاری خود سپاه
 در آرند رنج من از کوتاهی
 پوشید خفتان و چو ش بن
 سپاه مری همچو شیران نه
 بدتر اندرون برگرفتم پناه
 نمودم همه درد خود را پیام
 سپاهی روان کرد سالار سند
 پناه است در کوه بولان براه
 در آن کوه ماند است از کین ستوه
 خجک هم در آمد پلّه و آوری
 به بستند راه فرازد نشیب
 چه الب لواء دستور و چه مرد
 ز آزار آب و هوای خراب
 ازین درد و جان و دم خسته شد
 ز هر سوین کینه و رشت چو شیر

در افتاد و بر جان من کار سخت
 ز شمشیر و دوزخ و زرم با سپاه
 چراگاه را بسته شده گذر
 بر اسپان ره زیت کواه شد
 گذشت آنچه زین پیش بر جا پا
 بدین خستگیهای خیل و سپاه
 سیکه روز یک جمله کارزار
 بسختی پاکرد یک ترک تار
 ز زخم ویران برق افکنان
 ز تابیدن زخم توپ و تفنگ
 سیکه آتش کینه افروختند
 یک انبار از نیم و شک فگار
 برادر زده آتش کینه را
 در افتاد و در بند و چون ز پا
 بداندیش راه برویم کشود
 براندم به تنی برون از صفا
 سپیدم به یک ل و یک گروه

برنج اندرم از درشتی بخت
 برون گرد من دشمنان کینه خوا
 ز پا اندر آمد و لاغ و شسته
 چو اخرونی از جو دکاه شد
 بر دم زنگی شود سرخ نما
 به تنی بداندیش شد کینه خواه
 در آورد آن لشکر دیو سار
 رسیدند پیرامن در فرمان
 نکردند اندیشه از بیم جان
 گشتند پس باز میدان جنگ
 رسیدند و در بند را سوختند
 زده پیش دروازه بند چهار
 که زوشعله در بند پارینه را
 سرابا از آن آتش پر جفا
 که آر و گذار از سر راه زود
 بمیدان برآراستم کارزار
 بیگشت بروی دشمن چو کوه

ندانند به خواه خود را گذار
 درین داور ی روز بگاه گشت
 نهان گشت خورشید شب شد به پی
 پراگنده گشتند به نام و رنگ
 من از سوی میدان بدر با ختم
 شبانه بین و لشکر یک یک
 بیاداری او شدم استوار
 سحر باز به خواه شد پرستین
 مراد او از آشتی یک پیام
 چنین گفت چون باد شاه و وزیر
 نماند بکابل سپاه فرنگ
 تو اکنون درین مرز بگانه و آ
 بر روی نهائی اگر صد هنر
 نماند تو استواری به تن
 نیایی بخود مایه خورد و خواب
 بستی سپاه تو گردد و لاک
 چو دست نهی گردد از سیم و زر

کز آن راه تیر ز دور و در حدار
 بنجا کشید ریخت در بنه گشت
 بداندیشی از روی من تو سپید
 با واری از سر و دست جنگ
 بدر بند در چاره ما ساختیم
 به ستم سپه راب رنگ و ایک
 زو بستم از کینه و در رنگدار
 در آمد به میدان کهنه شده و تیر
 که بگذارم این مرز او را تمام
 گزشتند از جان و تاج و سریر
 جهان را و گز گز نه روز و رنگ
 بکینه چو پیشوی پایدار
 و گز کوه آهن سوخته سیر
 نشود رخت تو بر تن تو کفن
 نماند سپاه ترا تو تن و تاب
 سر نامدارت در آید بنجا ک
 چگونه ترا ماند آسوده سر

ازین مرز و کشور نیایی خراب
 همان به گزینید در آئی گزاف
 چه شنیدیم از کینه و راین سخن
 نمودم بدو پاسخ از راه پیش
 من و لشکر من ندانیم باک
 ز من هیچ پیمان پذیرد بجو
 که برگزیده ام بخود اختیار
 دلی سوی فرمانروا سبب
 بدانسان که فرمان او در رسد
 بمن هر چه فرماید از صلح و جنگ
 کنون ای سپه سرور نامور
 ترا گهی دارم از هر سخن
 نوشتم تو جمله این ماند و بود
 بفرمانان که آید بکار
 نمودم بوی تو یکسر پیام

برگاه و یکدانه جو به تاج
 گذاری ببا کشور قندار
 بسنجیدم آنرا از سر تا به بن
 که بکشاکش من هر دو گوش
 ز پیکار از کین تو ترس باک
 مکن ز راستی و ز کین گفتگو
 که بگذارم این کشور و این دیار
 زستم ازین صلح و از کین خبر
 بفرمان ادبجان من سبک رود
 بدان برگزیدین ندارم درنگ
 بتو آگهی داده ام سبب
 ز نیک و ز بد هر چه آید بمن
 بمن آنچه از آسمان رخ نمود
 پی صلح ما از پی گیر و دار
 دیگر اختر نخت تو بادرام

پاسخ پالاک نامدار و دیدن کردار کرده بدخواه نابکار بنام
 ناث سپه دار قندار از گذاشتن آن دیار بدو زنگار

سپیدار پاک صاحب هنر
 ز اندیشه باشد دلش دردمند
 که این کشور فتنه پر دازد
 نه از جنگ و از کینه سیرار
 ندارند بر هیچ پیمان وفا
 ندارند در دل ز کس بیم پاک
 به پیدار و پو اند و از خود چو د
 درین مرز دیران ببالا و پست
 بسان دوان جمله چینه پوش
 به کشت و زراعت ندارند کار
 نباشد درین کشور از سیم و زر
 درین مرز هر کس که باشد با
 شب در روز بار نهجای دراز
 پریشان شود جاننش او کار سخت
 بسرمای پنج بسته گردد به تن
 بگردان ز گری به باد و سموم
 بنجاک بلا خیز این کو مهار

چو بر خواندن نامه را سپهر
 ز بیمهری آسمان بلند
 همی پرورد فتنه در جان درون
 پی فتنه جستن دیر اید
 بنار استی و کجی و دغا
 نه رنجید از زخم و درد و ملاک
 پیر از موسر دتن چو رخت نم
 کشند چون دیو غولان نشست
 همه پاک و بیگانه از عقل و هوش
 چو گرگان همه مردوزن گونش
 که آید بباغ و خراش گذر
 بجانش ز هر گونه آید بلا
 که بسته باشد پی ترک و تاز
 شود عاجز از مایه نان و رخت
 کزان بستگی جان گذارد بدین
 گذارد تن مرد برسان موم
 ندارد بجز دیو مردم گذار

<p>دوین کشد از پنجه امید گنج چو باید بکچ چاره کردن کنون بر آرم اگر بندهان را ز بند سپه دار ناث از سویی قنار چو آید بنزد یک من با سپاه ز ایدر و رآیم بکابل چو بار به یگانه اندیشه مای دراز که بر باسخ ناث سنجیده رود چو بشواری تا بود سده و ده بسیجی گنج باسخ آراست کرد پس از آفرین خدای بلند</p>	<p>سپهر را خیزاید ز هر گونه سرخ که باشد به نیکی مرا در بنون ز دست بداندانش خود بی گزند بنخواهم که آرد بدین سگوار پرو در سپهر کار من چاره خواه کشم کینه از دشمن بد نهاد همیراند در چاره ما چاره ساز چه آرد بندهای سنجی نقش کرد کشاید ز کار زو بسته بند سوی ناث با لاکه بشمارد بتو آفرین ای مل بر شمشند</p>
<p>عنوان نامه با لاکه دار به ناث سپه دار قنار</p> <p>نوشته یمن ای مل سرفراز مردی ز تو آنچه آمد بدید ز نامت بود نام مردی بلند بدان ای جوانمرد با آب و تابه درین مرد بگانه و راه دور</p>	<p>ز کار خواندیش هر گونه راز ز کوشش هم گردون بدینسان ندید سبادهای جان و تن تو گزند چو بکیند از گردش مهر داه بگفتار شمش سپهر امرو</p>

و گردن بودی با پنج سکار
 اکنون شاه را ز درشتی بخت
 نمانده با پنج پیمان ز کس
 بهان شاه گو بود پیمان گزین
 ندیدی که این خیل بدروزگار
 به پیمان آنها نیا به اسید
 چرا اندرین مرز ناسودمند
 و لیکن بیادش کردار بد
 ز غزنی و کابل نخواهیم نشان
 برابر بجاکس سپاهش کنیم
 ترا بایدهی سهر و شیرگیر
 نهال بداندیش از بن بکن
 سپاهی که از سغد دار و گذار
 بفرما که تا باز گردد ز راه
 بهان جایی دشمن بدشمن بخش
 روان کین یا مرز غزنی نخواه
 من از جایی خود با سپاه دلیر

به شمشیر از کشتن دیو سوار
 نه تا کس سرشدن با لای تخت
 که باشیم با مهر او هم نفس
 تبه شد ز بیدادی اهل کین
 ندادند بر شاه خود زینهار
 چه گرگ اند اندر کین بهر صید
 بجهان و تن خود کزین کن کنند
 ز مردان ببرد انگلی می سوزد
 نهانم که ماند دگر در جهان
 با باد ویرانه آتش ز نیم
 در آئی دمان سوئی غزنین دلیر
 بخاک ترش آتش کین بران
 ز در بند بولان سوئی قندار
 رود باز بر جایی خود آن سپاه
 بره بر فرازان و دشمن و دشمن
 بران شهر و شهری بخوشی پناه
 در آیم کجا که در دوزخ شمشیر

ز ایدر بد آنسو گذار آورم
 پی خون نام آوران گزین
 بپاداش کردار بدخواه دون
 ز آباد او بختان سازش
 چو آید ترا هم به نزد مگذار
 کنم چاره از بند زندانیان
 وزان پس بفرمان فرزند
 سن و توشتابان بهر دو سپاه
 بهینچو اهرم ای پهلوان سپهر
 دیگر اخترت باد فیروز سنه
 چو ز نقش آن نامه آراسته
 سرش بست و بانامه بر سر سپرد
 براندی شب و روز در پشت و کوه
 گذشت از ره چو لاری کو بهار
 بر درگاه سالار بنیاده دو

بدشمن نیکی گرد و آردم
 با تش بوزم نه بر سر زمین
 کنم شهر کابل چو دریای خون
 ز پیغ و ز بنیاد اندازمش
 دو لشکر بیکجا بود و پادار
 شد ندیم که میبشتند در باغیان
 گویند چو فریادم هر کجا
 بانیم یا بر فسر از بیم راه
 ز گفتار من در نیای گذار
 بنام نگهدار پست و بلند
 به نقش نگین کرد پیراسته
 گرفت و ز راهی که آمد ببرد
 نهان دانه و دور از هر گروه
 دو ان آمد از راه در قندار
 رسانید آن نامه بانام چو

خواندن نامه و راستن ناٹ نامه را بگذاشت قندار
 و نوشتن بار چند نامه را و این را ندن بسند و کشور بند

چو ناست آن سب بر نامه را بر کشد
 بر آسود ز اندیشه گیر و دارد
 که بر ما در پیش مرز و پیران نشاند
 یکا بل بهان باد شاه و وزیر
 نه اند نه بر جای خود استوار
 سپاه و سپهر و ران گزین
 نهی گشت کشور ز مرد سپاه
 سون و لشکرمانده در قندار
 کنون سرور و پهل و نیک نام
 در آید ز نه در میان با سپاه
 در شهر سپهر به چهار چال
 برین بر نداشت آن یل نامدار
 لیفران آن نامدار گزین
 نه ای رافتن در آیم سپاه
 ز لشکر هر نامدار و پلان
 مانع کشور شود و در روزگار
 در آن پس کی نامدار و پندیر

سر با چو انداختیم چو سپه در کرد
 به لشکر اندر و آن نامدار
 به سپه خفی و به سپه ران
 که بودند و در پیران پندیر
 ز سپهری و گزین و روزگار
 سپه گشت و گشت بر دست گزین
 که بودند و در پیران شاه
 به سپه سپهر سپهر و روزگار
 سوار سپهر از پلان نام
 یل نامدار و نام چاره خواه
 به فراخت آن کرد و فتح خصال
 که بگذاریم این مرز و خوار و دار
 بر آیم از مرز به دود و دین
 ز به خواه نامر شوم کینه خواه
 همه مرد شیر افکن و به پلان
 سوار گزینند یکسر سوار
 به چو نه پندیر کای شیر گز

<p> شما هم بنزدیک آن مرد بید سوی مرد و شمشیر انگار دین بید پای یاریم می شنای بی رسند سوی دیکه بیدیت سو سپیدی برده سپاه اگر آید بشو کار رنگ سوی رسند بال لشکر کینه خواه بهند وستان دایت افزاشتم من در لشکر از سپاه و کوا نور او را نیکو کرده یک سپاه بهشت وستان بر شتم رخسار یک مرد گفتا پیا بر بتا ز به چش آن مرد با جاده و آب بجیب اندرون کرد راه سپر چرا که بود اندران جاکوه درفش ز راند و دوبر و برده </p>	<p> دینا خوا با بری لشکر که بید نشد که هر که راند و بتا نیکو که کشت ز قلمیم ترا با ای مرد با آب و جاده به لالان دره بر نگری و رنگ بگفتا رمن باز کردی ز راه من این مرز را خوار گشته شتم شما بان بر و راند از قضا بر آهنگ نرفتی کشیم سپاه وز ناخبر اهی که آید گناه چه پرواخت آن نام را سر و زار گیر و بر نامه ام بر شتاب بفرانج او نامه را نامه که تا باز گرداند از راه کوه سحر چون سپید از زمین کلاه </p>
---	--

راندن نداشت تا دار از قضا
نیز تاین تبار کردن آن و بر باد و ادن نهان و شمشیر

دکتران و وزراء مقبره سلطان و آویندگان

برآمد برون زین جهان کبود
 پدیدار او شد جهان پر خروش
 یل نامورنات فرخنده را
 و نام در آرد کردندار
 بفرمان آن سدره را دهنده
 بران از سپاه پیر پشند
 پلان پر کشید ز غنای او
 بر پشت پیون کشید نه تنگ
 کمر بسته بر پشت زین آمدند
 برآمد برون با سپاه و سوار
 برافراخت در ره برافراخت
 سپاه و سپاه با آفت و حاکم
 سوزی ماه نرانی نامی
 شب در روز اندر دوازده شب
 آباد و پیران که می راندند
 بهر سو که لشکر رفتی گزار

بر آورد بر دوش قیام
 در بسته بکن و از چشم گزشت
 بفرمود نام و نام کمر تا
 بر آید پیوند و جهان و آوا
 در آمد بدین کمانهای بلند
 تیار است بکمر بجا آمد
 پیران و دوازده شب پستی
 نهادند بر کمانهای بلند
 سوز و سپاه و سپاه و آفت
 یل نامورنات دوازده شب
 زین گزشت از خود و خاندان
 بهر سو که رفتی و دوازده شب
 دلیران و دوازده شب
 تیار و دوازده شب
 برافراخت کینه افشانند
 بهر سو که رفتی و دوازده شب

هم از غازی و کاکران خیل و تن
 هانا پا و دشمن کردار پیر
 در آمد بغزنی ز ره چون سپاه
 پیا کین بدخواه خود بید ریغ
 بر روی چن لک کینه ور
 نسیم دلیران پر خاش جو
 سراسر شوی ماند شهر و صحر
 دلیران لشکر چشیدان نر
 زدن آتش تند در قصر و بام
 نشان کین ناکه از سنگ لاخ
 زین بر بکنند و انداختند
 همان از صحر بلند شتر تمام
 بر خشک و به تر آنچه آمد پدید
 نهیب دلیران چنان کرد شور
 به قصر هر خاک محمود شاه
 نمود و شایسته بود یک دست بر
 به پیش پهلوان افتاد محراب در

برانند در دشت بوهای تون
 تن و شمان داده در خوردن
 دلیران چو شیران بر کینه خواه
 کشیدند بسیار کس ز میر تیغ
 نه بدخواه را ماند بر کینه سر
 همه گشت آواره سو بسو
 ز غزنی گرفتند هر سوزار
 بکین خواست بن بر نهاده سر
 کزان و شیان بود بارین کنام
 بسی بود آنجا ز ایوان و کارخ
 بر ابر بنجا کس سیه ساختند
 نشان بر نهانند از بهر نام
 بر تیره و کین درید و برید
 کین خنجران را بکینه گزید
 گذشتند چون چند مرد از سپاه
 شد آن قهر از پایجا نه شمر
 فرورخت در بند آن زود سر

چه بود و در بند گزند و ستم
 بسبب و سبب آن تا خنجر آورد
 شنیدی هم را اخبار آن نامور
 سپید پر کشیدی از آن راه دور
 درین داوری آن چشم نامور
 بیکبار آن شاه را در جوار
 بگرد و چهار نفر در انداخت
 بگرد و گران سنگی در نیم بگرد
 چهار شش پیریت غریب کرد
 چه بر بار گشتن بر آس کا
 بهیزارت تا بر گمان نشان
 در پی بود اندر صتم خانه اش
 بچوبی تراشید از چوب عود
 نشاند نقاش گره نگار
 به سحر آورد آن خانه را
 بکند و کشید و بغزنی بر اند
 بر آتش ما جراسا لیا در شمار

چه انداز بصورت خورشید صفات
 دهنم نگاه بگرد و نور پرد
 بهار غزلت چون او کمر
 بگرد و بند کز پی عیو
 بهر پرد و در ناز و نگاه
 گدازید و در سونات او نهاد
 بر او حرام گشت چون نرنگ
 درویش آن پاره نشین
 سزاوار پیرا بتاریج داو
 سوزنی تنگ و خندان شهریار
 ز کار خودش یادگار جهان
 به در بند پیوسته پیمانداش
 به انسان که دیگر بگیتی نبود
 بهر نقش او جوهر آبدار
 چرا کرد و در بند کارشانه را
 بپاک کرد و در آب و در نرنگ
 زنده شد و در نرنگ و در نرنگ

که تا این زمان آن نشان گزین
 گزیده آن همه قصر و کاخ بلند
 بر درخت یک روز کار و زار
 خواب است و دیرانه بیم باک
 در آنجا همان تخت و چوب چند
 بکند ندان را کسان سپاه
 بسا لار شکر رسید این خبر
 بی نام و نشان پیر نشان
 سپید و پیر آن تخت و رادرت
 بگریه و زاری و بیست و ستان
 بغیر نی سپید از سر گردار
 بیک هفته از کشتن و ریختن
 ازین راه و ریحی کرده آسوده
 پدیدار پاک کردند رو
 کشیدند لشکر ز غزنین براه
 ازین مرز و سوی حصار بلال
 بیا که گفته که ای خیر از

پیاو و پیر جابرو سز زباین
 نشانی ندارد و بجز کور چند
 نمانده ز آبا و ایش برگ و سازه
 سپهر کور آن کور با پیر خاک
 پیاو و در زیر طاق بلند
 به سپیدگی اندر خاک شاه
 که از تربت شاه شد کنده در
 نه بگذشتش تا رود را ایگان
 به پیوند بریت در رخت چیت
 روان رفتش به پیر و ستان
 بغیر و مندی چو شد کامگار
 ناسودش کز آ و سختن
 سپیدار سپاه و پیل و پهلوان
 سپیدار نام و سپیدار نام
 سپیدار نام به ششم گناه
 در آید یکی یک نفیخته فال
 کند و گشت کوتاه رنج دراز

سپهبدار را نشاند از قندار
به اخاذی بر شمشیر و شمشیر
بگرفتند به بدست زین بر فکند
کسوف خواجه آن شمشیر با سر
سن این سرور و گشتیم در سپاه
پو با اکس این آگهی بر شنید
بدین آگهی جان او شاد شد
نزد آن مرد را نامبر
سپهبدار بفرمود فرو ایگاه
شستابان بر در کتاز آوردند
ز کابل بگیتی نماند نشان
همه خاک و سنگش بر پای شور
شود به ازین داستان گزین

ایستاد بر آراستگی گزین
نماند هیچ قدر و کس خست
ز مرد ز زین آرم سوار بلند
که آورد و ما را سوختن بگزین
شستابان بر آراستگی گزین
ز نماند هیچ قدر و کس خست
ز مرد ز زین آرم سوار بلند
که آورد و ما را سوختن بگزین
شستابان بر آراستگی گزین
ز نماند هیچ قدر و کس خست
ز مرد ز زین آرم سوار بلند
که آورد و ما را سوختن بگزین

سپاه گزین پالاک نامدار
اگر نامور و آشنی خوانند
از سپهبدار با بار و فر

سپهبدار گزین
بیار و فرش جوهر نگار

سپهبدار گزین
برو به زین آرم سوار

ششما بان شهسود هرگز گذشت
 و لشکر گشت اندیشه و رزان گزند
 بهمان پهلوان اکبر نامدار
 و رآمد بد اندیش کین خواسته
 زمین را بوزد بکین سببر
 کنون چاره باید آرستن
 که بر جا ماند همه تنگ و نام
 سرفتنه از سر در آید خواب
 بهین چاره یک انجن کرد است
 نوزدان بهر نامور خیل راند
 چو گردد انداز نامداران گروه
 بهر نامور مرد باد او دین
 چو از خاندان آفرین شد خونی
 بگفتا بس سنجید تدبیر کار
 در آمد دانه ایرم سپاه فرنگ
 سینه و سپاه را خشم کین
 در یابی آب آتشین زد بر او

سینه چون بکابل زمین گزید
 بهیگفت شد خفت بکابل بر بند
 شد آگاه و سنجید باین کار
 چنان لشکر گزین آراسته
 نماند نشان ازین بوم و بر
 به بیان پیشین و فغان استن
 شود تیغ آسوده اندر نیام
 نشانده بگفتش دلیران رکاب
 که این مرد فرزند گار ناخواب است
 ز بهر میلان و مهران را بخواند
 بر آراست کینه مجلس با شکوه
 بخواندی جهان پهلوان آفرین
 برای نامداران پاکیزه شوش
 دگر از سر آشفته شد روزگار
 پراز کینه و خشم جو یابی جنگ
 بیدار کین بر بوزد زمین
 بریزد بهر دشت جوای خون

سوار سواران با لاک تمام
 شنیدم بران لشکر نامور
 به نیروی او پیش را بای نیست
 بهیدان او هیچ کس مرد نیست
 که با او در آید بهیدان کینند
 دیگر پهلوانان که در لشکر اند
 همه شیرگیر و همه پیل تن
 بان نامداران جنگی سوار
 چه باید کنون چاره کردن بپا
 و رایدون که دیگر بگناه نبرد
 همه گرد و این لشکر کینه خواه
 دیگر پاره لشکر پر ز کین
 برخت و سلاح و برباز و نبرد
 شتابی کنیند بوی به راه
 تن مرد اگر کوه آهن شود
 کند از چنین کینه آزار را
 بگوئید ای سروران گزین

که شیر از نهیش گذارد گنام
 سپیدار باشد بجاه و بفر
 بازوی او دیو بهتای نیست
 به کینش کس او را هم از برد نیست
 گر آید در آید زرین بر زمین
 کند افکن بال شیر نراند
 همه دیو بند و همه صف شکن
 چگونه بر آراستن کارزار
 که ماند ز سیر نام مردی بجای
 شود چرخ بر جان تند گردد
 سپاهی گزین بیشتر شد تباه
 به تنه‌ی وزانو در آید برین
 با سپاه و پیلان و گردان مرد
 ز بند و ستان سویی او کینه خواه
 زمین بر ز پولاد و جوشن شود
 بساید بوسان پیکار تا
 ز رزم و ز آرم و از صلح و کین

بهر سو که راي بزرگان بود
 بگفتار او سروران و همان
 با سبج گزاری نهادند سر
 نمودند کامي گرد و نفر از
 فلک روز و شب نیکو خواه تو باد
 یکے چاره از آشتي و نبرد
 که ما جملہ زمان گذار تو ايم
 چه جوي زما چاره اندر سخن
 اگر آشتي خواهي و يا نبرد
 اگر جنگ جوي بجنگ اندر يم
 بفرما بکار يک و لخواه تست
 چو اين با سخ از امداران مرد
 ربي آفرين کرد و خيلي ستود
 شا گسترانيد پرود کرد
 همه نامداران با آب و جابه
 جهان پهلوان کرد و مجلس تمام
 بخاره گري کردند ز راست

مرا هم دران ره سر و جان بود
 یکے آفرين دادند و پهلوان
 بزرگان روشن دل و سپهر
 بکار تو گردون بود کار ساز
 همه و همه چست کلاه تو باد
 چه جوي زما اي سر و زان مرد
 تن و جان کرده کار تو ايم
 ز صلح و ز کين آنچه خواهي کن
 همان کن که به داني اي نیکو
 چو پيان نهي جملہ زد و گزريم
 همان راه گريم کان راه تست
 جهان پهلوان رسيد گوش کرد
 بهنويانند برروي هر کس پرود
 پلان راز نيز و یک خود را و مرد
 بها و اي نمود برگردانست راه
 در آيد با پيار و خود شاد کام
 نگارنده راز دان را بخوانست

نامه نوشتن داشتی که تا مور با سپه دار پالاک فلک و قمار

بفسر بود یک نامه بر نیاز

ز من بر تن و جان آن نامدار

که امی شیر گیر و ذیل دیو بند

ز نه وستان تا کابل زمین

کشیدی بسی رنجبائی دراز

کدام آرزو خاطرت خواسته است

گر آن اودی بند بایست هواست

مرا هست چنان ازین پیشتر

شدستم ازین پیش چنان پذیر

رنگشته با خویش و ذیل و تبار

همه مردوزن را بعد جابه و آب

نماندم کسی را بنندان و بند

وگر از پی یاری بادشاه

ز شمشیر آنچه آمد جفا نماید

وگر بر کنان و مار نس

گذشت آنچه از آسمان این نمود

بر آرا با لاک گردن و فران

پس از آفرین آنچه بخواه بر نگار

به بدخواه تو باد چرخ بلند

براندی سپه بهر خاوش و کاین

بره اندران بهر شیب و فران

که ز حمت بجان خود آراسته است

برین کار شکر کشیدن خطاست

که به گزاند و بر نیارم گذر

که از بند آزاد گردد و امید

سوی کابل از بند آرد گذار

فرسیم بهند وستان پر شتاب

نکردم بجان و تن کسی گذر

رسیده بهمانیک بر با سپاه

زمانه با و داد او بسپار

دلت کرد بهر کمین و تن تنوس

تو بگر که جو روح جفا از که بود

قضا می فلک کرد از ارشاد
 از آن پس چو افق من و لشکرش
 به بیان او برگزیدم و فا
 بدبستم بخد مت گذاری کر
 که شد آسکان بر ریش کشید
 بیک سوت باران و یک تند باد
 چو آن لشکر نامور شد
 بدیگونه دیدم چو از ارشاد
 کسی را که جان مانده بودش
 سر جبهه از خاک برداشتم
 به رخت پر مایه آب و خوش
 کفون آنهمه تند رفته اند و بشاد
 میندارای سرور را به بند
 بشایگی اینهمه بیان من اند
 ولی با من این سروران گزین
 زنده وستان مادر آید امیر
 امیران نوازنده و دوستان

بهانه مرا ماند افیر میان
 پریشان شد از رخسار و خواب خوش
 ذی و بستم آنین جو رو جفا
 کشادم بر او بر سپاس گذار
 بر او و در بر جانش از بر فدا
 همه لشکر نامور شد به یار
 بدان ساز بهیمه می سر و ماه
 گرفتیم زبرد و دیارشان
 ز خور و وکلان و ز مرد و زن
 بدر دانه رون خوار گذاشتم
 نمودم بهر تن بسی پرورش
 نیارند از آن هیچ سختی باد
 که آن نامداران به بند اندر اند
 همه شاد و خرم بجان و تن اند
 بسوگند کردند بیان چنین
 بکابل زمین گشته بیان پذیر
 چو آید بدین سوزند وستان

ز سر کشور آباد نگر دو بدو
 همه میباران فرخنده کیش
 ز نذر یک من جمله خندان شود
 نگر و دم کسی را بنزدان نگاه
 بنزد و اگر آرزو شد خودت
 نه از دم سحر کین و پیکار تو
 و اگر خاطریت کینه را خواسته است
 به تنده می نه نیروی خود بر بدم
 همان کشور است ایستگاه از بر باد
 همان مردمان کاندین کشور اند
 سیاه و یکنیم همه این درون
 به جنگ تو هرگز را باک نیست
 نه خفتن آید نه خوش کشیدم بهر
 نه جلال نه اسب من است تنگ
 اگر خایم ای سرور نامدار
 تو هم نیز ای سرور شیر گیر
 ز بار و گیتی بکاست درست

دل درستان شاد گرد و بدو
 که هستند باند بیان خویش
 خرامند خرم بدان بوم و زاد
 که آئی بکینش من کینه خواه
 که سنجیده باشی نه نیک و بدت
 خواهم که آیم ز بازار تو
 و نیزه که ساز تو آراسته است
 بندش ازین چرخ پر پیچ و خم
 بگیتی چو آبانه ناماند باد
 همه دیو ساران و مردم در اند
 که تنم زنده جوش در مای خون
 که گزدم ز مغر سران باک نیست
 نه از بار خفزش آلوده سر
 که بر جنگ جوئی بجوم درنگ
 بود آشتی بهتر از کارزار
 ز بیان گزیده آشتی در پندیر
 دلت شاد و گنج بختی تند رست

<p>فلک را بکام تو باد ا خرام بر داخت چون مرد گوهر نگار به نقش نگین جهان بهلوان مر آن نامه را یک سزاوار کرد درآمد رهی وار و خدمت پرست ز طرف کله نامه را بهر فکند سپهبد ارشادان برو دست راند چو بر خواند آن نامه راز او مرو نه آرزوم و از کین و از نیک به بدل کرد زان لیشه نای بلند پسندید چون آشتی نامدار</p>	<p>با نادر دولت بهام تو تمام بدیگونه آن نامه نامدار بر آراست و برت کردش روان به پیش سپهبدار بالا که برود زمین بود و داد آمد و بر نشست به نزدیک آن سرور و شهنشست گرفت و کشاد و سراپا بخواند بسنجید از آشتی و نبرد جهان کان سزاوار آن می شود ز کین خواستن آشتی را پسند بر آن نامه آورد پاسخ بکار</p>
<p>بفرمود تا بر نگار و د و بهیر سیکه آفرین از جهان آفرین نویشتی بن نامه و لغوا از ز شاه و ز کنانش و مار نس بانجام چون آشتی نهستی</p>	<p>با سنج سوئی اکبر شمشیر گیر بجان و تن بهلوان آفرین ز هر گونه گون راز نای دراز بسنج گفتی تا که ناگفت بسی و لم را بهر خود آراستی</p>

و گریه زوشتنی که بیان گران
 بآن آرد و نامور آید امیر
 و زان سوهر مرد پیاو نپزوه
 پذیرا شتم این آشتی را بدل
 مگر خواهم ای سرور بشومند
 بغیرا که آیم بکابل یک
 تماشا می آن جای میبود
 امیر سراز را با نیاز
 چو آن نامور آید از راه دور
 گذارم با و کشور او تمام
 ز نزد تو پیاو گران انجمن
 سنی گریه برین خواهم کامیاب
 مرا با تو هرگز سه بگفت نیست
 ز پیاو گریه بیشتر چون بکین
 نهادم یکی سخت سوگند بر
 پذیرای پیاو نباشم جزای
 و گر آسمان نیکخواه تو باد

ازین نزدیک تو میباید
 از آن سو به پیش تو ای شیرگیر
 در آینه نزدیک من باشکوه
 که بگرفت مهر توام بجای دل
 بگو گنایک خواستش از جند
 بهانم ز یک هفته هم اندکی
 به بینم که پیوسته مانم بیاد
 شدستم ز بند و ستان غم بهار
 بر آیم ز کابل به راه و گمر
 بهماند از خندگی شاد کام
 در آینه شادان بنزدیک من
 کلام زنده بوسه بر آفتاب
 بخیزد وین کابل آنگه نیست
 بخیزد وین کابل آنگه نیست
 که از راه در آیم بکابل گذر
 اگر زوشتنی باشد و با بکین
 باز دوز آب و جاده تو باد

چنین نامه نذر نامه دار
 بفرمود تا یک خردمند مرد
 بپستی بگیرد بر در شتاب
 و گر هر چه فرماید آن ناخوب
 بفروان او مرد زمان گذار
 چون خدمت پرستان بر این جا
 سر پایا پیام سپیدار خویش
 جهان پهلوان نامه را برگرفت
 ز خواندن چو آبسوده شد نامور
 سپیدار توان سر راستی
 بماند به پیمان چو او پایدار
 جهان خواستش او که نندقتام
 اگر دیدن کا بلش آید دوست
 نه آن ماند کابل که آید کبس
 ز جرد و جفای شاه و وزیر
 بستی خانه و خانمان شد تباه
 همه بام کاشانه و چار سو

به نقش نگین چیتا کرد استوار
 که بسیار دان بود و گرم و سرد
 بزودی رساند بیاور جواب
 همان بے کم و کاست نامش کوه
 درآمد به پیش پای نامه دار
 زمین بوسه زد بر در بارگاه
 گذارد آن نامه آورد پیش
 بفرزدگی خواندن از سر گرفت
 بآن مرد گفتا که ای بهر هنر
 باززم شد به کم و کاستی
 به نام بفروان او استوار
 از آن سر نیز چیم که خود گفته ام
 تماشای آن جای به رنگ و بوست
 به سیر و تماشای آنجا هوس
 ز او نیزش کینه و دار و گیر
 نماده کس از مرد با آب و حایه
 پرانده و ریخته کو بکو

<p> کجا بود آراسته خانه بلخ روان بود چای کجای آب چمن های سرسبز فصل بهار ز دست جفا بیخ و بن کنده اند بیدار دراز کشنگان شسته است کجاست هنگام کارزار تنه چند کم مانگان و گدا زمرهان با شوکت و فسی چه بینی تو ای سرور نیک نام بدینگونه گر خاطرت را خواست باینکیران را سرور تمام به پیغام بر اکبر پیل تن گفتا برو پیش سالار خویش بر او بر نوازید فی اگسترید روان کرد و خزنده و شاد کام درآمد چون مرد پاکیزه رای آمدن فرمان نوایب فرمانروا به پالاک نمایدار پذیرفتن خورشید </p>	<p> به پست اندرویشان بوم زلف کزین خاک آن نمی نمایند راب درختان پر میوه و سایه دار به باغ و بهستان پر گلنده اند زمین چون ناپاک و به بوی بو است ز خاکش بود رنگ خون آشکار دران سازشان خوارانده بجا سر سرشد آن نامور جهان پی ز کابل بخیر چند و میران کنام به البت اسب بر روی تو راه راست بان و بیاسایه آرام جام بهر و مارا چو خاندان سخن به و باز گو همه از کم و بیش ز رخ و خلعتش دادگان می خیزد بنزدیک پالاک و خزنده نام زبان بر گفتار بیان گرانی آمدن فرمان نوایب فرمانروا به پالاک نمایدار پذیرفتن خورشید </p>
--	--

از ادبی امیر بسوی بکابل در آمدن آن دیر بدیدن آتش و آدین نه پانرا

<p>به نزدیک پالاک آمد ز راه بر آسود آن گفته ما بر سرود سپید چو پیغام او بر شنید چو آن پاسخ نثار بر شنود بزرگان دیگر سپه را بخواند خوشه ها پاکیزه و جام می بر آسود جان چون زند پر زرم نوازنده هم از خوان کرد ساز می از غوانی در آمد بجام شد آسود تن از به در گزند چو بنگاه شادمانی گذشت پس آنگاه پالاک یافری سراسر ز نیکو و خوب و زشت ز کین جتن و آشتی خواستن هم از بندیان ما جگر ده یاد کسانیکه در بند و زندان در اند</p>	<p>بخدمت خود برده از سر کلاه بر و هر چه آن نامور خوانده بود جهان را بکام دل خویش دید بر آن آشتی شادمانی فرود بفرخندگی بر سر خوان نشاند گوارای جان شد بر آواز نی بر آراست در پر سر پرده بزم وز آورد را سکران را نیاز بدور اندون کرده ساقی خرام که اندیشه آنرا بدل پوشمند شب و روز و کمارانی گذشت بفرمان ردا بر نوشت آگاهی گذشته همه ما جگر بر نوشت و فارا به بیان بر آراستن چنان بر نوشت آن علی نیک زاد نه در بند آن جمله بیان گراند</p>
---	---

بنام فرازنده نه شمشیر	ششمیم که با اکبر از راه غیر
به تیار سپهرش کرد کان شمرند	بهرش و سپهر فتنه از جان شمرند
ز راه وفا و بائین دین	نهادند پیمان دوستش چنین
به انیم و بند پیمان اسپر	ز بند و سسنان تان آید امیر
بنزد یک ما آید از سوی راه	چو آن نامور مرد با آب و جابه
بهند و سسنان با همه برگه ساز	ز ایدر بر ایم ستادان نیاز
به پیمان وفا بند و زندان ماست	کردگان این آرزو جان ماست
به پیغام من داد پاسخ چنان	و گر اکبران نامور پهلوان
کشت دست بر روی تو راه راست	بکامل فرامید نتگر هو است
که دارم لبی لبی نوری نیاز	بیاد زبان بیکران را به باز
سرش را به پیمان گزیدن و فاست	دلش پاک از کینه و خطاست
نشد ایدر او کینه و دوا و سیه	کسی گویند سر به پیمان گری
بویران این کشور شوم بود	همید آن تو ای سرور ناجو
ندارند اندازه نیک و بد	همه مروش غول و دیواندود
بکین خواستن جلد اهرمن اند	شجان دزد و زانده راره و نند
بجز سختی و رنج بود شوار کار	ندارم امید بهی زین و یار
نهانی به بند و فغان در اند	کسانی به پیداکه پیمان گرانند

بجز آشتی نداشتن سود نیست
 چو گفتارم ای سرور سر بلند
 بفرما که آزاد گرد و امیر
 به بخشی باد کشور او تمام
 چه ز بگوشه بنوشته و کز دوشم دست
 ز جبار ملک تیز ملک را بخواند
 همیراند آن مرد ناکرد جا
 چو آمد بد پیش گردن فراز
 بنام سپهبدار پالاک زور
 ز آغاز و انجام بر نیک و بد
 هم از کین و از آشتی کرد یاد
 چو فریاد و گفت او بر شنود
 همه کار پالاک دارم پسند
 به بیان که او آشتی نموده است
 دو کشور بر آساید از کین و جنگ
 دو لشکر بر آساید از دار و گیر
 در این بر آساید از رنج و درد

بر پرخاش و کین هیچ بهر نیست
 در آید بجا نت سزا پای پسند
 در آن بند و زندان مانند اسیر
 با قلم بخشی شوی نیک نام
 به نقش نگین کرد بر سینه جت
 بدو داد و پیش گور زبر اند
 شتابان بهر گاه فرمانروا
 پرستندگی کرد و بدوش نماز
 باین شایستگی بر سرود
 به انسان که با گفتن اندر سرود
 با سبکی گفت و هم نامه داد
 بان نامه بخواند و فرمود زود
 پذیرفتم و کردش از جهند
 بگردون سرایت افزاخته است
 باند بجام ناموس و تنگ
 نهشت کمان سایه از پر تیر
 ز کینه نیاید سر کس بگرد

گذارم سپید را با امیر
 برنج ششم بد و سر ز و مارانی او
 و زان پس بفرمود آن مادر
 بماند و در بند و زندان درون
 ز خن و تپارتن بر روی پیه
 نخواهد کسی دیگر از او
 بخواند او را بهر جا امیر
 بنحو این شکر می آنچه دار و نیاز
 گذارید او را بنجل و شبار
 که ایدر گذارد باین و جابه
 بماند با قلم خود پایدار
 بفرانش بر ما بگان و دلیر
 پرستیدگی ما بر آماستند
 بگفتند کای مرد با آب و جابه
 چنان رنگان رفت کار سپید
 کنون اختر نیک شد رهنمون
 بر دوازده چاه و فرماندهی

نمانم کسی را بر زندان اسیر
 بر زندان نمانم و گبر جایی او
 که بودند بر بندیان با سدار
 امیر سرافراز سر را گنوی
 گذارند و سازند زندان تپی
 خود او دادند او بعد ازین کار او
 سپیدار و سرشکر و شیر گیر
 کنندش مهبیا سپید برگ ساز
 بفرزندگی سوئی کابل دیار
 ابا خنیش و پیوند سر سوئی راه
 بفرماندهی آن یل مادر
 بر رفتند شادان به پیش امیر
 بسیج عذر و تقصیر را خواستند
 کنون رفت بر کام تو مهر و ماه
 که گاهی بکین رفت و گاهی بهر
 که از بند و زندان گذشت برون
 بزرگی و سالاری و فری

فلک باز بر کام تو سر نهاد
 ز ایدر بفر خندگی بر خرام
 ازین مرده آن سرور سرفراز
 به سبکفت ای وادادگر
 کشایند کار سر بسته
 به روی که در مانده از کس
 تو آنی که با مردگان جان دپی
 بچو آسود از شکر پرورگار
 ز زندان برآمد بدون ثاد کام
 برادر تو از بد فرمان روا
 ز رانده رخت و کلاه و کمر
 سبیل پندیده و آبدار
 نگاه در میان زرین جام
 در اقلیم کابل به فرمهی
 جانے بفرماند پی شاد کام
 به بخشید و بدو کردش براه
 به پالاک هم بر نوشت آگهی

بهمانا که میخواستی بار داد
 که شد آسمان بزم تو رام
 فرو برد بر خاک روی نیاز
 تو پی بر تراز دانش پیش در
 نوازنده جان به بسته
 تو پی بهر آن درو فریاد
 بنزدانین بخت و فریاد پی
 سر از خاک برگردان نماند
 خود خوشتر و خوشتر و خوشتر
 به بخشودنی آنچه بازش سزا
 گزین و گرانمایه مسلک گهر
 بساز گهر بسته زرینه کار
 به بخشید و گفتا برو شاد کام
 کلاه بزرگی بر سر نهی
 به استجا بفر و زمندی درام
 سوئی کا بلستان یا آب و حباب
 که با دوات از روزگار بهی

پیام تو آمد بجایم پسند	رنگ و زنده انیان زار شد
به بخشو حنی نام برافرا ختم	بر پیش تو شادان روان ختم
همان آشتی را که پذیرفته	بکابل خراسید نت گفتند
همه مرد میان گرو میهمان	در آید نزد یک تو شادان
ستودم همانا که داری پیام	همان کن که باشی با دینک نام
بکابل برو آشتی نه استار	ز میان گزین گیر میان کبار
ویران که دیند میان خویش	کز دکان نهاده تن و جان خویش
براه و ناه جمله را بر سخواه	به نزد خود ای مرد با آب و جواه
همه را با سودگی بر نواز	بر خیز و سلیم دلبان و ساز
وزان پس یک آگهی بر بگیر	ازین راه ای مسافر از دلیر
چو آید امیر اندران جاز راه	تو ای پهلوان با دران سپاه
در اینجا بهندوستان برخرام	در آید و نزد یک من و السلام

رسیدن پیغام اکبر نامور به پالاک سپهبد و آشتی پذیرفتن
از کین و پیکار و نوشیدن پالاک نامدار بنواب نامدار
فرمانروای کشور برای آزادی امیر باخیل و تبار
و بخشیدن و دادن او را کابل و دیار

به نزد یک پالاک زنده ای	در آید چو فرمان فرمان رو
-------------------------	--------------------------

<p> ز پیمان کن میخی بگردان گذر بر آسود ز آندیشنه مائی دراز ز سرودین کابل آنگه کرد بر رسم سپیداری و فسرپی بر خف کنین و بزرین کلاه خود او نهادارم لشکر و شمشیر بغیر و زمندی سپهر چمنه بسالار خود آفرین خواندند که زان به برج محل آفتاب در شهر کابل بر و بر کشاد سجده ار با لاک با جا و فر همیدید بر طرف برام و کو ز سباز بزرگی و فر و می هرل خستگان و بنم سوگوار فرور نیخته بام و ایوان و کارخ که از کس نه دارند امید و بیم بدیدار بودند بار خشت زشت </p>	<p> پذیرفتن آشتی سربس از ان نامه بر خواند چون مرزاز په پیمان پذیرفتن آن زاد مرد بر آراست خود را لباس می سپهر را بر آراست با فرو جا بر آرزین لگاورد و لیر سپهر شاد و خندان ز بخت بلند سوی کابل از ره سپهر راندند بر اندند با شکر و جاده و آب بغیر و زمینی بخت فرخ نهاد در آمد کابل یل نامور خرامان سپهر اند و ر جا رسو همه خانه ویران و ایوان تهی زن و مرد یکسان پریشان و زنا نه سیراب جان و سر سبز شاخ ز او با شمس لایگان و تنیم آبادان جایی مینو سرشت </p>
---	---

سپهبدار میگرد و هر سو گشت
 بهیگفت و رسول که از جو شاه
 پر و خشکین شد سپهر بلند
 ز پیر اوی اختر داژ گون
 به پیران آن سوچ و در دراز
 بهیگفت تا قصر و سور شاه
 به انجا ز ره چون خادش ورود
 بغیر نمود با سپه روان سپاه
 با سودگی بهر گشاید رخت
 بهر جانان بهر گشتند بجا
 بهر بجا کجا جا سست اوار بود
 گزیدند در قصر و ایوان مقام
 همه طاق و محراب و ایوان و در
 نشان کهن بود و دیرین بنا
 دلیران لشکر بر او نه خفته
 فرور نیفتندش ز محراب و در
 همین است آئین چنین بلند

بهی دید آن خشکینها ز سر
 شد این شهر و کشور سر شاه
 ز سر تلخ و از تن سرش بر کند
 ز مردان روان گشت جوای حرا
 بدل نگشتند کرد گردن فراز
 سپهبدار با سپه روان سپاه
 فلان بر کشید و در آمد فرود
 پسندید بهر جانان و جان سپاه
 دلیران و مردان فرور نیفتند
 با ایوان و کا شاه و خانه
 پیل آمد و در خشت خود بر کشود
 دلیران و مردان ذکر دان تمام
 که بهر جانان بود پیر و گز
 ز چندی به بازار کاهل بجا
 مشکند و خشتند و انداختند
 بکشدند آنرا از پا تا سر
 با باد ویران نباشد پیر

که آباد سازد بانیان کارش
 زان بگیتی همه نقش بست
 نه از ساختن ما بود از جفا
 نه آباد ویران بهر و بکاین
 به یگوشت خور و شد چون سپاه
 سپه را به ان جای ویران یا
 محبسی رنج بردند و کم یافتند
 دران بوم ویران جهان گداز
 بویران می همچو پند سوار
 ز دست دل مردمان شد درم
 سپه گشت آزرده و پیرال
 سپه دار زین غصه دلگش شد
 شب و روز ان سرور تار
 بهید به آن سرور شیر گیر
 چرا به سپاهم به و کورش
 برایم شامان زاید و براه
 بهیکرد اندیشه آن مایور

گمش میکنند و ده از سنگال
 بهیکه ساختن کرد و گه بر شکست
 نه بر ریختن سپه بود مستمند
 به رفت است و نیم رفته خواهد چوین
 بویان کشور خوار و مرز تبار
 ز نایاب چینی که آید بکار
 بهر و روز و یک بهشتا فتنه
 گریزان شد از دیده ما خواب ناز
 بجان همه رنج و درد او نهاد
 که بهر تاش برافسزد و غم
 همان هفت گمان روز بهفت حال
 در آن هفت بار بسته تنگ بود
 بهیکه و چون وید بان انتظار
 که تا که و آید بدین سوا میر
 رسانم بکویان سرور افشش
 در آیم بهندوستان با سپاه
 که از راه خیر در آید خبر

آنگاه پی یافتن پالاک نامدار از آمدن امیر نزدیکی
کابل و نه استن پیکاران را از اکبر نامور و راندن خود
به هندوستان همراه مردم پیمان گریا جاده و فر

ز ره اندر آمد نوندی چو باد	بپالا ازین آگهی شونده شد
بدو گفت ای سرور شیرگیر	فرو آمد از راه خیر امیر
کنون می در آرد بکابل گذر	در امروز فردا شبام و سحر
چون مرده نوز اگر دگوش	سپیدار پالاک سنجیده پوش
ازین آگهی آن سرور از مرد	جهان بپلوان را هم آگاه کرد
که آمد امیر و لاور ز راه	ز هندوستان با همه آب و جاده
با کبر نوشت او بفرز آنگهی	که ای مردم میدان مرد آنگهی
چو گفتار من خوار بگذشتی	به پیمان بر آراستی آشتی
بهر تو شد جان من دستدار	نکردم ز کین تو دل پر غبار
شدستم بدرگاه فرمانروا	بکارت ز هر گونه بوزنش کرا
به پیمان و غار ابرار استم	امیر سرافراز را خواستم
به بخشید فرمان دم نامدار	بدو باز اقلیم کابل دیار
ز سر بر بخشش سروری تازه کرد	ز بخشش جهان را پراوازه کرد
نوازید او را بصد آب و جاده	روان کرد با کامیابی بر راه

کسان نامور فرخ و شادمان
 ز خیر گزند که داند شتاب
 کفون باید ای سرور نامجو
 سبب این شایسته و سروری
 فستقی به نزد یکین شتاب
 دور آید آنها و زان سو پراه
 شد آیم ازین مرز و کور گذار
 چو در گوش اکبر رسید این نوبه
 همانا که این مرده جانفزا
 رخ نامور همچو گل شاد شد
 به بخشید با مر و فرخ سر و ش
 رمان مرد پیمان گران را نخواست
 بد پیش هر یک سرافراز مرد
 بهمان نوازی دینی ساز کرد
 نوازی دینی ماسه پراقتیاز
 بیفت و سلاح و گرانمایه کار
 در آورد و پیش هر نامور

بکام دل خوشی تن کامران
 بدین سو بفرزند گویا کامیاب
 به پیمان گنبدان پاکیزه فر
 به پیمان نهادن و فای پروری
 که باشی تور و شمشیر از آفتاب
 بر آیم ز کابل بدون با سپاه
 که هستم به پیمان خود آستوار
 که سر بزنند باز شلخ امید
 در روی زبان برد در گوش جا
 دل و جانش از درد آزار و شد
 در و سیم کان بکشید بی بدوش
 بسی آفرین بر رخ نشان فشان
 زبان را پر از پوزش عذر کرد
 در مهر پوزش گری باز کرد
 که ماند فراخور بر سر فزان
 ز اسبان آراسته را سوار
 به پوزش گذاری فر و کرد سر

بسی نهد را زین بختها خسته
 ز جهان نهد زنی چه آسود مرد
 همه خورم و خوشدل و خنده زن
 ز نزدیک او جمله خندان شود
 بر فتنه ز نزدیک پا لاک چیست
 به بیدارشان تا نور گشت شود
 بشاوی پذیرا بر آمد روان
 به بیداران نامداران براه
 بود خرد هر یک بر سید دست
 بسی پس جو رفت در یکدگر
 وزان کین و از در دیاران باد
 ز آزار و تیار و پیمان گری
 همه دفتر ماجرا کرد باز
 چو از گفتگو به پرداختند
 فرو گشت از جان و دل بیخود
 نی از غم خون کرد آنگه ساز
 همه روز و شب با می درود جام

دل هر یک از پوشش آراسته
 بر فتنه بفرمود و بد رو کرد
 چو سر و خالمان بطرف چمن
 بفر خندگی کا مکار از مراد
 بجان نشاد مان و بخت تند است
 همی گفت شیا سمان بر مراد
 بره اندران نامور پهلوان
 ز شادی کله گوشه باز و ناله
 بخوان بر و بنشاند خود نشست
 ز یکدشمنان ماجرا شد گذر
 همه ماجرا نده هر یک به باد
 ازین رو بماندن کرد کان گری
 سستایش برودند بر کارسان
 بخوان خورش دست افزاخت
 صراحتی لب جام بیاورد کرد
 در شاه و امی به رخ گشت باز
 نشینند بر ما یگانا نشاد کام

برآمد سپید باده گودون به عین	سحر کز شبستان در نگار گون
بهر آن بیاورد و زین عیال	و در بند ایوان برون زد قدم
ز کابل و بی پند آنگه کرد	سپیدار بالاکن پر مایه مرد
ز کابل بهر با سوار و سوار	برون راند بالاکن خود برادر
بهیگر دانه کوه و صحرای گذر	برآمد بفرشتگی ره بسیر
بجای انگشتی بقا من درام	در آمد بهنده سستان شاد کام
<p>پروین ملک بالاکن بار از کابل و گذر از سستان با میرزا هوش و راند بهر با سوار بیکایل به رودخانه آن دیار و شاد شیرین به دیار فرزند زاده</p>	
زمانی بگذشت از من گوش دار	کنون ای خود پرورد و پوشیار
بسی نشرفت کرده رخ پرستار	ز مایه بر آمد بهرون آفتاب
سوار است بهاری بگیتی و زین	ز سیرینه اندام چهره زین و سیر
بغندین آمد لب رود کار	بگشای رخ آورد و قهر بهار
زنگنه و با سربو شک بیز	نه می هوا شد زین به بیز
زیر پای سیراب شد آب جو	گل از نهد و شاد و چهره سرخرو
و شبنم دوا در گوهر نثار	بر خشار گشت و شبنم بهار
گلگشت ز مودن و دستان	شد آید و خیر اند و سستان

ز سر از آید و شایع و دشت
 ز سر شجران باران چرخ پیر
 که یکسر همه کابل و آن دیار
 همانا که پالاک با پیش و داد
 ایان کرد و سروران گزین
 ز سوگند و پیمان خود پر گشت
 و زو آگهی شد به پیش امیر
 و کابل درآمد به پیمان گری
 ازین مرده آن سرور نامور
 دمان سوی کابل بر آراست کار
 درآمد براه سرور بلند
 پیراند در راه خندان و شاد
 درآمد بکابل درون نامجو
 باقبال و دولت بجاه و بنام
 بدرگاه خود آمد از ره فراز
 نیایش کنان سرور خیزدین
 زبانی بر آن نمائند بر سب و

و گیتی زمان خزان ده
 بغیر و زنی فرخت
 فلک کرد بر نام او
 سر راستی را به پیا
 خودتان نامور مرد باد
 بهندوستان راند و کابل
 که پالاک سالار پیمان
 تو بار بخشید آن سرور
 بهیزد و ان خیش کنین
 که بر کام او باز شد روا
 بغیر و زنی آسمان از
 فلک یا ورو آسمان
 خرامان بدولت بر آرد
 بغیر و زنی و فرخی شاد
 بزاری و کوکب مشهور و نا
 بدرگاه جان بخش جانان
 بقا خبر توانی بر سر

که اندامی برین پند زار	وز واهی دست هر دو پای
بیب آفرین با دل پریشان	بد بیدار آن گریه گریه
شکایت پای بوسه ایمن	ز بر سو و دیدن بیدار
زبان زمانه بر ویشتر	در چهار سو آفرین بود
بور خور دنی با دمانه	بهشت بیدار آن سوز
ز یکسو بدیدار نیخ	همچون آن کبریا
خاک کون پای او بر	در انداخته شد و سوز
بر بر بر شد و سوز	و میدان نامور ایمن
پدر صبر بان و سوز	هم از دو سو تانم
در سوز و تانم	کهن قصه و سوز
روان از تانم	غم زور و سوز
نماند ز غم بر و سوز	از سوز و سوز
با سوز و سوز	از سوز و سوز

ز شادی غم برین دل	ز شادی غم برین دل
ایمانا بور خور و چور و پیر	ایمانا بور خور و چور و پیر
بیکش شادان و چور و پیر	بیکش شادان و چور و پیر
دشمن شمشیر نام و چور و پیر	دشمن شمشیر نام و چور و پیر
سیند بر کلام دل و چور و پیر	سیند بر کلام دل و چور و پیر
بهرین سان که بر کلام دل و چور و پیر	بهرین سان که بر کلام دل و چور و پیر
تن و جان بایرین و چور و پیر	تن و جان بایرین و چور و پیر
بیا هم بهر و در سر اشک و چور و پیر	بیا هم بهر و در سر اشک و چور و پیر
ستایش بهر و در سر اشک و چور و پیر	ستایش بهر و در سر اشک و چور و پیر
که جان از دست و چور و پیر	که جان از دست و چور و پیر
که بخت این ناله و چور و پیر	که بخت این ناله و چور و پیر
بدر یک منی شرم طوطی و چور و پیر	بدر یک منی شرم طوطی و چور و پیر
پنا صبور و چور و پیر	پنا صبور و چور و پیر

ز شادی غم برین دل
ایمانا بور خور و چور و پیر
بیکش شادان و چور و پیر
دشمن شمشیر نام و چور و پیر
سیند بر کلام دل و چور و پیر
بهرین سان که بر کلام دل و چور و پیر
تن و جان بایرین و چور و پیر
بیا هم بهر و در سر اشک و چور و پیر
ستایش بهر و در سر اشک و چور و پیر
که جان از دست و چور و پیر
که بخت این ناله و چور و پیر
بدر یک منی شرم طوطی و چور و پیر
پنا صبور و چور و پیر

چون این کفر و شرارت	بد و نیکو را با هم
نمی‌میرد و از کفر و شرارت	کفر و شرارت زیاده ماند و زان
بماند بسی زنده اند و شرارت	ازین نامه نه نامم نامم اند
ز حیرت تبار بخش از شرارت	بد و شش صد و هفتاد و یک
گزیده بر برگان با جا و شر	خردمند دانش و در پیش
برین نامه چون در برگان	نشدش به بد از خود و شر
سبب اند بنیم نه از شر	نشد ازین جان و شر
جهان چنان که این نامم	چون که ازین نامم
زین نامم که شد از شر	زین نامم که شد از شر
چنین نامم با و شر	چنین نامم با و شر
ای من و در شر	با نیم با جان و شر
نامم در شر	کوتی می و بال
نامم	نامم

copy

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or name, possibly reading "عبدالله بن محمد" (Abdullah bin Muhammad).

۵۱۴۵
۲۹۲۳

ACC. No. 2521

تجارب قابل

تجارب قابل

[illegible]

Maulana Azad Library
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Rs. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

